

مقدمه :

نه! وصل ممکن نیست...

همیشه فاصله ای هست

اگرچه منحنی آب، بالش خوبی ست

برای خواب دل آویز و ترد نیلوفر،

همیشه فاصله ای هست

دچار باید بود

و گرنه،

زمزمه ی حیرت میان دو حرف حرام خواهد شد

و عشق سفر به روشنی اهتزاز خلوت اشیاست

...و عشق صدای فاصله هاست

صدای فاصله هایی که غرق ابهامند

نه!!

صدای فاصله هایی که مثل نقره تمیزند

و با شنیدن یک هیچ،

می شوند کدر...

همیشه عاشق تنهاست!...

مریم: به خدا دیگه خسته شدم شقایق، رسیدم به پوچی، هیچ هدفی تو زندگیم ندارم شقایق: چي دارم مي شنوم؟ تو همون مریمي؟ مریمي که تا ۲۰ سال بعدش رو هم برنامه ریزی کرده بود؟ دختر آگه تو برسی به پوچی بقیه چي کار باید بکنن؟ هیچ می دونی آگه بچه ها بفهمن که خرخون کلاسشون دیگه انگیزه نداره چي کار می کنن؟ کي بود که بقیه رو تشویق می کرد؟ کي بود که همه رو با انگیزه کرد؟ مریم تو چت شده؟

خانم معدنی: خانم ها بلند تر بگین ما هم بفهمیم شقایق: چیزی نبود خانم، شما خیلی خودتون رو نگران نکنین، داشتم از مریم اشکال می پرسیدم

خانم معدنی: آخه من چند دفعه باید به شماها بگم از من بپرسین، آگه از دوستتون بپرسین ممکنه اشتباه بهتون بگه و اون وقته که دیگه مطلب اشتباه میره تو ذهنتون شقایق زیر لب غرغری کرد و گفت: همچین خودش رو تحویل می گیره فکر می کنه آمریکاییه و همه چي رو بلده، به خدا من و تو بیشتر از این حالیمون میشه مریم خانم معدنی: باز که دارین حرف می زنین

مریم: ببخشید خانم، دیگه چیزی نمیگیم

مریم حوصله ی درس خواندن نداشت، دیگر زندگی روزمره هم برایش تکراری شده بود، دختری که تا دیروز از لحظه به لحظه ی زندگی اش لذت می برد، به انسانی بی هدف تبدیل شده بود، انسانی که هیچ چیز برایش اهمیت نداشت، حتی دیگر درس خواندن هم به او آن لذت همیشگی را نمی بخشید، او که عاشق درس و مدرسه بود امروز به آن همانند دیگر کارهای روزمره اش نگاه می کرد، شاید این یکنواخت بودن زندگی اش بود که او را سردرگم کرده بود، در این روزها تنها دل خوشی اش کلاس زبانی بود که برایش مثل تفریح بود. کلاسی که تک تک اعضایی آن را دوست داشت حتی معلمش را. شقایق، هر چه بیشتر سعی می کرد علت درماندگی مریم را بداند بیشتر ناکام می ماند، او هم کلافه شده بود، هر چه بیشتر می گذشت مریم بیشتر از محیط اطرافش فاصله می گرفت، شقایق که واقعا نگران او بود، به راستی چه بر سر او آمده بود؟ حتی خود مریم هم نمی دانست. بالاخره شقایق تصمیم گرفت با مریم حرف بزند و دلیل این همه آشفتگی را از او بپرسد.

شقایق : آخه تو چت شده ؟ چرا این جور شدی ؟ می دونی که من هیچ وقت تو این چند سال نخواستم تو کارت فوضلی کنم اما حالا واقعا دلم می خواد بدونم چت شده ، چند روزیه خیلی تو خودتی ، آگه مشکلی هست به منم بگو شاید بتونم کمکت کنم

مریم : ممنون که به فکر منی اما چیزیم نیست

شقایق : چیزیت نیست ؟؟؟ یعنی باید باور کنم ؟ مریم تو کاملا فرق کردی ، یه وقتایی حس می کنم اون مریمی که من می شناختم با الان خیلی فرق داره ، آخه چرا این طوری شدی ؟ نمی خوای بگی بهونه های الکی نیار

مریم چند روزی بود که منتظر چنین لحظه ای بود تا با کسی حرف بزند و چه کسی بهتر از شقایق ، دوست همیشگیش ؟ اما واقعا دلیل این همه ناراحتی چه بود ؟ خود مریم هم نمی دانست

مریم : نمی دونم شقایق ، شدم مثل دیوونه ها ، حالم از خودم بهم می خوره ، احساس کمبود می کنم ، در صورتی که تو زندگیم هیچی کم ندارم ، شاید خانواده ی خیلی مرفهی نباشیم اما تا حالا هر چی خواستم واسم فراهم کردن ، پدر و مادر و خواهر خوب هم که دارم اما ...

شقایق : خیلی جدی نگیر مریم ، منو بگو که فکر می کردم چی شده ، گفتم حتما کمبود شوهر پیدا کردی ، می خواستم بگم آگه خیلی واجبه شهاب رو بفرستم سراغت

مریم : شقایق!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ، تو باز شروع کردی ؟ آخه من با تو چی کار کنم ؟ بیچاره این داداش تو ، هر روز واسش یه زن جدید پیدا می کنی

شقایق : می ترسم آخرش هم بمونه رو دستم ، راستی من واقعا ازت معذرت می خوام مریم با تعجب به شقایق نگاه کرد و گفت : بله ؟؟؟ گوش هام درست می شنوه ؟

شقایق : معلومه که درست می شنوه اصلا مگه میشه گوش به اون درازی نشنوه ؟ چیه چرا این طوری نگام می کنی ؟ مگه دروغ می گم ؟

مریم : کوفت ، حالا واسه چی معذرت خواهی کردی ؟ برو سر اصل مطلب

شقایق : ببین ، تقصیر خودته ، میثل اینکه به اصل مطلب خیلی علاقه داری نه ؟ بیچاره داداش من ، بدبخت شد رفت

مریم : من آخرش یه بلایی سرت میارم ، حالا می بینی

شقایق : هیچ غلطی نمی تونی بکنی عزیزم ، از نیما جونت چه خبر ؟

مریم : حرف اون بی شعور رو نزن که می خوام خفه اش کنم ، دیگه شورش رو در آورده این بار چهارمه که دارم این ترم رو می خونم

شقایق : جدی ؟ ترم شد ؟ ببینم سر همون قضیه ؟

مریم : آره دیگه ، مگه ما قضیه ی دیگه ای هم داشتیم ؟

شقایق : خوب تقصیر خودته دیگه دختر خوب ، چه معنی داره آدم با استادش سر کلاس شوخی کنه ؟

مریم : همچنین میگی استاد انگار ۵۰ سالشه ، بابا اون فقط ۷ سال از ما بزرگتره ، در ضمن هیچی هم حالش نیست ، فقط داره نون آمریکا بودنش رو می خوره ، کاش من رو هم یکی می برد آمریکا

شقایق در حالی که چانه اش را با دستش می خاراند گفت ( ژستی که همیشه برای فکر کردن به کار می برد ) : میگم مریم چطوره بری واسش دلبری کنی و بعد دو تایی با هم بری آمریکا ، میگم فقط یه خواهش شهاب رو هم با خودتون ببرین بد نیست

مریم : اگه مریدی وایسا ، به خدا زنده ات نمیدارم ، تو که می دونی من چقدر ازش متنفرم ، اگه این ترم رو هم بیوفتم باید قید زبان رو بزنم

مریم همان طور در سالن به دنبال شقایق می دوید ، هنگامی که وارد کلاس شدند ، معلم هندسه با آن چهره ی جدی اش ایستاده بود و به آن دو نگاه می کرد ، از چهره اش مشخص بود که خیلی سخت خودش را کنترل کرده که نخندد .

شقایق : ببخشید آقای سلیمانی ، نمی دونستیم زنگ خورده سلیمانی : شما خانم ها کی می خوان بزرگ بشین ؟ الان ناسلامتی کلاس سوم دبیرستان هستین

یکی از بچه ها از عقب کلاس گفت : آقا خیالتون راحت اینا حسابی به فکر بزرگ شدن هستن ، واسه همین که ورزش می کنن و تو راهرو ها راهپیمایی سریع می کنن همه بچه ها خندیدند و مریم و شقایق خوشحال از اینکه توانسته اند از دست معلم جان سالم به در ببرند به طرف صندلی های خود رفتند .

مریم : یعنی الان با من و تو چی کار می کنه ؟ می ترسم باهامون لج بشه ها شقایق : همه که مثل نیما خان عقده ای نیستن ، ایشالا که کاری به کارمون نداره مریم : حالت خوبه ؟ دفعه ی پنجمه که سر کلاش دیر اومدیم .

ساناز : شما دو تا خسته نمیشین اینقدر حرف می زنین ؟ شقایق : برو بابا ، تو هم اگه فریبا الان بود این طوری نمی نشستی مثل بچه مثبتا هر چی میگه گوش بدی و یه ریز داشتی حرف می زدی

سلیمانی : خانم توفیقی دیر که اومدین سر کلاس ، حرف هم می زنین ؟ شقایق : معذرت می خوام ، داشتم در مورد این قضیه ای که اثبات کردین از ساناز سوال می پرسیدم

سلیمانی : شما هم که همیشه اشکال دارین خانم نه ؟ یکی از بچه ها گفت : چی کار کنه دیگه ؟ خنگه

و دوباره شقایق سوژه ی خنده ی بچه ها شد . آن زنگ مریم اصلا آرام و قرار نداشت ، می خواست هر چه سریعتر به خانه برود تا به کارهای زبانش بپردازد ، کم کم انگیزه اش برای زبان را هم از دست داده بود ، نیما حمیدی معلم زبانش بزرگترین مسبب از دست رفتن انگیزه اش بود ، مریمی که زبان را به شدت دوست داشت و حتی رویای ادامه ی تحصیل در رشته ی زبان را رد سر می پروراند ، دیگر علاقه

ای به ادامه دادن آن نیز نبود ، با خود عهد کرده بود که اگر این ترم نیز بیفتد ، دیگر سراغ زبان نرود . با بی حوصلگی لغت های کتابش را مطالعه کرد و آماده ی رفتن شد .

نیما : مریم تو باز هم دیر اومدی ؟

مریم : شرمنده ، نمی دونم چرا این طوری میشه ، هر دفعه یه مشکلی واسم پیش میاد

نیما : مثل اینکه خیلی خوشت میاد بازم بیفتی نه ؟

مریم که شخصیتش جلوی بچه های کلاس خرد شده بود ، تصمیم گرفت که با نیما بحث نکند ، زیرا بحث با او بی فایده بود . کم کم داشت از نیما متنفر میشد . با اینکه معلم بسیار خوبی بود اما از لحاظ اخلاقی غیر قابل تحمل بود بخصوص برای مریم .

شهاب : سلام

مریم : سلام ، حالتون خوبه ؟

شهاب : ممنون ، این رو شقایق داده که بهتون بدم

مریم : واقعا ممنون ، خیلی لطف کردین

شهاب : خواهش می کنم ، راستی این استاد خیلی باهاتون لج شده ها ، نمی خوانین

کاری بکنین ؟

مریم : چی کار کنم ؟

شهاب : من اگه جای شما بودم باهش حرف می زدم ، از شقایق شنیدم که این بار ۴

که دارین این ترم رو می خونید

مریم : بله درست گفته ، نمی دونم چرا بعضی های جنبه ی شوخی ندارن

شهاب : بهتره حرف من رو جدی بگیرین و باهش حرف بزنین

مریم : حتما ، خیلی ممنون

فهیمه ، دوست کلاس زبان مریم که شاهد مکالمه ی شهاب و مریم بود بدون اینکه به

محتوایش پی ببرد گفت : می بینم که یه پسر رو تور کردیا

مریم : نه بابا ، بی خیال ، این داداش دوستمه ، کتابم رو داد ، بنده خدا گناه که نکرده

همکلاسی ماست که

فهیمه : چه حسن تصادفی ، مطمئنی از روی عشق و علاقه نیومده همکلاسی ما شده ؟

مریم : برو بابا دلت خوشه ، پسره اصلا تو این فازها نیست

فهیمه : ببینیم و تعریف کنیم

شقایق : چیه ؟ باز چرا سگ شدی ؟

مریم : مگه شهاب بهت نگفت ؟

شقایق : نه نگفت ، مثل اینکه تو شهاب رو نشناختی ها ، هیچی به جز نقشه هاش نمی

شناسه

مریم : والا من که مثل شما تو فکر شناخت پسرها نیستم

شقایق : ببخشیدا اما این یه دفعه رو زدی جاده خاکی ، این پسره داداش منه

مریم: وای خاک به سرم راست میگی ها ، حواسم نبود  
شقایق: گسسته رسید دستت ؟  
مریم: آره ممنون ، کلاس فرداست دیگه نه ؟  
شقایق: آره ، دوباره باید قیافه نحسش رو تحمل کنیم  
مریم: آخ نگو که وقتی یادم میاد میخوام گریه کنم  
شقایق: بی خیال ، داشتی می گفتی چرا سگ شدی  
مریم: یه ذره ادب و تربیت نداشته باشی ها ، در ضمن به تو هم هیچ ربطی نداره  
شقایق: اذیت نکن دیگه مریم ، باز نیما جوووون اذیتت کرد ؟  
مریم: بله ، پس می خواستی چی بشه ؟  
مریم دست به سینه ایستاد و با حالت تاسف به صحبت هایش ادامه داد : حالم ازش بهم  
می خوره ، ااا پسره ی بی شعور جلوی اون همه آدم من رو سکه یه پول کرد  
شقایق: میگی چی گفت یا برم از شهاب بپرسم ؟  
مریم پوزخندی زد و با حالت طعنه گفت : برو از شهاب بپرس  
شقایق: بمیری ، تو که می دونی اون چیزی بهم نمیگه ، بگو دیگه  
مریم: دیروز مثل همیشه دیر رسیدم به کلاس ، آقا هم لطف کردن و من رو جلوی  
همه ضایع فرمودن  
شقایق: چی کار کرد مگه ؟  
مریم سعی کرد لحن نیما را تقلید کند و گفت : مثل اینکه خورش میاد بازم بیوفتی نه ؟  
شقایق با صدای بلند خندید و مریم ، با آرنجش محکم به پهلویش کوبید و با عصبانیت  
پرسید : چیه ؟ چرا می خندی ؟  
شقایق: خوب بابا ، خیلی جالب بهت گفته  
مریم: برو گمشو ، وای شقایق نمی دونی چقدر می خوام سر به تنش نباشه  
شقایق: من نمی فهمم ، تکلیف خودت رو مشخص کن دوشش داری یا نه ؟  
مریم يك پشت گردنی به شقایق زد و گفت : دارم جدي حرف مي زنم ، کاش می  
تونستم یه روزی این کارهات رو تلافی کنم  
شقایق: چطوره بذاریمش سر کار  
مریم: مثلا چطور ؟  
شقایق مثل همیشه شروع به خاراندن چانه با دستش کرد : آهان فهمیدم تو شماره اش  
رو داری ؟  
مریم: نه ، اما شاید بتونم گیر بیارم چطور ؟  
شقایق: خوب میذاریمش سر کار دیگه ، تو شماره رو گیر بیار بقیه اش با من  
مریم: نه این طوری اصلا خوب نیست ، فاز نمیده ، بعدشم اگه لو بریم خیلی بد میشه  
، وای اگه مامانم بفهمه چی میشه ، باید یه کار دیگه بکنیم  
شقایق: چطوره اینترنتی بذاریمش سر کار



مریم : حالا از اینا گذشته چه داداش خودشیرینی داری ها ، چه معنی داره رفته ایمیل معلم رو گرفته ؟

شقایق : اولا اگه همین داداش خودشیرین من نبود شما الان به دستت به هیچ جا بند نبود دوما اگه تو هم از این کارا می کردی ۳ ترم رو نمی افتادی

مریم : حالا تو هم هی اون سه ترم رو بکوب تو سر من

شقایق : همین قصد رو دارم

مریم : خوب حالا بریم سر اصل مطلب

شقایق : باز گفت اصل مطلب ، بابا چند دفعه بگم داداش من تو رو نمی خواد چرا بی خیال نمیشی ؟

مریم : شقایق!! اایق ، من تو رو می کشم

شقایق : بایدم این کار رو بکنی ، کی تا حالا از خواهر شوهر خوشش اومده که تو دومیش باشی ؟

مریم : خوشم میاد خودت سریع همه چي رو تنظیم و تدوین و تهیه می کنی

شقایق : حالا عروس جان از کی می خوای کارمون رو شروع کنیم ؟

مریم : از همین امشب چطوره ؟

شقایق: امشب؟!!!

مریم : آره ، مشکلیه ؟

شقایق : مشکلی که نیست اما دعا کن این شهاب باز نیاد به من گیر بده دارم چي کار می کنم

مریم : اصلا بهش نمی خوره از اون داداش هایی باشه که گیر میدن

شقایق : مگه به قیافه است ؟ خوش به حالت داداش نداری

مریم : چي میگی بابا ، مهتاب از صد تا داداش بدتره

شقایق : نه بابا ، مهتاب که خیلی نازه

مریم : بله ، واسه تو نازه اما واسه من ...

شقایق اصلا آرام و قرار نداشت ، اولین بار بود که می خواست کسی را سر کار بگذارد ، چند بار خواسته بود که به مریم بگوید نمی تواند اما نمی خواست جا بزند ، می خواست مثل همیشه کاری را که انتخاب کرده تا آخر انجام دهد . به پیشنهاد مریم نام مستعار غزل را برای خودش انتخاب کرده بود ، بالاخره کار ساختن ایمیل تمام شد ، وارد شد و برای نیما درخواست دوستی فرستاد . از شناس او همان لحظه On بود و از او پرسید شما ... شقایق نمی دانست چه کار باید بکند ، برای اولین بار در زندگی اش هول شده بود ، حسی که هیچ وقت تجربه اش نکرده بود . همان وقت به مریم زنگ زد تا تمامی کارهایشان هماهنگ شده باشد .

شقایق : مریم میگه شما چي بهش بگم ؟

مریم : نمی دونم



شقایق داد زد : نمی دونی ؟ تو که نمی دونستی واسه چی به من گفتی پیام بذارمش سر کار ؟

مریم : خوب حالا چرا داد می زنی ؟ بهش بگو دنبال یه هم صحبت می گردی شقایق : به نظرت اون چی جواب میده وقتی من این رو بگم ؟

مریم : من چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسه

شقایق : برو گمشو ، خودم یه کاریش می کنم ، چی کار کنیم دیگه رفاقته ، خداافظ  
مریم : خداافظ

شقایق خیلی فکر کرد ، نمی دانست چه چیزی يك پسر مثل نیما را مجبور می کند که ادامه بدهد ، نمی دانست چه چیزی می تواند او را به ادامه دادن چت ترغیب کند . پیام بعدی نیما او را از افکارش بیرون آورد .

نیما : نمی خوای بگی کی هستی ؟

شقایق : من یه آشنا که هیچ وقت نخواستی بشناسیش

نیما بعد از اندکی تاخیر پاسخ داد : اسم این آشنا کیه ؟

شقایق : اسمش غزله ، البته شاید اسم اصلیش این نباشه

نیما : آگه آشناست از من چی می دونه ؟

شقایق : می دونه که ۲۴ سالته ، می دونه که دو سالی هست که از آمریکا برگشتی و

چیز های دیگه ای که بعدا بهت میگم

نیما : آگه بعدا وجود نداشته باشه چی ؟

شقایق : اون دیگه به سلیقه ی خودته

نیما : پس من ترجیح میدم وجود نداشته باشه

شقایق : من مشکلی ندارم اما یادته باشه که حتی تو فضایی مجازی هم نخواستی من رو

ببینی

نیما آیکون متفکر را برای شقایق فرستاد .

شقایق : به چی فکر می کنی ؟

نیما : به اینکه تو کی می تونی باشی

شقایق : یکی از یه عالمه دختر دور و برت

نیما : خیلی دوست دارم بدونم کی هستی

شقایق : این به سلیقه ی منه و ترجیح میدم نگم

نیما : تلافی می کنی ؟

شقایق : یه جورایی ، تو که از تلافی کردن خیلی خوشت میاد مگه نه ؟

نیما : مثل اینکه خیلی خوب من رو می شناسی

شقایق : گفتم که آشنا

شهنام : تو باز پای کامپیوتر چی کار می کنی ؟ چند بار بهت بگم درس بخون ؟

شقایق اصلا حوصله ی نصیحت های اطرافیانش را نداشت ، خودش می دانست کی

باید درس بخواند و کی باید تفریح کند ، درسش هم به اندازه ی کافی خوب بود ، اما نه



مریم: میگي يا نه؟ از ديشب تا حالا دارم از فوضولي دق مي كنم  
شقايق: نه بابا، مریم و فوضولي؟ نمي دوني چقدر جاي تعجب داره  
مریم پس گردني اي به شقايق زد و گفت: اذيت نكن بچه پررو، سريع بگو چي شد  
شقايق: درست نمي دونم، يه خورده حرف زدیم  
مریم: خوب؟ يعني الان بهت اعتماد کرده؟ چي بهش گفتي؟  
شقايق: بين حرف هات نفس بكشي بد نيستا، بهش گفتم كسي هستم كه هيچ وقت  
نخواستنه ببينتش، كسي كه اصلا بهش توجه نكرده، اون بيچاره هم خيلي كنجكاو شده  
بود ببينه من كي هستم  
مریم: بله بله؟ اون بيچاره!!! به همين زودي دلت به حالش سوخت؟ به من فكر  
كن كه به خاطر يه شوخي مسخره بايد ۴ بار يه ترم رو بخونم  
شقايق: باشه، من كه چيزي نگفتم  
مریم: خوب حالا يعني چي ميشه؟ چي كار مي خوي بكني؟  
شقايق: مي خوام آدمش كنم و طرز برخورد با خانم ها رو بهش ياد بدم، اما جدی  
ديشب شناس آورديم وگرنه نزديك بود شهنام بفهمه  
مریم: آه... باز داره به من و تو نگاه مي كنه، اين معاون تا من و تو رو تيكه تيكه  
نكنه بي خيال نميشه، سرت رو بنداز پايين و بهش نگاه نكن  
شقايق زير لبی گفت: اگه تو هم نمي گفتي خودم همين قصد رو داشتم  
مریم از اينكه شقايق موفق شده بود خيلي خوشحال بود، بي صبرانه منتظر لحظه اي  
بود كه نيما مي فهميد كه تمام مدت سر كار بوده.... يعني شقايق مي توانست اخلاق و  
رفتار نيما را عوض كند؟ اين چيزي بود كه شقايق به آن فكر مي كرد، شقايق بيشتر  
از نيما دوست داشت رفتار شهاب را عوض كند، رفتاری كه برای پسري به سن و  
سال شهاب خيلي پاك مآبانه بود، اصلا به خواسته هاي خودش توجه نداشت و اين  
موضوع شقايق را كه عاشقانه برادرش را دوست داشت مي آزد، يعني چه چيزي  
مي توانست شهاب را به خودش بياورد؟ رفتار و عقايد شهاب اصلا به خانواده ی آن  
ها نمی خورد، حتی شقايق هم بعضی وقت ها شك می كرد كه شهنام و شهاب برادر  
باشند. وقتی صف صبحگاه تمام شد مریم و شقايق با بی خیالی و فارغ از آینده ای كه  
در انتظارشان بود به سمت كلاس راه افتادند، شقايق به شهاب فكر می كرد كه ناگهان  
فكری در ذهنش جرقه زد.

شقايق: تو نمی خوي جبران كنی؟  
مریم: چی رو؟  
شقايق: همين قضيه نيما جونت رو ديگه  
مریم: خوب چه جوری بايد جبران كنم؟  
شقايق: چطوره در عوضش تو هم يکی رو بذاری سر كار  
مریم با تعجب به شقايق نگاه كرد و پرسيد: کی رو؟  
شقايق: شهاب

مریم : لوس نشو شقایق حوصله ی شوخی ندارم  
شقایق : من شوخی نکردم  
مریم : صبر کن ببینم ، تو داری جدی حرف می زنی ؟  
شقایق : معلومه ، خیلی دوست دارم ببینم این مقدس بازی های شهاب فقط بازیه یا واقعا این طوریه  
مریم با لحن پرسشگرانه ای گفت : مقدس بازی ؟  
شقایق : آره ، همین که تا یه دختر می بینه سرش رو میندازه پایین و عروسی قاطی نمیاد و ...  
مریم نگذاشت صحبت شقایق ادامه پیدا کند : اینکه عروسی قاطی نمیاد مقدس بازیه ؟  
شقایق : پس چیه ؟  
مریم : پس از نظر تو کارهای منم مقدس بازیه ؟  
شقایق : ببین مریم وضعیت تو و شهاب خیلی باهم فرق می کنه ، اولاً اون پسره و تو دختری ، ثانیاً تو خانواده ی ما فقط شهاب از این رفتار ها داره ، تو خانواده که نه بهتره بگم فامیل اما تو خانواده تون این طوریه ، قبول کن که اگه تو جای شهاب بودی هیچ وقت همچین اداهایی رو در نمی آوردی  
مریم : نمی دونم شاید حق با تو باشه اما می دونم که الان از بودن تو همچین خانواده ای ناراحت نیستم  
شقایق : نگفتی قبوله ؟  
مریم : چی ؟  
شقایق : خوب می دونی چی رو میگم  
مریم : نه ... ببین شقایق من خیلی ازت ممنونم که داری نیما رو میذاری سر کار اما واقعا نمی تونم همچین کاری بکنم  
شقایق دستی بر شانیه ی مریم زد و گفت : باشه بابا بی خیال  
آن روز مریم به حرف های شقایق فکر می کرد با اینکه از پسرهای به قول خودش مثبت خوشش نمی آمد اما حرف های آن روز مریم درباره ی شهاب خیلی روی او تاثیر گذاشته بود ، اصلاً به شهاب نمی آمد که چنین آدمی باشد .  
مهتاب : من دارم میرم اگه می خوای بری کلاس زبان زود باش  
مریم : باشه باشه اومدم  
قیافه ی متفکر مریم مهتاب را هم تعجب کرده بود، کم پیش آمده بود که خواهرش را اینگونه ببیند : چیزی شده ؟ چرا کشتی هات غرق شده ؟  
مریم : کشتی هام غرق نشده  
مهتاب : پس چیه ؟ حتما نمره ی کم آوردی  
مریم : نه خیر ، مگه همه ی زندگی من نمره است ؟ حوصله ی این معلم مزخرفمون رو ندارم

مهتاب : بابا بی خیال ، این روزا هم می گذره و تموم میشه ، یه معلم که ارزش ناراحت شدن رو نداره  
 مریم : کاری نداری ؟

مهتاب : نه خدافظ ، یادت نره چی گفتم

وقتی مریم وارد کلاس شد خوشبختانه هنوز نیما نیامده بود ، پسرهای کلاس طبق معمول برای خود دوره گرفته بودند و شعر می خواندند ، به قول فهیمه کلاستان کلاس عشاق بود ، هر کسی برای خودش جفتی داشت ، به غیر از او و فهیمه ، مریم از چنین دخترهایی متنفر بود ، شاید هم دلش به حالشان می سوخت ، با این وجود وقتی آن ها را میدید که کنار دوست پسرهایشان نشسته اند از ته دل احساس کمبود می کرد ، احساسی که همیشه سعی در انکارش داشت ... شهاب که وارد کلاس شد مریم بی اختیار از جایش بلند شد و به او سلام گفت ، شهاب هم با متانت و وقار همیشگی خودش جواب سلام او را داد ، صدای نیشخند بعضی از دخترها را می شنید که فکر می کردند او هم مثل آن ها شهاب را دوست دارد ، مطمئن بود که تقریباً تمام دخترهای کلاس از شهاب خوششان می آمد ، شهاب آن روز با آن کت اسپرت مشکی و شلوار جین خاکستری اش که هارمونی زیبایی با رنگ چشم و موهایش داشت فوق العاده شده بود ، شهاب و مریم دو تازه وارد این کلاس بودند تمام بچه های این کلاس چندین ترم را با هم پشت سر گذاشته بودند ولی مریم و شهاب ترم اولی بود که بودن در این کلاس را تجربه می کردند . دیدگاه های کاملاً متفاوتی نسبت به این دو تازه وارد وجود داشت ، شهاب را همه دوست داشتند اما مریم ... هیچ کس با او خوب نبود هرچند مریم خوب می دانست که تلاش های بی حد و حصر پسر ها برای ضایع کردن او چیزی جز خودنمایی نبود ، مریم خوب می دانست که این کارها نشان دهنده ی نفرت آن ها نیست . بدون شک این دو تازه وارد بهترین دانش آموزان کلاس هم بودند ، مریم لهجه ی زیبایی داشت ، لهجه ای که گاهی اوقات حتی نیما را هم به وجد آورده بود و شهاب هم با آن صدای زیبا و لحن خاصی که در کلامش داشت شنونده اش را سحر می کرد . بالاخره با کمی تاخیر نیما وارد کلاس شد ، کمی آشفته به نظر می رسید ، از بچه ها خواست که موضوع بحث کلاسی را مشخص کنند ، هر کسی نظری میداد و در این میان فقط شهاب بود که بدون هیچ حرفی آرام به بقیه گوش میداد . موضوع را خود نیما انتخاب کرد (( تا کنون شده کسی را برنجانید بدون اینکه خودتان بفهمید

موضوعی که مریم را امیدوار کرد ، مریم بهتر از هر کسی می دانست که شقایق روی نیما تاثیر گذاشته است ، باورش نمیشد برای نیما مهم باشد که کسی را از خود برنجانند ، اگر برایش مهم بود ۳ ترم او را بدون هیچ دلیلی نمی انداخت . داوطلب اول برای صحبت کردن شهاب بود ، نیما از شهاب خواست که نظرش را بگوید و شهاب

شروع به صحبت کرد : به نظر من این بدترین حالت رنجوندن یه نفره به خاطر اینکه اگه می دونستی که کسی رو رنجوندی می تونستی با یه معذرت خواهی ساده حلش کنی . مشکل اینجاست که اکثر رنجوندن ها ریشه در سوء تفاهم ها داره ، بهترین راه اینه که اگه فکر کردی کسی ازت رنجیده پشت گوش نندازی و سریع در موردش باهاش حرف بزنی

مریم بدون اینکه از نیما برای حرف زدن اجازه بخواهد در جواب حرف های شهاب گفت : خودتون دارین میگین سوء تفاهم ، اگه سوء تفاهم بوده باشه که شما نمی تونین حتی احتمال بدین که طرف از دستتون ناراحت شده ... و اون وقته که ناراحت میشه بدون اینکه حتی شما فهمیده باشین شهاب : من نمی تونم این رو قبول کنم ، ناراحتی رو میشه خیلی راحت از چهره ی افراد فهمید

مریم : اصلا این طور نیست ، اگه این طوری بود که دیگه رنجش معنایی نداشت ، خیلی وقت ها همین نفهمیدنه که باعث ناراحتی افراد میشه مریم و شهاب بدون توجه به حضور دانش آموزان دیگه بحث را ادامه می دادند و شاید تنها شنونده ی بحث آن ها نیما بود . حسین ، یکی از دانش آموزان کلاس ، که میانه ی خوبی هم با مریم نداشت گفت : شما دو تا به بحثتون ادامه بدین و مطمئن باشین که ما گوش میدیم .

صدای بلند خنده ی بچه ها در کلاس پیچید و مریم و شهاب را که هر دو به طرف یکدیگر چرخیده بودند و بدون توجه به بقیه با هم حرف می زدند به خود آورد . شهاب رو به بچه ها کرد و گفت : معذرت می خوام اصلا حواسمون نبود یکی از بچه ها از ته کلاس گفت : معلوم نیست چقدر دلش رو برده که حواسش به بقیه نیست ... و مریم و شهاب هر دو از خجالت سرخ شدند . نیما هم با لبخند گفت : شما خودتون می تونستید وارد بحث بشید همون طوری که مریم وارد بحث من و شهاب شد و بعد با دست به مریم که سعی داشت از خود دفاع کند اشاره کرد و ادامه داد : فکر کنم باید اعتراف کنم این اولین باریه که با مریم موافقم دهان همه از تعجب باز مانده بود و مریم در این میان از همه متعجب تر بود ، یعنی باید باور می کرد که نیما بر خلاف همیشه با او مخالفت نکرده ؟

نیما که تعجب همه را میدید ادامه داد : البته این موافقت من هم داستان داره شهاب : خوب ما منتظریم که داستان رو بشنویم

نیما : اما من مطمئن نیستم که بتونم تعریف کنم

حسین : ما مطمئنیم ، حتما باید داستان جالبی بوده باشه

نیما : راستش مدت خیلی خیلی کوتاهی که فهمیدم کسی رو از خودم رنجوندم بدون اینکه خودم فهمیده باشم ، حالا هر چی سعی می کنم تا بفهمم اون کی می تونه باشه یادم نیما ، بدجوری فکرم رو مشغول کرده ، می دونی شهاب به نظر من باید کوتاه

بیای و با مریم هم عقیده بشی به خاطر اینکه من نتونستم ناراحتی طرفم رو بفهمم و مشکل اینجاست

شهاب به مریم نگاه کرد و با لبخند دلنشینی گفت : مثل اینکه این دفعه حق با شما بود ... مریم جز لبخند چیزی برای گفتن نداشت .

بعد از اتمام کلاس همه ی دختر ها به سمت مریم هجوم آوردند : چه طوری با هم آشنا شدین ؟

کوفتت بشه خیلی خوشگله

من موندم به چی این دختره دل خوش کرده

می بینی تو رو خدا ، چی میشد ما هم یکم از این شانس ها داشتیم

خوب تعریف کن ببینم چطوری دلش رو بردی ؟

مریم نمی توانست باور کند که بحث آن روز انقدر برای او دردسر درست کند ، حتی باورش نمیشد که فقط به خاطر یک بحث کلاسی انقدر برایش حرف در بیاورند . برایش جالب بود که دخترانی که تا دیروز به چشم یک غریبه به او نگاه می کردند امروز انقدر خود را با او صمیمی می دیدند .

مریم : فکر کنم همتون اشتباه می کنین ، بین من و آقای توفیقی هیچ چیزی وجود نداره یکی از بچه ها که قیافه ی زننده ای داشت ، گفت : ببینم اگه راست میگی فامیلش رو از کجا می دونستی ؟

مریم خواست حرفی بزند که شهاب گفت : ایشون دوست خواهر من هستند

مریم سرش را بالا کرد و شهاب را که با چشمان با نفوذش به دسته ی دختر ها نگاه می کرد کنار خود دید . باورش نمیشد که شهاب از او دفاع کرده است ، لحظه به لحظه از شهاب بیشتر خوشش می آمد . مریم به نشانه ی ادب از شهاب تشکری کرد و کلاس را ترک گفت . هوا کم کم سرد شده بود مریم انتظار مهتاب را می کشید . شهاب از موسسه بیرون آمد و با دیدن او خداحافظی مختصری کرد و رفت . مریم دور شدن او را تماشا می کرد ، شهاب از هر نظر عالی بود . قدی بلند و اندامی ورزیده ، که در کت مشکی و شلوار جین خاکستری اش به خوبی نمایان بود . اما قشنگ ترین جزء صورت شهاب چشم هایش بود ، چشم هایی که گیرایی بالایی داشت و می توانست دل هر بیننده ای را به لرزه در بیاورد ، شاید اجزای دیگر صورتش آن چنان زیبا نبود اما وجود چشم های خاکستری و ابروان مشکی زیبایش همه چیز را تحت تاثیر قرار میداد . شهاب سوار بر ۲۰۶ مشکی خود از آنجا دور شد ، صدای آهنگ معین فضای ماشین را پر کرده بود ، اما شهاب غرق در افکار خودش بود ، مریم با تمام دخترهایی که تا به حال دیده بود تفاوت داشت ، شهاب خوب می دانست که پیدا کردن دختری مانند مریم خیلی سخت است ، دوست داشت بیشتر در مورد او بداند ، دختری مرموز که شهاب درصدد کشفش بود .

شهنام : شقایق بیا

شقایق : چیه ؟ به خدا خیلی کار دارم ، به قول خودتون باید تست بزنم

شهنام : نمی خواد ادای منو در بیاری بیا می خوام یه چیزی نشونت بدم  
 شهاب : نکنه عکس دوست دختر جدیدته ؟  
 شهنام : باز می خوام شروع کنی آقای اخلاق ؟  
 شقایق : آخ جون ، کو می خوام ببینم ... راستی آزیتا رو پیچوندی ؟  
 شهاب : اینکه دیگه پرسیدن نداره ، آقا کارش شده پیچوندن دختر های بدبخت  
 شهنام : ببین شهاب ، هیچ کدوم از اون دخترهایی که من باهاشون بودم بدبخت نبودن  
 ، شک ندارم که هیچ کدومشون از اینکه من دیگه نمی خوام باهاشون باشم ککشون هم  
 نمی گزه

شقایق : بابا بی خیال این حرفا ... می خوام ببینمش  
 شهنام : اینهاش ، اسمش میناست  
 شقایق : از قیافه اش معلومه از اون هفت خط هاست  
 شهاب : شقایق تو خجالت بکش ، تو چرا شدی مثل این شهنام خان  
 شقایق : خوب چه اشکالی داره ، شهنام داره با دخترهای مختلف آشنا میشه  
 شهاب : هیچ اشکالی نداره ، فقط با دخترهای بیچاره ی مردم بازی می کنه  
 شهنام : ببین مستر من دیگه نمی خوام این بحث رو ادامه بدم اما می خوام این رو  
 بدونی که تمام دخترهایی که باهاشون بودم هیچ وابستگی ای به رابطه مون نداشتن ،  
 هیچ وقت با کسی نبودم که ۲ ماه بعد از جدایی مون با کس دیگه ای نبینمش ، حالا هم  
 اگه قانع شدی برو بذار من و شقایق کارمون رو بکنیم  
 شهاب : نه قانع نشدم ، می خوام بدونم بدون با کسی که هیچ وابستگی ای بهت نداره و  
 هیچ فرقی با پسرهای دیگه برایش نداری ، چه لذتی داره ؟  
 شقایق : آه داداش تو هم چه فکر هایی می کنی ها ؟ خوب چند صباحی با هم خوشن و  
 بعدش هم تموم میشه

شهاب : من موندم مریم خانوم واسه چی با تو دوست شده  
 شقایق که با شنیدن اسم مریم جا خورده بود گفت : جانم !؟  
 شهنام : این مریم خانم کیه دیگه ؟ ببینم نکنه ...  
 شهاب : نه خیر ، همه که مثل شما نیستن ، ایشون فقط هم کلاسی منه ، همین  
 شهاب بعد از گفتن این حرف ، به اتاق خودش رفت ، شقایق که هنوز هم منظور  
 شهاب را نفهمیده بود ، تصمیم گرفت به اتاق شهاب برود و منظورش را بپرسد . بعد  
 از اینکه چند در زد وارد شد .

شهاب : چیه ؟ چرا این طوری نگام می کنی ؟  
 شقایق : می خوام بدونم منظورت از حرفی که زدی چی بوده  
 شهاب : منظور خاصی نداشتم  
 شقایق : امکان نداره شهاب حرفی رو بدون منظور بگه ، درست میگم ؟  
 شهاب : خوب فقط برام جالب بود که تو و مریم با این همه تفاوت چند ساله که با هم  
 دوستین



شقایق : جوابت رو میدم به شرط اینکه بهم بگی چی شد که یه دفعه این سوال رو ازم پرسیدی ، شاید تنها دلیل اینکه من و مریم تونستیم اینقدر با هم دوست بمونیم این بوده که هر دو تامون همدیگه رو قبول داشتیم و می دونستیم که باید همدیگه رو همون طوری که هستیم و با همون عقاید قبول داشته باشیم ، نه من هیچ وقت مریم رو مسخره کردم و نه اون منو ، دلیل دیگه اش هم می تونه وجود سحر باشه ، اعتقادات سحر یه چیزیه بین من و مریم و این دوستی ما سه تا رو محکم کرده .

شهاب : پس دوستی هاتون باید خیلی قشنگ باشه

شقایق : قشنگ تر از اونی که بتونی فکرش رو بکنی ، خوب حالا نوبت توه که بهم بگی چی شده

شهاب : اتفاق خاصی نیافتاده ، فقط اینکه می بینم تو انقدر راحت با شهنام در مورد دوست دخترهاش حرف می زنی و اون به خاطر یک لبخند از جنس مخالف قرمز میشه برام یکم عجیبه

شقایق : مریم هیچ وقت خجالتی نبوده و ارتباطش با پسرها یا به قول تو جنس مخالف هم خیلی نرمال بوده ، مطمئنا این یکی آدم خاصی بوده

شهاب : این طور فکر می کنی ؟

شقایق : بالاخره بعد از سه سال مریم رو خوب می شناسم ، حالا اسم پسره چی بود ؟ بد نیست یکم اذیتش کنم

شهاب : نه دیگه ، من نمی تونم اسمش رو بگم

شقایق : نامرد من خواهرتم ، به جای اینکه طرف من رو بگیری طرف اون مریم رو می گیری ؟

شهاب : بالاخره اونم همکلاسیمه دیگه

شقایق : باشه من قانع شدم ، نمی خوام بگی

شهاب : حالا برو بیرون بذار من نقشه هام رو بکشم

شقایق : شب به خیر

شهاب : امسال درست رو خوب بخونی ها

شقایق : غیر از این نصیحت دیگه ای هم بلدی ؟

شهاب حالت متفکرانه ای به خود گرفت و گفت : نه خیر خواهر کوچولو

مریم با عصبانیت کتاب را بست و به دیوار مقابلش خیره شد ، چیزی افکارش را برهم ریخته بود ، نمی توانست درس بخواند ، حوصله ی درس خواندن نداشت ، آن روز خیلی برای او خوب بود ، موافقت نیما با او و بعد از آن به دست آوردن حمایت شهاب . به حرف های شقایق در مورد شهاب فکر می کرد ، همیشه از پسرها و دخترهایی که مخالف عقاید خانواده ی خود بودند متنفر بود اما در مورد شهاب فرق می کرد ، مریم اخلاق شهاب را قابل ستایش می دانست ، کمتر پسری با وضعیت شهاب انقدر خوب بود ، مطمئنا کارها و رفتار های شهاب دلیلی داشت ، چه چیزی باعث شده بود

انقدر با خانواده اش فرق داشت باشد ، خیلی دوست داشت از شقایق بپرسد اما حوصله ی طعنه های او را نداشت ، با اینکه می دانست شقایق هیچ منظوری ندارد اما خوشش نمی آمد .

مهتاب : باز که داری مگس می پرونی

مریم : الان وقت استراحتمه

مهتاب : باشه ، فعلا بیا تو این وقت استراحتت شام بخور

مریم چراغ را خاموش کرد و به همراه مهتاب راه افتاد .

صبح که مریم با مدرسه رفت با دیدن سحر از جا پرید ، همدیگر را در آغوش گرفتند و با هم حرف زدند .

مریم : هیچ معلومه کجایی ؟ بابا سحر خونمون افتاده بود

سحر : خوب مسافرت بودم دیگه ، مجبوریم به خاطر کار بابام بریم اصفهان ، دعا کن اصفهان قبول بشم

مریم : قبول میشی ، تو پتانسیلت بیشتر از ایناست

سحر : شقایق کجاست ؟

مریم : می بینی که هنوز نیومده ، وای نمی دونی چقدر خوشحال شدم اومدی

سحر: بگو ببینم من نبودم چی کار کردین ؟

مریم : کار خاصی که نکردیم ، فقط خیلی بهمون خوش گذشت

شقایق : به به می بینم که گل مجلستون کم بود که وارد شد

سحر : آخه من چند دفعه باید بهت یادآوری کنم که گل نیست خله ؟

شقایق پس گردنی به سحر زد و گفت : باز تو پررو شدی شامپانزه ؟

سحر : باز تو به من گفتی شامپانزه دراکولا ؟

مریم : با این تفاسیر باید اسم منم بذارین گودزیلا

سحر و شقایق هر دو گفتند : عالییه

مریم : لااقل از این موی سفید من خجالت بکشین

آقای سلیمانی که تازه وارد کلاس شده بود گفت : خانم ها ببخشید که صحبتتون رو

قطع می کنم اما اگه میشه یکم بلند تر حرف بزنین که همه ی کلاس گوش بدن

سحر : باور کنین همین قصد رو هم داشتیم اما خوب دیدیم اینجا کلاسه

صدای خنده ی دانش آموزان در فضای ساکت کلاس پیچید ، حتی آقای سلیمانی هم

خندید . به صدا در آمدن زنگ همیشه برای مریم و سحر و شقایق خوشایند بود ، هر

سه خوشحال از اینکه کلاس ادبیات را پشت سر گذاشته اند ، به سمت در کلاس راه

افتادند .

مریم : چی میشد الان یکی میومد دنبالمون ؟

سحر : چی میشد من یه داداش بزرگتر داشتم ؟

شقایق پوزخندی زد و گفت : از من بپرس ، هیچی نمیشد

مریم : سحر اون پسره کیه زل زده به تو ؟

سحر : آه ، باز این لولو سر خرمن پیدا شد  
شقایق با حالتی خاص گفت: قیافه اش که به لولو سر خرمن نمی خوره  
مریم : صبرکن ببینم نکنه این همون فرهاد خان معروفه ؟  
سحر : بله متاسفانه خودشه  
مریم : نمی دونی چقدر دوست داشتم ببینمش  
شقایق : نمی خوام جوابش رو بدی خودشو خفه کرد  
سحر : مثل اینکه خیلی طرفدار داره  
شقایق دست سحر را گرفت و زیر لبی با او گفت : به خدا حوصله ی اینکه تا خونه  
پیاده برم رو ندارم ، ببین می تونی خزش کنی برسونتمون  
سحر : ای یارو با پسر عموی من درست حرف بزن  
مریم با حالت دو خودش را به آن دو رساند و گفت : چی چی پیچ می کنین با هم ؟  
فرهاد با قیافه ی خجالت زده ای کنار ماشین ایستاده بود : سلام  
سحر : سلام ، اینجا چی کار می کنی ؟  
فرهاد با حالتی محجوب به شقایق و مریم هم سلام کرد و آن ها نیز جواب او را دادند .  
فرهاد : عمو گفتند پیام دنبالت  
سحر : باریکلا بابا ، خوب بچه ها حالا که فرهاد زحمت کشیده و اومده حیفه من تنها  
رو برسونه ، سوار شید بریم  
مریم : نه ممنون مزاحم نمیشیم  
فرهاد : چه مزاحمتی ، بفرمایین  
شقایق در یک حرکت سریع بر روی صندلی عقب نشست و در را قفل کرد ، سحر  
برایش خط و نشانی کشید و سوار شد .  
فرهاد : ببخشید من یه لحظه اینجا کار دارم ، سریع بر می گردم  
سحر : فقط لطفا سریع ، امروز یه عالمه کار دارم  
فرهاد لبخند شیرینی زد و گفت : حتما  
به محض پیاده شدن فرهاد متلک های شقایق شروع شد : شما دو تا خجالت نمی کشین  
جلوی دو تا دختر مجرد لاو می ترکونین ؟  
سحر : برو گمشو بی شعور ، می خوام سر به تنش نباشه  
مریم : بله کاملاً مشخصه !!!!!!!  
سحر اخمی کرد و گفت : مریم از تو دیگه انتظار نداشتم  
شقایق : حالا جدی خودمونیم سحر ، خیلی خاطرت رو می خواد  
سحر : برو گمشو ، بین من و فرهاد یه دنیا فرقه ، بعدم می دونین که من می خوام  
درس بخونم  
شقایق : تا حالا شده چیزی در مورد دوست داشتنتش بهت گفته ؟  
سحر : مثل اینکه یادت رفته من تمامی سوژه ها رو با آب و تاب براتون تعریف می  
کنم

شقایق : معلومه که یادم نرفته ، به خاطر همین میگم خیلی خاطرت رو می خواد  
 مریم : به نظرت اگه پیشنهاد بده مامان و بابات راضی میشن ؟  
 سحر : مامان و بابای من فرهاد رو عین سعید دوست دارن ، آخه تا همین چند سال  
 پیش تو خونه ی ما بود  
 شقایق : بیچاره چقدر واسش سخت بوده اگه واقعا دوستت داشته  
 مریم : چه حسی داره وقتی بدونی یکی دوستت داره ؟  
 سحر : خدا قسمتتون نکنه  
 شقایق : زبونت رو گاز بگیر بچه  
 سحر : منظورم اینه که من واقعا احساس خوبی ندارم وقتی یکی دوستم داره و من  
 دوستش ندارم  
 مریم : بیچاره فرهاد

شقایق : حالا نمی خواد واسش دل بسوزونین اومد  
 بعد از اینکه فرهاد مریم و شقایق را رساند ، سحر و فرهاد تنها شدند ، سحر اصلا  
 احساس خوبی نداشت ، از اینکه کنار فرهاد نشسته بود ، فرهاد دوستش داشت ؟ یا  
 تمام این ها خیالات دخترانه ای بیش نبود ؟ اما سحر به احساس خود ایمان داشت .  
 دوست داشت فرهاد هر چه زودتر ابراز علاقه کند و او قانعش کند که آن ها برای هم  
 ساخته نشده اند اما فرهاد حتی کلمه ای هم بر لب نمی آورد و این سحر را می آزرده .  
 شقایق بعد از مدت ها کامپیوتر را روشن کرده بود ؛ با دیدن پیغام های زیادی که از  
 طرف نیما داشت تعجب کرد .  
 چی شد ؟ چرا دیگه نیومدی ؟  
 مگه قرار نبود بشناسمت ؟  
 من خیلی کنجکاوم بدونم کی هستی ...

....

چه عجب ما شما رو دیدیم غزل خانوم

شقایق : سلام

نیما : قرار نبود من رو بذاری تو خماری و بری یه سال دیگه بیای

شقایق : من تقریبا کاری رو کردم که خودت می کنی

نیما : نه بابا ، من اینقدر هم آدم بدی نیستم

شقایق : آدم بدی نیستی اما ...

نیما : اما چی ؟

شقایق : اما خیلی خوشت میاد خودت رو بد نشون بدی

مادر شقایق : شقایق رسیدی خونه ؟

شقایق : نه مامان هنوز مدرسه ام

مادر شقایق : اصلا بامزه نبود

شقایق : قرار نبود با مزه باشه ، شهاب کجاست ؟

مادر شقایق : امروز تا ساعت ۵ کلاس داره  
شقایق : شهنام چی ؟  
مادر شقایق : اونم گفت دیر میاد خونه  
شقایق آخ جان آرامی گفت و ادامه داد : می تونی خیلی مهربون تر از اینی که هستی باشی  
نیما : خیلی وقت ها سخته که احساس واقعیت رو نشون بدی  
شقایق : نه نیست ، خوب بودن کار سختی نیست  
نیما : می دونی چی عجیبه ؟  
اینکه ذهن من رو انقدر درگیر خودت کردی ، اینکه از حرف زدن باهات احساس ناراحتی نمی کنم  
شقایق : واسه منم خیلی عجیبه  
نیما : بهتر نیست تو دوست اینترنتی من باشی ؟ این طوری شاید یه وقتی بفهمم کی هستی  
شقایق : من وقتی واسه دوستی اینترنتی ندارم  
نیما : پس چرا شروع کردی ؟  
شقایق : چون دوست داشتم بفهمی که با همه خوب تا نمی کنی  
نیما : فکر می کنم واقعا این رو بهم فهموندی  
شقایق : پس موفق شدم ، خدانگهدار  
نیما : کجا ؟ صبر کن ، چرا این طوری می کنی ؟ آخه این چه کاریه ؟ تو چرا مثل دختر های معمولی نیستی ؟ آه غزل اذیت نکن  
اما شقایق تصمیم به ادامه نداشت ، از سر کار گذاشتن دیگران لذت می برد اما سال سوم دیگر وقتی برای این کار ها نبود .  
مریم باورش نمیشد دیدن یک پسر بعد از یک هفته چنان او را به وجد بیاورد ، هیچ وقت همچین فکری نمی کرد ، حس او نسبت به شهاب حس خاصی نبود اما با حس او نسبت به بقیه متفاوت بود ، دیگر می توانست بگوید که از همه پسر ها متنفر نیست ، بعد از اتفاق آن روز تمام بچه های کلاس خیلی به رفتار شهاب و مریم با هم دقت می کردند به همین دلیل دیگر مریم مثل گذشته نمی توانست با شهاب راحت باشد .  
نیما : بچه ها دقت کردین امروز چه اتفاق عجیبی افتاد ؟  
بچه ها همه با هم گفتند : چی ؟  
نیما : مریم برای حل تمرین ها داوطلب نشد  
پریسا : خوب معلومه ، منم اگه بار چهارم بود یه ترم رو می خوندم خسته میشدم مگه نه بچه ها ؟  
شاگردان دیگر نیز با تصدیق حرف پریسا خندیدند . تنها شهاب و مریم بودند که نخندیدند .  
حسین : مثل اینکه اینکله طرفدار هم داره مگه نه ؟

نگاه نافذ و گیرای شهاب دیگر اجازه حرف زدن را به حسین نداد . حسی ناشناخته تمام وجود مریم را فراگرفته بود ، حسی که تمام کارهایش را تحت تاثیر قرار داده بود ، حسی که پوچی را از وجودش زدوده بود . حسی که مریم در عین ناباوری دوستش داشت .

شقایق : مریم نکنه عاشق شدی ؟

صدای شقایق مریم را که در افکار خود غرق بود به خود آورد .

مریم : عاشق ؟!!! کی من ؟

سحر : مگه غیر از تو کس دیگه ای هست که انقدر فرق کرده باشه ؟

شقایق : باورت همیشه سحر وقتی تو نبودی ، می گفت تو زندگیش رسیده به پوچی و از این حرف ها اما مثل اینکه الان یکی رو پیدا کرده که از این پوچی درش بیاره  
سحر : به به ، ببینم مریم حالا بگو ببینم طرف آدم حسابی هست یا نه ؟ سرش به تنش می ارزه ؟

شقایق : آگه سرش به تنش می ارزید که مریم عاشقش نمیشد

سحر : مریم جدا از شوخی مطمئنی اتفاقی نیافتاده ؟

مریم : شما اصلا تصمیم دارین که بذارین منم حرف بزوم ؟

سحر : بفرما

مریم : این دفعه رو بدجوری زدین جاده خاکی ، من رو چه به عاشقی ؟ من از عهده ی همین درس ها بر پیام کلی کار کردم

شقایق : اما از من گفتن بود تو همون مریم چند هفته پیش نیستی

مریم : برو بابا

هیچ کس بهتر از خود مریم نمی دانست که شقایق درست فهمیده است اما چه می توانست بکند ؟ شنیدن نام شهاب مریم را از افکارش بیرون آورد .

مریم : چیزی گفتی شقایق ؟

شقایق با تعجب به مریم نگاه کرد و گفت : بیا ، بعدم میگی من چیزیم نیست

سحر : داشت می گفت شهاب یه چیزایی می گفته

مریم متعجب به شقایق نگاه کرد و گفت : چی ؟؟؟

شقایق : شنیدم تو کلاس زبان با پسر مردم لبخند رد و بدل می کنی

مریم بی خبر از اینکه شقایق چیزی از ماجرای آن روز نمی داند مبهوت به شقایق

نگاه کرد و گفت : خود شهاب گفت ؟!!!!

سحر : به منم میگی قضیه چیه یا نه ؟

شقایق : بله دیگه ، هرچی نباشه من خواهرشم

مریم اصلا نمی توانست باور کند ، می خواست بیشتر از شقایق سوال کند و یا توضیح

بدهد اما ... سکوت را بیشتر پسندید و بدون هیچ حرفی وارد کلاس شد و به سمت

صندلی خود رفت .

سحر : یعنی این چش شده ؟

شقایق : به خدا منم نمیدونم ، خواستم یکم سر به سرش بذارم اما مثل اینکه زدم تو خال  
سحر : درست میگی چی شده یا نه ؟

شقایق : نه ، به خاطر اینکه خودم هم نمیدونم  
سحر : منو گذاشتی سر کار ؟

شقایق : به خدا نمی دونم ، خواستم بهش یه دستی زده باشم که انگار بدجوری گرفت ( با سر به مریم که غرق در افکار خود بود اشاره کرد ) ... چند هفته پیش با شهاب دعوا شد اونم برگشت گفت : من موندم تو و مریم چه جوری با هم دوست شدین ، وقتی پرسیدم چرا این سوال رو می پرسه گفت ، اون به خاطر یه لبخندی که یه پسر بهش میزنه قرمز میشه و تو انقدر ریلکسی ، تو بگو سحر آخه مریم آدمیه که به خاطر لبخند یه پسر تغییر رنگ بده ؟

سحر : والا چی بگم ، حالا پسره کی بوده ؟

شقایق : هر چی بهش اصرار کردم نگفت ، وقتی هم بهش گفتم که مریم همچین آدمی نیست مطمئنا پسره یه آدم خاصی بوده خندید و گفت اینطور فکر می کنی ناگهان سحر و شقایق جیغ کشیدند . هر دو فهمیده بودند که آن شخص خاص شهاب بوده است اما هیچ کدام نمی توانستند باور کنند که مریم در مدت دو ماه این چنین شیفته ی شهاب شده باشد .

شقایق : یعنی تو واقعا این طوری فکر می کنی ؟

سحر سرش را به علامت مثبت تکان داد .

شقایق : آگه واقعا این طوری باشه دلم واسش میسوزه

سحر : چرا ؟

شقایق : آخه گیر یکی افتاده عین خودش ، یه دنده و نفهم و سرتق

سحر : شقایق به خدا از مریم بعیده ، اصلا نمی تونم باور کنم ، آخه مریم ...

شقایق : مریم که شاخ و دم نداره ، بالاخره هر کسی یه روز عاشق میشه

سحر : یادت رفته چطوری منو نصیحت می کرد که به فرهاد دل نبندم ؟ یادت نیست هیچ کدوم از پسرا رو قبول نداشت ؟ ازم نخواست باش که اینقدر راحت قبول کنم که مریم با دو روز عاشق یه پسر شده

شقایق : ای یارو این پسره داداش منه ها ، درست حرف بزن

سحر : لوس نشو شقایق دارم در مورد مریم حرف می زنم ، بحث ، بحث اون پسر نیست

شقایق : حالا به نظرت چی میشه ؟

سحر : نمی دونم

شقایق : می دونی خوبیش چیه ؟

سحر : چی ؟

شقایق : اینکه طرف مقابلش شهابه ، یعنی مطمئنم آگه بفهمه که مطمئنم می فهمه هیچ کاری قرار نیست بکنه

سحر : این کجاش خوبه ؟

شقایق : به نظرت اینکه پسره کسی نیست که بخواد سر کارش بذاره خوب نیست ؟  
اینکه پسره قرار نیست واسش فرقی بکنه که کسی دوش داره یا نه مهم نیست ؟

سحر : چرا مهمه ، اما امیدوارم این بی تفاوتی مریم رو بدتر نکنه

مریم : چقدر حرف می زنین ؟

سحر : چی شد از این خلسه اومدی بیرون

مریم : خلسه ؟؟؟؟؟!! حالت خوبه ؟

شقایق : وئش کن بابا یه چیزی گفت

مریم حس و حال خوبی برای رفتن به کلاس زبان داشت ، دیگر با نیما مشکلی نداشت و شهاب هم بود ... با خود فکر می کرد که این حس او نسبت به شهاب چه می تواند باشد ؟ جوابی برایش پیدا نکرد ، به نظر خودش او فقط از شهاب خوشش می آمد ، زیرا با پسرهای دیگری که دیده بود خیلی فرق داشت و این فرق برای مریم علامت سوالی بزرگ بود ، مریم بیشتر در مورد شهاب کنجکاو بود تا از او خوشش بیاید با این وجود دوست نداشت که هیچ کدام از دوستانش به خصوص شقایق از این حس او خبردار شوند .

با بی خیالی وارد کلاس شد و سر جایش نشست . از جو کلاس اصلا خوشش نمی آمد ، به نظرش اصلا صمیمانه نبود .

شهاب : سلام مریم خانم

مریم : سلام حالتون خوبه

شهاب : ممنون ، اینو شقایق داد بدم بهتون

مریم تعجب کرد اما پاکت را از دست شهاب گرفت و تشکر کرد ، سریع و با کنجکاوی پاکت را باز کرد .

(( تو رو خدا حالت صورتت عوض نشه ، می خواستم شهاب رو بذارم سر کار ، می گفت امروز دیگه چیزی نداری بدی به کیوتر نامه بر بیره ، منم گفتم یه خورده بذارمش سر کار بخندیم ، حالا هم یه جوابی بنویس بده به شهاب ))

مریم خنده ای کرد و چیزی نوشت و نامه را در پاکت گذاشت می خواست نامه را به شهاب بدهد که نیما وارد کلاس شد . مریم با خود گفت : پس یادم باشه بعد از کلاس بهش بدم

مریم مثل همیشه انتظار مهتاب را می کشید که شهاب بیرون آمد و با گام هایی بلند به سمت ایستگاه مترو رفت ، مریم با تعجب او را نگاه می کرد که یادش آمد قرار بود پاکت را به او بدهد .

مریم در حالی که می دوید تا به او برسد گفت : آقا شهاب یه لحظه صبر کنین

شهاب به سمت مریم برگشت و ایستاد تا مریم به او برسد .

شهاب : کاری داشتین ؟



مریم در حالی که نفس نفس میزد گفت : ببخشید اما یادم نبود ، این رو بدین به شقایق شهاب : همین رو ؟

مریم : خنده ای کرد و گفت : بله همین رو

شهاب شانه هایش را بالا انداخت و گفت : چی بگم والا

مریم : ببخشید فوضولی می کنم اما ماشینتون رو نیاوردین ؟

شهاب : راستشو بخواین حرف های اون روزتون خیلی روم تاثیر گذاشت ، تصمیم گرفتم رو پای خودم وایسم

مریم : به خدا من منظور خاصی نداشتم ...

شهاب : حرف هاتون واقعا بجا بود من قبولش کردم وگرنه من آدمی نیستم که به همین راحتی حرف کسی رو قبول کنم ، خیالتون راحت ( چشم هایش را روی هم گذاشت کاری که برای مریم بسیار جالب بود )

مریم : بازم اگه باعث شدم ...

شهاب : خواهش می کنم دیگه نگید ، من که گفتم ...

صدای مهتاب که از پشت سرشهاب می آمد ، حرف شهاب را قطع کرد .

مهتاب : ای خدا بگم چی کارت کنه مریم ، نیم ساعته دارم بوق می زنم ، خدا اون دو تا گوش رو واسه چی به تو داده

شهاب در حالی که تعجب کرده بود و نمی توانست خنده ی خودش را کنترل کند به سمت مهتاب برگشت .

شهاب : سلام خانم شایق ، شرمنده تقصیر من بود وگرنه مریم خانم منتظر شما وایساده بودن

مهتاب که انگار جا خورده بود خودش را جمع و جور کرد و گفت : ایا !!!!!! آقای توفیقی شمایین ؟

شهاب خنده ای کرد و گفت : با اجازه تون

مریم که از مکالمه ی مهتاب و شهاب تعجب کرده بود منتظر ادامه ی بحث ماند .

مهتاب : به نظر نمیاد شما خیلی تعجب کرده باشین که منو اینجا دیدید

شهاب : والا من از همون اول که مریم خانم رو دیدم فهمیدم یه نسبتی با شما دارن ، ماشالله کپی برابر اصله

مهتاب : فکر نمی کنم اونقدر ها هم به هم شباهت داشته باشیم

شهاب : منظور من بیشتر طرز رفتارتون بود که هیچ فرقی نداره

مریم با تعجب به شهاب و مهتاب نگاهی کرد و گفت : شما همدیگه رو می شناسید ؟

شهاب : یه جورایی ... خوب دیگه ببخشید خانم ها ، از حضورتون مرخص میشم

مریم : خوب چرا با ما نمیاین ، می تونیم تو راه برسونیمتون

شهاب : نه ممنون مزاحمتون نمیشم

مهتاب : مریم راست میگه ، بفرمایین بریم

بالاخره شهاب قبول کرد تا با آن ها برود . بعد از اینکه شهاب پیاده شد مهتاب پرسید :  
همکلاسیته ؟

مریم : آخه اینم شد سوال ؟

مهتاب : تو خجالت نمی کشی که نیم ساعت با یه همکلاسی حرف میزنی ؟

مریم : باز داری چرت میگی ها ، بابا ۱۰ دقیقه هم نشد

مهتاب : خوب حالا ، چی می گفتین که اصلا نمی فهمیدی من چی میگم ؟

مریم : ببین از اون لبخندهای خبیثانه نزن ، داشتیم نامه شقایق رو میدادم بهش

مهتاب : ببینم این یارو چه نسبتی با شقایق داره ؟

مریم : خوب داداششه دیگه

مهتاب بهت زده گفت : داداششه ؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! پس چرا اصلا شبیه هم نیستن ؟

مریم : وا اینم شد سوال ؟ خوب به خاطر اینکه همه ی خواهر برادر ها شبیه هم نیستن

مهتاب : باورت همیشه چقدر تعجب کردم که این داداش شقایقه

مریم : خوب حالا تو بگو از کجا می شناسیش

مهتاب : اگه یه ذره فکر کنی می بینی که هر دومون تو یه دانشگاه درس می خونیم

مریم : خوب که چی ؟ تو هر کی تو دانشگاهتونه می شناسی ؟

مهتاب : خوب کلاس عمومی هامون با همه ، چند بار هم بد باهاش دعوا کردم

مریم : آفرین ، یادت باشه حتما واسم تعریف کنی

مهتاب : حالا فعلا بپر پایین که من کار دارم

مریم : باشه ، خدافظ

سحر : باز کجایی مریم ؟

مریم : ای بابا ... باید جای خاصی باشم ؟

سحر : خیلی وقته می خوام باهات حرف بزنم اما تا حالا موقعیتش پیش نیومده بود

مریم : گوش میدم

سحر : شهاب رو دوست داری ؟

سرفه های پیاپی مریم نشان از تعجب او داشت .

سحر : چیه چرا سرفه می کنی ؟

مریم : از سوالت جا خوردم

سحر : من هنوز منتظر جوابم

مریم : چی باعث شده همچین فکری بکنی ؟

سحر : قرار نشد سوال من رو با سوال جواب بدی

مریم : آره ، من از شهاب خوشم میاد ، اما فقط خوشم میاد اونم به خاطر اینکه با همه

ی پسرهایی که تا حالا دیدم فرق داره ، به خاطر اینکه خیلی اخلاقش شبیه منه ، اما

این دلیل همیشه که دوسش داشته باشم

سحر : پس چرا هر وقت شقایق از شهاب حرف می زنه استقبال می کنی ؟

مریم : آخه خیلی دوست دارم در موردش بدونم ، شهاب از اون پسرهای مرموزه که دوست دارم بدونم چی تو سرشون میگذره  
 سحر : مطمئنی فقط همینه ؟  
 مریم : آره مطمئنم ، تو نمی خواد نگران من باشی مامان بزرگ  
 سحر : باور کن نیاز داشتیم که باهات حرف بزنم ، دو هفته ای هست که از فکرت نمیام بیرون  
 مریم : ممنونم که به فکر منی اما بهت قول میدم که حواسم به خودم باشه

هر چه بیشتر از آشنایی شهاب و مریم می گذشت ، مریم بیشتر ترغیب میشد تا راز زندگی شهاب را کشف کند ، چه چیزی باعث شده بود شهاب اینقدر با خانواده اش متفاوت باشد ؟ شهاب برای مریم تبدیل به معمای بزرگ شده بود که حل کردن آن اصلا ساده نبود . بارها خواسته بود تا از شقایق چیزی بپرسد اما سکوت را بیشتر پسندیده بود .

مادر مریم : عید قراره بریم مسافرت ، از الان بهت گفته باشم که بعدا نگي من درس دارم

مریم : مامان ، باز شما برنامه ی سفر چیدی ؟ آخه من که نمی تونم پیام مادر مریم : من اینا حالیم نمیشه ، قراره با مونس اینا بریم مشهد  
 مریم : حالا من هی میگم نمی تونم پیام ، شما قبول نکن مهتاب آرام به مریم گفت : نمی خواد از الان واسه عید دعوا کنی ، هنوز سه ماه دیگه مونده

مریم هم مثل همیشه حرف مهتاب را پذیرفت . مریم همیشه به مهتاب حسادت می کرد ، خوبی های مهتاب بسیار بیشتر از خوبی های مریم بود ، زیباتر بود ، عاقل تر بود ، مهربان تر بود . مریم به خوبی می دانست که همه مهتاب را بیشتر از او دوست دارند حتی پدر و مادرشان . با این وجود مریم مهتاب را فوق العاده دوست داشت و همیشه سعی می کرد به حرفش گوش کند .

سحر دستی به موهای بلند زیبایش کشید و گفت : چقدر خوبه که فرهاد دیگه اینجا نیست

سعید : خجالت بکش سحر ، اون بیچاره به تو چی کار داشت ؟  
 سحر : اگه تو هم مجبور بودی تو خونه ی خودت روسری سر کنی ، مثل من می شدی

سعید : چقدر هم که تو اون روسری رو سرت می کردی  
 سحر : کی گفته من روسری نمی پوشیدم ؟ ببین سعید خان بار آخرت باشه طرف اون پسر عمو جونت رو می گیری ها  
 سعید : من نمی فهمم تو چرا اینقدر باهات مشکل داری

سحر : چون هنوز بچه ای  
 سعید : تو اگه این دو سال رو از من بزرگتر نبودی چی کار می کردی ؟  
 سحر : مهم الانه که بزرگترم  
 با عصبانیت به اتاقش رفت ، خوب می دانست که جای خالی فرهاد را حس می کند ،  
 اما قدرت اعتراف نداشت . اعترافی که تا اعماقش قلبش را می سوزاند . این دلتنگی  
 نشان از چه بود ؟ صدای زنگ موبایل او را به خود آورد .

سحر : سلام

فرهاد : سلام خوبی

سحر : مرسی

فرهاد : بابت اون سواله زنگ زدم ، می خواستم جوابش رو بهت بدم

سحر : وای ممنون ، دیگه داشتم نا امید می شدم

فرهاد : خواهش می کنم ، یه دختر عمو که بیشتر نداریم

سحر : خوب میشه جواب رو بگی ؟

فرهاد : .....

سحر : بازم ممنون

فرهاد : گفتم که قابلی نداشت ، به عمو و زن عمو و سعید سلام برسون ، خداحافظ

سحر : خداحافظ

یعنی فرهاد هم دوستش داشت ؟ به یاد صحبت های مادرش افتاد ، زمانی که مادرش  
 از علاقه ی فرهاد به او برای مادر بزرگش گفته بود ، صحبت هایی که سحر به سختی  
 شنیده بود ، حتی سعید هم می دانست که فرهاد سحر را دوست دارد اما ابراز نکردن  
 آن ، سحر را می آزرده . بارها در خیال های دخترانه ی خودش مرد رویاهایش را  
 تصور کرده بود ، مردی ایده آل . مدتی بود در تصورات سحر فرهاد جای آن مرد  
 ایده آل را گرفته بود . خیلی دوست داشت او را از ذهنش دور کند اما سخت بود ،  
 خیلی سخت تر از آن چیزی که فکرش را می کرد .... گاه خودش را احمق می خواند  
 و از خدا کمک می خواست ... مثل اینکه فرهاد در دلش جا خوش کرده بود !!!

.....

مریم : آقای توفیقی ، آقا شهاب ، آقا شهاب

شهاب آنقدر عجله داشت که صدای مریم را نشنید .

فهیمة : چی شد نتونستی پیداش کنی ؟

مریم : نه دیگه رفت ، حالا اشکال نداره ، فردا میدم به خواهرش بهش بده

فهیمة : من رفتم ، خداحافظ

مریم به طرف خانه به راه افتاد ، دوست داشت کمی پیاده روی کند ، با خودش کلنجر  
 می رفت که دفتر را باز نکند اما نتوانست جلوی حس کنجکاوی اش را بگیرد . درون  
 دفتر چیزی جز فرمول هایی که مریم از آن ها سر در نمی آورد نبود ، به یاد حرف  
 شقایق افتاد : شهاب همیشه سرش تو نقشه هاشه ... پشت دفترچه شماره تلفن های

زیادی نوشته شده بود ، مریم به هر کدام نگاهی می انداخت که ناگهان توجهش جلب شد ... شماره ی مهتاب در دفترچه ی تلفن شهاب !!! مریم خواهرش را خوب می شناخت ، آشنایی شهاب و مهتاب به حدی نبود که مهتاب شماره ی تلفنش را به او بدهد ... اما شاید آشنایی آن ها بیشتر از چیزی بود که او فکر می کرد ، این فکر همانند خوره به جانش افتاده بود ، نمی دانست چه کاری کند ، حتما باید این راز را می فهمید .

...

چند بار خواسته بود با مهتاب حرف بزند اما می دانست که این راه مناسبی نیست ، حتی اگر چیزی وجود داشت مهتاب به او نمی گفت ، از اینکه در این مدت هیچ کس را نداشت تا حرف هایش را به او بگوید ناراحت بود ، احساس کمبود سراسر وجودش را فراگرفته بود ، احساساتش تعادل نداشت ، روزی شهاب را دوست داشت و روزی از تمام پسر ها متنفر بود ، روزی بی خیال بود و روزی به فکر مشکلاتش .

چند بار گوشی مهتاب را چک کرد اما شماره ی نا آشنایی ندید ، از اینکه راز بین مهتاب و شهاب را بفهمد ناامید شده بود که ناگهان پیامی برای مهتاب آمد که معما را برای مریم پیچیده تر کرد . مردد بود که آن را بخواند یا نه اما باز هم مثل همیشه حس کنجکاوی بر او غلبه کرد .  
من پذیرفتم شکست خویش را

پندهای عقل دور اندیش را

من پذیرفتم که عشق افسانه است

این دل درد آشنا دیوانه است

می روم شاید فراموشتم کنم

با فراموشی هم آغوشتم کنم

چه کسی بود که باید مهتاب را فراموش می کرد ، مریم نگاهی به شماره انداخت ، خودش بود ، شماره ی شهاب بود ، مریم چند بار با پشت دست چشم هایش را مالید اما چیزی که می دید واقعیت بود ، نمی دانست حالا با این پیام چه کار کند ، اگر آن را پاک می کرد نمی توانست به تحقیقاتش ادامه بدهد و اگر پاک نمی کرد مهتاب می فهمید که کسی پیام را خوانده ، فکری که به ذهنش خطور کرد ، باعث شد که بدون پاک کردن پیام ، از اتاق مهتاب خارج شود .

نمی توانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد ، هر لحظه به این فکر می کرد که چه ارتباطی بین شهاب و مهتاب است ، ارتباطی که شاید حسی پشت آن نهفته بود .

: شقایق یه سوال بپرسم ؟

شقایق : از کی تا حالا وقتی می خوام سوال بپرسم از من اجازه می گیری ؟

مریم : یه بار خواستیم مودب باشیم ، تو نذار ، خوب ... شهاب همیشه این طوری با شماها فرق داشت ؟

شقایق متعجب به مریم نگاه کرد و گفت : چی ؟؟؟ واسه چی یه دفعه یاد شهاب افتادی ؟

مریم : آخه خیلی واسم عجیبه ، حتما باید یه چیزایی بوده باشه شقایق : مثلا چی ؟

مریم : راستش ما یه فامیل داریم ، عاشق یه دختره شده بود ، از اون موقع تمام اعتقادات و باورهاش شده بود مثل اون

شقایق : بگی ماست سیاهه باور می کنم اما اینکه شهاب عاشق بشه ، سری تکان داد و به مریم نگاه کرد

مریم : قرار بود جواب یه سوال رو بهم بدی ها

شقایق : باشه بابا ، شهاب از وقتی رفت دانشگاه این طوری شد ، باورت همیشه از این رو به اون رو شد ، درسته که قبلش هم سرش تو درس بود اما هیچ وقت این طوری نبود

مریم : پس حدسم درسته

شقایق : چه حدسی ؟

مریم : یه چیزی میگم می خوام ببینم جنبه اش رو داری یا نه

سحر : بفرمایین اینم سه تا بستنی

شقایق : باز تو رفتی تو این هوا بستنی گرفتی ؟

مریم : ایول سحر ، باور کن خیلی می چسبه

سحر : بیا مریم جونم ، هر کی هم نمی خواد نخوره

شقایق : حالا نمی خواد واسه من قیافه بگیری ، بده بخورم دیگه ... خداییش می چسبه ها ، خوب مریم می گفتی

مریم : حالا میگم بهت

سحر : دست شما درد نکنه دیگه مریم خانوم ، حالا دیگه ما نامحرم شدیم ؟

شقایق : سحر که غریبه نیست بگو دیگه

مریم : ببین سحر اگه هی وسط حرفم بپرسم چی ، خودم خفه ات می کنما

سحر : باشه ، نمیگم

مریم : .... ۰۹۱۲ این شماره ی شهاب نیست ؟

شقایق : چرا خودشه چطور ؟

مریم : چند وقت پیش که مهتاب اومده بود دنبالم ، داشتم با شهاب حرف می زدم ، شاید باورت نشه اما همدیگه رو می شناختن ، از مهتاب که پرسیدم از کجا می شناسیش گفت کلاس عمومی هاشون باهمه ، چندبار هم با همدیگه دعوا کردن  
سحر : خوب که چی ؟

مریم : تو نمی تونی دو دقیقه جلو زبونت رو بگیری نه ؟

سحر : باور کن سخته اما سعی خودمو می کنم

شقایق : بقیه حرفت رو بزن

مریم : یادته اومدم دفترچه ی شهاب رو دادم بهت تا بهش بدی ؟

شقایق : همون که گفتی جا گذاشته بود ؟

مریم : آره همون ، شماره ی مهتاب رو توش دیدم خیلی تعجب کرده بودم ، اما بازم به خودم گفتم عادیه ، آخه می دونی آشنایی شهاب و مهتاب در حدی نبود که مهتاب شماره اش رو بهش بده ، من خواهرم رو می شناسم ، تا دیشب که این شک های من به یقین تبدیل شد ، داشتم تو گوشی مهتاب فوضولی می کردم که از همون شماره ای که بهت گفتم یه sms واسش اومد .

شقایق که با حیرت به حرف های مریم گوش می کرد پرسید : حالا چی بود ؟ یادته ؟

مریم : من پذیرفتم شکست خویش را / پندهای عقل دور اندیش را / من پذیرفتم که عشق افسانه است / این دل درد آشنا دیوانه است / می روم شاید فراموشت کنم / با فراموشی هم آغوشت کنم

سحر : یعنی می خوای بگی شهاب و مهتاب ؟؟؟؟

شقایق : اصلا نمی تونم هضمش کنم ، یعنی علت همه این رفتارهای شهاب مهتابه ؟؟؟

مریم : منم واسه همین اون سوال رو ازت پرسیدم

سحر : با اون چیزایی که تو از شهاب تعریف می کردی ، اصلا بعید نبود با رفتن تو یه محیط که دختر توش زیاده ، عاشق بشه

مریم : منم همین فکر رو می کنم ، همین که یه دختر جلوش وایساده فکر کرده این

دختر با همه ی دخترها فرق داره و از این حرف ها

شقایق : منو بگو دلم واسه تو می سوخت که شهاب رو دوست داری

مریم : چه \_\_\_\_\_ یی ؟؟؟ واقعا که ، شما دو تا می شنین پشت سر من

حرف ها و کار های من رو تفسیر می کنین ؟ ببین شقایق خانوم برای اطلاعاتون باید

بگم من هیچ علاقه ای به برادر شما ندارم

سحر : مریم صبر کن

مریم : تو یکی دیگه حرف نزن که حسابی از دستت شاکی ام

سحر : آخه این چه حرفی بود زدی ؟

شقایق : اصلا حواسم نبود ، هنوز تو شوک حرف های مریمم

سحر : آره واقعا عجیب بود ، حالا فعلا بیا بریم از دل این دیوونه در بیاریم

شقایق : سلام چطوری ؟  
 شهاب : چی شده مهربون شدی ؟  
 شقایق : مهربون بودم  
 شهاب : راستش رو بگو چی می خوای  
 شقایق : مگه حتما باید چیزی بخوام ؟  
 شهاب : نمی دونم والا  
 شهنام : تو نمی خوای به من سلام کنی  
 شهاب : فعلا که امروز با من خوبه  
 شهنام : ببینم واسه اینکه خانوم باهامون خوب باشن باید تو صف بشینیم ؟  
 شقایق : من همیشه با داداش هام خوبم  
 شهنام : شما درست میگی ، مامان کجاست ؟  
 شقایق : یادداشت گذاشته بود که میره خونه خاله  
 شهاب : خوب ناهار چی بخوریم ؟  
 شقایق : داداش گلم ....  
 شهنام : چیه چرا این طوری بهم نگاه می کنی ؟  
 شهاب : دوست داره داداش گلش صدات کنه ، عین من  
 شهنام : اگه فکر کردین من میرم غذا می گیرم کور خوندین  
 شقایق : داداشی عزیزم  
 شهنام : ببینین طبق ماده ی ...  
 شهاب : نمی خواد ماده لایحه واسه من سر هم کنی ، خودم میرم یه چیزی می گیرم  
 شهنام : وایسا ، نمی خواد قهر کنی ، غذا تو ماشینه  
 شقایق : تو از کجا میدونستی غذا نداریم ؟  
 شهنام : مامان خانوم ، پیر برو غذا رو بیار که روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد  
 شقایق : بفرمایید اینم غذا  
 شهاب : چیه شقایق تو فکری ؟  
 شقایق : چیزی نیست  
 شهنام : چرا یه چیزی هست  
 شقایق : هیچی دیگه از مدرسه خسته شدم ، می خوام برم دانشگاه  
 شهاب : سه سال دیگه هم میگی از دانشگاه خسته شدم  
 شهنام : نه دیگه ، دانشگاه که خستگی نداره  
 شهاب : بله یادم نبود ، واسه شما عالیه  
 شقایق : باید محیط جالبی داشته باشه نه ؟  
 شهاب : از مدرسه جالب تره اما خیلی هم جالب نیست  
 شقایق : من که اگه پام برسه به دانشگاه اول حساب بچه پررو های کلاسمون رو  
 میرسم



شهنام : آه آه آه ، نکنه تو هم قراره از این دخترای مزخرف بشی که یه پسر بهشون  
چپ نگاه می کنه گیر میدن  
شقایق : مگه چشمه ؟

شهنام : انقدر از این دخترا بدم میاد که نگو  
شهاب : میگی چی کار کنن وایسن یه پسر ادیتشون کنه ؟  
شهنام : ببخشید دختر خانوم قصد جسارت به شما رو نداشتم  
شهاب : دختر خانوم خودتی شهنام خان ، باز شروع نکن ها  
شقایق : ول کنین ، چطوره از خاطره های دانشگاهتون بگین ، شهنام تو تا حالا با هیچ  
دختری دعوا کردی ؟

شهنام : نه من همیشه با خانم ها روابط خوبی دارم  
شقایق لبخندی زد و رو به شهاب پرسید : تو چی ؟

شهاب : من چند بار دعوا شده ، هر چند بار هم سوء تفاهم بوده  
شهنام : به به قضیه حساس شد ، تعریف کن ببینم چی بوده داستان

شهاب : هفته ی دومی که رفته بودیم دانشگاه با امیر وایساده بودیم و حرف می زدیم ،  
یه دختره رد شد و امیر بهش تیکه انداخت ، همین طور چند نفر اومدن دورمون  
وایساده و شروع کردیم به مسخره کردن دخترها ، بماند که من هیچی نگفتم ، که یه  
دفعه یه دختره اومد جلو و با عصبانیت گفت : به چی می خندین ؟ از اینکه به کفش و  
کیف یه دختر بخندین چی گیرتون میاد ؟ شما غیر از اینکه یه خورده دختر ببینین  
هدف دیگه ای واسه دانشگاه اومدن دارین ؟ زبونم بند اومده بود ، تا حالا یه دختری  
که به این محکمی حرف بزنه ندیده بودم ، برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم ، دیدم هیچ  
کدومشون نیستن که دختره گفت : چرا پشت سرت رو نگاه می کنی ، دارم با خود شما  
حرف می زنم ، بهتره تو رفتارتون تجدید نظر کنین آقا

شهنام : ببین این از همون دسته دختر پررو هاست که من میگم ، اما دمش گرم مثل  
اینکه حسابی سوسکتون کرده

شهاب : یه دفعه دیگه باهاش تصادف کردم ، برگشت بهم گفت : به جای اینکه نگات  
به دور و بر باشه جلو پات رو نگاه کن

شقایق : حالا ببینم این دختره همکلاسیته ؟

شهاب : نه بابا ، البته تو باید بشناسیش اما خوب نگم بهتره  
شقایق که لحظه لحظه به حرف های مریم بیشتر پی می برد ، دیگر مطمئن شده بود  
که شهاب ، از مهتاب خوشش آمده ، پس علت تغییر رفتار شهاب ، مهتاب بود . نمی  
دانست باید خوشحال باشد یا نه ، باورش نمیشد شهابی که همیشه فکر می کرد جز  
کتاب چیز دیگری را نمی شناسد به خاطر یک دختر اینگونه عوض شده باشد .

XXX

نیما : خوب بچه ها این ترم هم تموم شد ، خیلی ترم خوبی بود ، از اینکه باهاتون بودم  
لذت بردم

پریسا : ترم بعد هم شما معلمون هستین ؟  
 نیما : حالا ببینیم تا ترم بعد چی میشه ... بگین ببینم فاینال چطور بود  
 حسین : مثل همیشه به زور شاید پاس بشیم  
 مریم در دلش خندید ، نمی دانست ترم بعد پنجمین ترمی است که یک ترم تکراری را  
 می خواند یا نه .  
 شهاب : تیریک میگم  
 مریم : ممنون اما می تونم بیرسم واسه چی  
 شهاب : مگه نمره های کلاسی رو ندیدین ؟  
 مریم : نه ، بازم افتادم ؟؟؟  
 شهاب : نه اختیار دارین چه افتادنی ، بالاترین نمره ی کلاسی رو گرفتین  
 مریم با دهانی باز به شهاب نگاه می کرد که خنده ی شهاب او را به خود آورد .  
 مریم : فکر کنم خیلی خنده دار شده بودم نه ؟  
 شهاب : چی بگم ...

شقایق : یعنی جدي پاس شدي ؟  
 سحر : آره دیگه ۲۰ بار گفت  
 مریم : فك کنم خیلی موثر بودي  
 شقایق : بله دیگه ، ما همیني هستیم که مي بيني  
 مریم : راستشو بگو چي بهش گفتي که انقدر مهربون شده  
 شقایق : بابا من که ۲ بار بیشتر باهش حرف نزدم ، يادت نيست پشيمون شدیم ؟ فك  
 کنم خودش به اين نتيجه رسیده که تو حسابي تنبيه شدي  
 مریم : نمی دونم ، شاید  
 سحر : شقایق قضيه رو بهش گفتي ؟  
 مریم : چه قضيه اي رو ؟  
 شقایق : بذار واست تعريف کنم ، ديروز با كلي به خرج دادن سياست موفق شدم ، از  
 زیر زبون شهاب حرف بکشم  
 مریم : و اaaaaaaaaaaaaaaaaااي ، زود بگو که من مي ميرم از فوضولي  
 شقایق : بيا گوش کن  
 مریم : شقایق تو صداشو ضبط کردی ؟  
 مریم باورش نمیشد که شقایق اینقدر در رفتار با پسرها مهارت دارد ، اول  
 تاثیر گذاشتن روی نیما و بعد هم حرف کشیدن از زبان شهاب که اصلا کار آسانی نبود  
 . بعد از اینکه مریم به تمام حرف هاي شهاب گوش کرد ، شقایق با شیطنت به او نگاه  
 کرد و پرسید : خوب ، نظرت چیه ؟  
 سحر : دلم واسش میسوزه ، بیچاره نمیدونه سوژه ي خواهرش شده بوده

شقایق : ببین من کسی رو سوژه نکردم دارم به حل معما کمک می کنم ، حالا نوبت توئه مریم خانوم ، باید بفهمی نظر مهتاب در مورد شهاب چیه  
 مریم : باور کن خیلی سخته ، مهتاب عمرا با من حرف بزنه ، می دونی اون خیلی تو داره ، اصلا به من هیچی نمیگه ، برعکس من که اکثر مواقع باهانش حرف میزنم  
 شقایق : من این چیزا حالیم نیست ، از شهاب که بدتر نیست ، باید یه چیزایی بفهمی ، هر چند داداش من تیکه ای نیست که بشه به راحتی ازش گذشت  
 مریم : وای مامانم اینا ، اولاً تو هنوز مهتاب رو نشناختی از کسایی که همه خوششون میاد بدش میاد و از کسایی که همه بدشون میاد خوشش میاد  
 سحر : نمیخواد دعوا کنین ، مهم مهتاب و شهابن نه شما دو تا  
 مریم خیلی خوب می دانست که مهتاب از شهاب خوشش نیامده ، یا اگه خوشش آمده اصلا نشان نمی دهد ، این را می توانست راحت از sms شهاب به مهتاب بفهمد ... شاید دوست نداشت که مهتاب از شهاب خوشش بیاید ، نمی توانست با خودش درگیر باشد ، خودش خوب می دانست که حسی نسبت به شهاب دارد ، حسی که می ترسید از بیان کردنش ، می ترسید از باور کردنش ، این حس چه می توانست باشه ؟ خوب می دانست که با حسش نسبت به همه ی پسر های دیگر فرق دارد ، شاید به خاطر اینکه شهاب با همه ی پسر ها فرق داشت ، اما نه خودش را نمی توانست بازی بدهد ... مریم در دلش گفت : خدایا ازت می خوام مهتاب شهاب رو دوست نداشته باشه ... خودش هم می دانست که دعایش نهایت خودخواهی اس ، به خودش فکر کرد شهاب واقعا باید مهتاب را دوست داشته باشد که اینقدر عوض شده ، چرا ، مگر مهتاب چه داشت ؟ چه باعث شده بود شهاب از مهتاب خوشش بیاید ؟ محکم بودنش یا پررو بودنش ... چقدر دوست داشت سریع این ها را می فهمید .

مریم : باورتون میشه این ترم هم پاس شدم ، اونم سر ضرب  
 سحر : مثل اینکه یارو سرش خورده به یه جایی  
 شقایق : اصلا به زحمات من ربطی نداره ها ، فقط یارو سرش خورده به یه جایی  
 مریم : آخه مگه میشه به دوبار حرف زدن تو آدم شده باشه  
 شقایق : نمی دونم به خدا  
 سحر : خوب دوستان برنامه تون واسه عید چیه ؟  
 مریم : من که باید همراه دختر خاله ی مامانم و خانواده شون برم مسافرت  
 شقایق : بگو ببینم پسر داره یا نه ؟  
 مریم : بله پسر داره ، اما نمیاد خیال تو راحت ، یه دونه منم تو جمع بزرگترا ، مهتاب جون هم با کمال خونسردی مامان و بابا رو پیچوند  
 سحر : ما هم میریم مسافرت ، فرهاد جون هم میان  
 شقایق : به به چه عیدی بشه امسال ، راستی مریم این دختر خاله ی مامانت ، همونه که اسم پسرش عرفانه و خیلی هم باحاله نه ؟

مریم: آره چطور؟

شقایق: هیچی داشتتم فکر می کردم عید امسال میشه عید عشاق

سحر: باز می خوای فکت رو بیارم پایین؟

مریم خندید و گفت: نه حالا دیگه تو هم سحر، کوتاه بیا

سحر: آخه شما نمی دونین من چقدر حوصله اش رو ندارم

شقایق: من نمی فهمم مشکل تو با این بیچاره چیه

سحر: د همین دیگه، آگه جای من بودی می فهمیدی

مریم: فرهاد که خیلی پسر خوبیه

سحر: خوب منم از اینکه پسر خوبیه حرصم می گیره، کاش عوضی بود

شقایق: چرا؟؟!!

سحر: بابا آخه این همه ظاهر سازی واسه چیه؟ آگه واقعا منو دوست داره بیاد بگه

منم بهش جواب بدم و خلاص، آگه هم دوست نداره که این اداها واسه چیه؟

مریم: واقعا تو ازش انتظار داری بیاد بهت بگه که دوستت داره؟ به نظرت تو الان

می تونی تصمیم بگیری؟ عزیز من تو هنوز سوم دبیرستانی، هنوز خیلی مونده تا

بفهمی تو دنیای دور و برت چه خبره، مطمئن باش تصمیمی که تو الان می گیری با

۵ سال دیگه خیلی فرق داره

شقایق: آره، هنوز داغی نمی فهمی که شوهر گیر نیامد وقتی بزرگتر شدی و دیدی

داری می ترشی اون وقت می فهمی همین فرهاد کر و کور و کچل هم زیاده

سحر: نه مثل اینکه باید فکت رو بیارم پایین

مریم: خوب، شقایق شما بگو ببینم برنامه ات واسه عید چیه

شقایق: والا ما که مثل شما نیستیم پسر دور و برمون ریخته باشه، با داداش هامون و

مامان و بابامون تو خونه میشینیم و به در و دیوار نگاه می کنیم

مریم: آخی، چقدر هم که تو بهت بد می گذره با داداشات

سحر: حالا هی شما بگین و بخندین، من بیچاره می خوام گریه کنم

شقایق: نگاش کن، جدی اشک تو چشمت جمع شده ها، ببینم نکنه دوشش داری

و می ترسی از اینکه نیاد بهت بگه؟ ببین سحر درست تو چشما می من نگاه کن و

جواب بده

سحر: نه بابا، من واقعا نمی خوام این مسافرت رو برم، آخه هر جایی اون هست من

احساس راحتی نمی کنم، اون موقع ها که خونه مون بود، کلا بهم ریخته بودم

شقایق: ببین سحر، چیز آسونی نیست که یکی پدر و مادرش رو با هم از دست بده،

اون بیچاره بعد از اون حادثه دلش رو به خونواده ی شما خوش کرده، حالا تو می

خوای همین رو هم ازش بگیری؟ خود تو وقتی فهمیدی عمو و زن عموت رو از

دست دادی چه حسی داشتی؟ حالا اون بیچاره که دیگه مامان و باباش بودن

مریم: چه عجب حرف جدی هم از دهن شما فهمیدیم مادمازل

شقایق رویش را از سحر گرفت و به مریم نگاه کرد : خوب راست میگم دیگه ، سحر داره بی منطق بازی در میاره . ببین اون بیچاره که اصلا تهران نیست که بخواد پیش اینا باشه ، یه وقتایی میاد بهشون سر میزنه ، حالا این یه عید رو هم می خواد ازش بگیره ؟ خیلی خودخواهی سحر

مونس : به به به ، چه خانومی شدي واسه خودت

مریم : ممنون ، لطف دارین

مادر مریم : بله یکی باید بیاد از من بپرسه

مریم : ا ماما

مونس : به خدا باید خدا رو شکر کنی زهرا که هنوز بچه هات تو خونه ان ، وقتی برن می فهمی چقدر جاشون خالیه

مادر مریم : وا ... مونس چه حرفا می زنی ، تو هم که هنوز عرفان رو داری

مونس : دختر کجا ، پسر کجا ، اون که همش پی کار خودشه

عرفان : ماما اینا رو کجا باید بذارم ؟

مریم : بدین به من می برمشون

مونس : می بینی اینم تفاوت دختر و پسر

عرفان : ماما جان باز شما نشستتی اینجا ما رو ضایع کنی ؟ آخه زهرا خانوم شما یه چیزی بهش بگو ، هی بهش میگم مادر من فردا من موندم رو دستت نگي چرا هیچ کي

بهش زن نادا ، تقصیر خودته ، اما بازم گوشش بدهکار نیست

مریم همیشه از شوخی های عرفان خوشش می آمد ، وقتی که فهمید عرفان هم قرار است همراهشان بیاید خیلی خوشحال شد چون اگر نمی آمد مسافرت هیچ جذابیتی

برای مریم نداشت .

پدر مریم : باز شما زن ها به هم دیگه رسیدین و دارین حرف می زنین ؟ می بینی آقا

دانیال ، من واقعا نمی دونم این همه حرف رو چه جور می کنن

آقا دانیال : حالا میگي بازم اونا زنین ، چیزی جز حرف زدن با همدیگه ندارن ، این پسر ما رو نگاه کن همیشه قاطی مرغاست ، اصلا این از پسر بودن فقط یه چیزش رو

داره

مریم با خودش گفت : آه چرا اینا اصلا مراعات منو نمی کنن ؟ باز خوبه تو آشپزخونه

بودم وگرنه واقعا نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم

عرفان : دست شما درد نکنه دیگه ، حالا که این طور شد منم دیگه دست به سیاه و سفید نمی زنم

مونس : بمیرم الهی مادر ، قبلش که همش دستت تو کار بود الان میشه زمان استراحتت

عرفان : حالا شما فعلا از نجابت من سوء استفاده کنین تا بعد

مریم سینی چای را که جلوی مونس گرفت گفت : ایشالا چایی عروسیت

مریم لبخندی زد و چیزی نگفت .

عرفان : مریم خانوم باور کنین قرار شده دست به سیاه و سفید نزنم وگرنه میومدم چایی رو ازت می گرفتم و می گردوندم

مریم می خواست بپرسد : یعنی قبلا تو چایی رو می گردوندی اما پشیمون شد .

اون روز در حرم مریم خیلی چیزها از امام رضا خواست .

مریم : امام رضا تو که می دونی چقدر درس و مدرسه واسم مهمه ، تو رو خدا خودت از خدا بخواه که این یه سال و نیم دیگه هم به خیر و خوبی بگذره ، خودت زندگی من و دوستانم رو سر وسامون ببخش ، خودت کمکم کن راهم رو پیدا کنم

چشمهایش بارانی شده بود ، در دلش غوغایی بود ، اولین سالی بود که همچین حسی بعد از سال تحویل داشت ، یک حس ناب که باعث شده بود اشک هایش سرازیر شوند .

از خودش بیخود شده بود ، زن هایی را می دید که از خدا شفای مریضشان رو می خواهند ، هر کسی مشکلی داشت ، مشکلات مریم پیش مشکلات آن ها هیچ بود ، نمی

توانست درکشان کند ، نمی توانست بفهمد این همه ضجه برای چیست ... نگاهی به ساعتش کرد هنوز ۱ ساعت وقت داشت ، از آن شلوغی فاصله گرفت ، ازدحام

جمعیت همیشه ادیتش می کرد . از شلوغی متنفر بود ، از صحن بیرون آمد و به سمت خیابان رفت ، از آنجا گنبد طلا کاملا مشخص بود ، چه منظره ی قشنگی بود ، در

خیابون های شلوغ می رفت و به مردمی نگاه می کرد که واسه ی اینکه سال تحویل را کنار حرم آقا باشن در خیابون نشسته بودند ، دلیل این کار ها را نمی فهمید ، با

اینکه کاملا معتقد بود اما خیلی چیزها برایش گنگ بود . نفهمید چطور يك ساعت تمام را در آن شلوغی قدم زده و در افکارش خودش غرق شده بوده ، موبایلش آنتن نداشت

، تا آنجایی که می توانست قدم هایش را تند کرد تا زود برسد اما دیگر خیلی دیر شده بود ، برگشتن در آن شلوغی کار آسانی نبود .

آقا دانیال چند دفعه به ساعتش نگاه کرد و گفت : حدود نیم ساعته که اینجا وایسادیم ، معلوم نیست این دختر کجا رفته

مادر مریم : نکنه بچه ام زیر دست و پای مردم له شده

عرفان : اینا چه حرفیه زهرا خانوم ، بچه دو ساله که نیست

مادر مریم : من که می دونم حتما یه اتفاقی براش افتاده وگرنه بچه ام خیلی وقت شناسه

مونس : زبونت رو گاز بگیر زهرا ، آخه چه اتفاقی ، بچه که نیست

عرفان : شما برین خونه من میرم ببینم می تونم پیداش کنم یا نه

مادر مریم : نه من تا بچه ام نیاد نمیرم

عرفان : ای بابا ، زهرا خانوم این جور که فایده نداره ، مامان شما زهرا خانوم رو ببر خونه

پدر مریم : نبود ، هر چی گشتم پیداش نکردم

عرفان : احمد آقا شما اینجا وایسین آگه اومد به ما خبر بدین ، من و بابا هم میریم دنبالش

پدر مریم : نه آقا دانیال شما وایسا ، من خودم هم برم دنبالش خیالم راحت تره پیدا کردن راه میان آن جمعیت کار آسانی نبود ، جمعیتی که هر لحظه بیشتر هم می شدند ، مریم مادرش را می شناخت و می دانست امکان اینکه الان حتی در سردخانه دنبالش بگردد هم کم نیست ، اصلا باورش نمیشد این طور زمان از دستش در رفته ... دیگر کم کم نزدیک حرم رسیده بود ، عرفان را دید که با گوشی حرف میزد و این طرف و آن طرف را نگاه می کرد . مطمئنا دنبالش می گشت ، اما مریم ترجیح می داد برود پیش بقیه تا اینکه عرفان اولین کسی باشد که پیدایش می کند ، اما دیگر برای این فکر ها دیر شده بود ، عرفان دیده بودش ، مریم هم سعی داشت و انمود کند که نمی بیندش ، صدای عرفان را خیلی واضح می شنید اما دوست داشت ادیتش کند ، نمی خواست او اولین کسی باشد که پیدایش می کند . بالاخره عرفان نفس زنان جلویش سبز شد .

عرفان : مگه شما رو صدا نمی کنم چرا جواب نمیدی ؟  
صورت عرفان بدجور قرمز شده بود ، مریمی که از هیچ کس ابایی نداشت ترسید .

مریم : نشنیدم

عرفان : حالا گیریم گوش هات نشنیده ، ساعت هم همراهت نبود ؟ موبایل چی ؟

مریم : یهو حساب ساعت از دستم در رفت

عرفان : واقعا متاسفم ، بیرون از حرم چی کار می کردی شما ؟

مریم که جرئت پیدا کرده بود گفت : به جای این سوال های بیخود بهتره زود بریم پیش بقیه

عرفان چادر مریم را گرفت و او را همراه خودش برد . مریم که از این کار عرفان خیلی تعجب کرده بود پرسید : واسه چی چادرم رو گرفتین ؟

عرفان : می ترسم باز حساب ساعت از دستت در بره

مریم می خواست چیزی به عرفان بگوید ، خیلی پررو شده بود اما شاید حق را به او داد و سکوت کرد .

پدر مریم : هیچ معلومه کدوم گوری هستی ؟

مریم : ببخشین

پدر مریم : آخه تو کی می خوای آدم بشی ؟ مادر بیچاره ات رو بگو می گفت بچه ام خوش قوله

مریم : آخه ...

پدر مریم دستش را بالا آورد و گفت : هیچی نمی خوام بشنوم

مریم سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت ، خیلی ناراحت بود ، شخصیتش جلوی همه خرد شده بود ، چیزی که از آن متنفر بود .

صدای سیلی محکمی که مادرش به او زد بدجور توی گوشش پیچید ، باورش نمیشد انقدر آن روز شخصیتش خرد شده باشد . بدون هیچ حرفی روی پله های بیرون حیاط نشست ، خیلی دوست داشت گریه نمی کرد اما اشک هایش کم کم سرازیر می شدند. با پشت دست پاکشان کرد اما آن ها سمج تر از او بودند ، مریم از هیچ چیزی بیشتر از خرد شدن شخصیتش متنفر نبود و امروز این اتفاق برایش افتاده بود ، اول عرفان ، بعد پدرش و بعد هم مادرش .

جای با صفایی بود اما مریم لذت نمی برد ، هنوز نتوانسته بود اتفاقات صبح را فراموش کند . به بهانه ی شستن میوه ها بلند شد تا به کنار آبخوری برود . در پارک دنبال جایی می گشت تا بتواند میوه ها رو بشورد اما بیشتر دنبال جایی بود که بتواند خودش را تخلیه کند . همان طور که میوه ها را می شست ، اشک هایش هم سرازیر می شدند .

عرفان با خنده گفت : شنیده بودم پیاز پوست کندن چشم ها رو بارونی می کنه اما الان می بینم که میوه شستن هم همون کار رو می کنه .

مریم با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت : من گریه نمی کردم

عرفان : می دونم ، چشم هاتون به پوست پرتقال حساسیت داره ، اشک میاد

مریم لبخندی زد و گفت : خواهش می کنم آقا عرفان حوصله دردرس دوباره ندارم

عرفان : منظورتون از دردرس چیه ؟

مریم : شاید این حرف زدن من و شما واسه ما نسل جدید تعریف شده باشه ، اما پدر و

مادر هامون هنوز سخته واسشون تعریفش

عرفان سری تکان داد : در این حدی که شما میگی هم نیست

مریم : باور کنین که هست

عرفان : شما به من بگو الان چه اشکالی داره که ما با هم حرف می زنیم ، اون وقت

من میرم

مریم : اشکالت اینه که پدر و مادر من و شما هنوز فکر می کنن دختر و پسر نباید با

هم حرف بزنی و از این حرف ها

عرفان لبخندی زد و گفت : باشه ، من نمی خوام مشکلی پیش بیاد ، میگم دستشویی

بودم خوبه ؟

مریم با نگاه ازش تشکر کرد .

عرفان : من این شعر رو خیلی دوست دارم

گاهی نفس به تیزی شمشیر می شود

از هرچه زندگیست دلت سیر می شود

گویی به خواب بود جوانیمان گذشت



گاهی چه زود فرصتمان دیر می شود

مریم : شعر قشنگیه

عرفان : بقیه اش رو بلدی ؟

مریم : نه ، مال کی هست شعره ؟

عرفان : خودم هم نمی دونم اما فکر کنم شعر معروفی باشه ، خیلی زیاد شنیدم

مریم : حالا بقیه اش چی هست ؟

عرفان بدون اینکه جواب بدهد ، رفت . مریم با خودش فکر حتما نشنیده چی گفته است

شقایق : چطوری خوش می گذره ؟

مریم : نمی دونی چقدر خوبه اینجا ، اصلا هیچ سال عیدی به این خوبی نداشتم

شقایق : جدی میگی ؟

مریم : نه بابا ، خیلی اوضاع وحشتناکه ، امیدوارم زودتر تموم بشه

شقایق : عرفان نیست نه ؟

مریم : چرا اتفاقا هست

شقایق : خوب برو باهش حرف بزن کلی بخندین

مریم : ببین عزیزم اینجا اوضاع قاراش میشه اصلا یه جورایی قرنطینه ام ، همه از

دستم دلخورن

شقایق : چرا ؟

مریم : حالا بعدا میگم واست ، تو بگو چی شده که یادی از ما کردی

شقایق : وقتی دیگه زنگ نزدم عید رو بهت تبریک بگم می فهمی

مریم : خوب عید تو هم مبارک ، حالا بعدش

شقایق : یه چیزی میگم باورت نمیشه

مریم : چی ؟؟؟

شقایق : شهاب و شهنام با هم کل انداختن می خوان مهمونی بگیرن دوستاشون رو

بیارن

مریم : خوب چی حالا ؟

شقایق : نیما جون شما هم قراره بیاد

مریم : و اaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaای ... جدی میگی ؟

شقایق : آره به خدا ، وقتی خودم فهمیدم داشتم شاخ در می آوردم

مریم : حالا تو هم هستی تو این مهمونی یا نه ؟

شقایق : نه خیر ، من باید برم پایین پیش مامان و بابا

مریم : حالا یه سر و گوشی آب بده ببین اونجا چه شکلیه ، اصلا میدونی چیه ، من میگم دست به کار شو یکی رو تور کن  
 شقایق : خودم هم تو همین فکر بودم ، آخه این دوستای شهنام خیلی پایه ان  
 مریم : خوب پس کی بیایم عروسی ؟  
 شقایق : دلت رو خوش نکن ، دوستای شهنام هم مثل خودش اهل عروسی نیستن  
 مریم : پس باید بری سراغ دوستای شهاب  
 شقایق : ببینم تو کار و زندگی نداری ؟  
 مریم : خوبه تو زنگ زدی ها  
 عرفان : زهرا خانوم گفت پیام بهتون بگم بیرون سرده بیاین تو  
 مریم : باشه ، الان میام .... مرض تو چرا می خندی ؟  
 شقایق : چرا این مدلی حرف میزنه ؟  
 مریم : تکلیفش با خودش مشخص نیست ، یه وقتایی تو حرف میزنه یه وقتایی هم این طوری میشه دیگه  
 شقایق : گفتم چند سالشه ؟  
 مریم : ۲۶

شقایق : اووووووووووووووووووووووو ، می تونم بپرسم چه دلیلی داره به تو بگه  
 شما ؟ این که خیلی از تو بزرگتره  
 مریم : خودم هم نمیدونم ، با بقیه ی دخترای فامیل خیلی خودمونیه ها اما .... ببین  
 شقایق باز داره میاد ، من رفتم ... راستی یادت نره از نیما سوژه جور کنی غزل  
 جووووووووووووووووووووووو  
 مریم منتظر جواب شقایق نماند و تلفن را قطع کرد . عرفان که دور تر ایستاده بود با  
 لبخندی به مریم گفت : من موندم خانوما از این گوشی تلفن چی می خوان  
 مریم : بعید می دونم بفهمین  
 ×××

سحر : ببین آقا فرهاد اگه فکر کردی می تونی به من عیدی ندی کور خوندی  
 مادر سحر : سحر خجالت بکش  
 سحر : خجالت کشیدن که نداره مامان ، بزرگترا باید عیدی بدن  
 سعید : پس تو چرا عیدی نمیدی ؟  
 سحر : کی فلشت رو بهت داده آقا ؟  
 فرهاد : آخه ، من که ...  
 سحر : حالا چون پسر عمومی می بخشمت اما حداکثر تا ۲ روز دیگه وقت داری که  
 بهم عیدی بدی  
 سعید : ببین فرهاد اگه به سحر عیدی بدی ، باید به منم عیدی بدی ها  
 پدر سحر : می خواین فرهاد رو سر کیسه کنین ؟  
 فرهاد : من فقط یه خورده گز و پولکی واستون آوردم

سحر : نه خير ، فكر كردى الكيه ؟ من و سعيد كه با اين خر نميشيم  
 فرهاد : حالا خوبه ۲ روز بهم مهلت دادين  
 سعيد : از الان ۴۸ ساعت وقت دارى ، ديگه هم چيزى نميگيم  
 فرهاد معنى رفتار سحر را نمى فهميد ، در دلش غوغايى بود ، سحر را خوب مى  
 شناخت . مى دانست كه به جز يك پسرعمو هيچ معنى ديگرى براى او ندارد ، خيلى  
 دوست داشت ، با او حرف ميزد اما چنين جرئتى را در خودش نمى ديد ، از نه گفتن  
 سحر وحشت داشت . هنوز براى حرف زدن با سحر خيلى زود بود . حداقل بايد ۲  
 سال ديگر صبر مى كرد .

مريم : ببينم تو چرا گوشيت رو جواب نميدى ؟ هر وقت هم زنگ زدم خونه تون  
 خواب بودى

سحر : راست ميگه ، چرا جواب ما رو نميدى ؟

شقايق : يعنى انقدر دلتون واسم تنگ شده بود ؟

مريم : من كه مى دونى واسه چى دلم تنگت شده بود

شقايق : بله مى دونم

سحر : خوب زود تعريف كن ببينيم چه خبرا بوده

شقايق : واى جاتون خالى بود ، نمى دونين اين شهنام چه دوستايى داشته ما خبر  
 نداشتيم ... يكي از يكي خوشگل تر و خوشتپ تر

سحر : اينارو بى خيال شو ، نيما رو بگو

شقايق : هيچى ديگه ، بالاخره چشممون به جمال آقا روشن شد ، واى مريم اصلا اون  
 طورى كه من فكر مى كردم نبود ، خيلى باحال بود قيافه اش

مريم با تعجب گفت : نيما قيافه اش باحاله ؟!!!

شقايق : نيست ؟

سحر : آه ... شقايق مى مردى يه عكس ازش بگيرى ؟ منم مى خواستم ببينمش

مريم : حالا قضيه اين مهمونى چى بود ؟

شقايق : لج و لجازى ، جفتشون مى خواستم دوستاشون رو بيارن ، وقتى ديدن هر  
 جفتشون قراره يه روز دوستاشون رو بيارن ، تا ۳ روز با هم دعوا كردن و بعدش م

تصميم گرفتن مهمونى رو با هم برگزار كنن ، آه ... چرا شما ها اصلا پايه نيستين ،  
 اگه پايه بودين ما هم مى رفتيم طبقه پايين و باهاشون كل مى انداختيم

مريم : مگه چى كار مى كردن ؟

شقايق : خونه رو گذاشته بودن رو سرشون ، كم مونده بود پليس بيايد بگيرتشون ... اما

خدايى كوفتشون بشه ، منم از اين مهمونى ها مى خوام

سحر : تو ما رو دعوت كن خونه تون ، ما هم ميائيم مى تركونيم

مريم : به شهاب نمياد همچين دوستايى داشته باشه ها

شقایق : تو هنوز مونده تا شهاب رو بشناسی ، اگه بیفته رو دنده لج هر کاری می کنه ... ببینم تو هنوز نتونستی از زیر زبون مهتاب حرف بکشی  
 مریم : برو بابا دلت خوشه ، من چه جور می تونم از زیر زبون مهتاب حرف بکشم ، خیلی از من و تو زرنگتره  
 شقایق : اینا رو بی خیال ، تعریف کنین ببینم عید خوش گذشته یا نه  
 سحر : آره خیلی بهتر از اونی بود که فکرش رو می کردم  
 مریم : اما من دقیقا به همون گندی ای بود که فکر می کردم  
 شقایق : سه تا زنگ تفریح داریم ، اولیش رو سحر بگه ، دومیش رو هم تو بگو مریم ، سومی رو هم یه کاریش می کنیم  
 سحر : بیخشیدا الان ورزش داریم  
 شقایق : هوراااااااااا ، پس تعریف کن ، شیرین جان  
 سحر گردنبندش را که حرف s با نگین هایی زیبا بود ، به مریم و شقایق نشان داد :  
 قشنگه ؟

مریم : من که خیلی ازش خوشم اومده  
 شقایق : ببین می تونی به من کادوش بدی ها ، آخه اول اسم منم s هستش  
 سحر : خوب بذارین بقیه اش رو بگم ، این عیدی فرهاده  
 مریم : کاش ما هم از این شانسا داشتیم  
 شقایق : همین والا ، ما از داداشمون به زور عیدی می گیریم ، مردم پسر عموشون چه کادو هایی که بهشون نمیده  
 سحر : اون که اول چیزی واسم نگرفته بود ، کلی اذیتش کردم و گفتم که باید عیدی بده ، اونم رفت اینو واسم گرفت ، خودمونیم سلیقه اش بد نیستا . بعدم که رفتیم شیراز ، جاتون خالی ، واقعا خوش گذشت ، اصلا فکر نمی کردم انقدر خوش بگذره ... من و مامان تو یه ماشین بودیم ، فرهاد و بابا و سعید تو یه ماشین دیگه ، انقدر خندیدیم که خدا میدونه ، بازم میگم جاتون خیلی خالی بود ، از همه مهمتر فرهاد دیگه از لاک خودش اومده بود بیرون ، خیلی وقت بود که این طوری خوشحال ندیده بودمش  
 مریم با پوزخند گفت : من میگم سحر بیخودی انقدر خوشحال نمیشه  
 سحر موهای مریم را گرفت و گفت : چی ؟؟؟  
 مریم : من که چیز بدی نگفتم عزیزم ، میگم یه کلمه بگو دوشش داری و خودت رو خلاص کن

سحر : چی ؟ بلند تر بگو نشنیدم  
 مریم : ای بمیری ، موهام داغون شد  
 سحر: یه بار دیگه بگو چی گفتی تا ولت کنم  
 مریم : بی شعور تو چرا اونجا و ایسادی هیچی بهش نمیگی ؟  
 شقایق : دارم فکر می کنم که فرهاد هم اندازه ی سحر دوشش داره یا نه

سحر پایش را به زمین کوبید و گفت: خیلی بی جنبه این به خدا ، دیگه هیچی بهتون نمیگم

مریم همان طور که با دست موهایش را که سحر به هم ریخته بود درست می کرد گفت : دیگه دیگه

سحر : حالا تو بگو ببینم تو چی کار کردی ؟

مریم : واقعا گند بود ، فک نکنم تا حالا سال تحویل به این بدی داشته باشم

شقایق : میگی چی شده یا نه ؟

مریم : وقت سال تحویل ما تو حرم بودیم ، خلاصه وقتی به خودم اومدم و برگشتم

دیگه خیلی دیر شده بود ، اون بیچاره ها همه جا رو دنبالم گشته بودن ، آخرم عرفان

پیدام کرد ... مامان و بابام هم کلی جلوی بقیه دعوا کردن

سحر : حالا ما گفتیم چی شده

شقایق : همچین گفتمی انقدر بد بوده که من گفتم حتما یه اتفاقی افتاده

مریم : اما من اصلا دوست نداشتم جلوی بقیه شخصیتم خرد بشه

شقایق : برو بابا ، شخصیت کیلو چند

سحر : همین ، تو هم خیلی به خودت سخت می گیری ، حالا بگو ببینم این آقا عرفان

چند سالشه ؟

مریم : ۲۶ سال

شقایق : قصد ازدواج نداره ؟

مریم : آگه انقدر واجبه زنگ بزنگم ازش بپرسم

شقایق : آره بی زحمت ، آخه طرف بدجوری ترشیدس

سحر : حالا طرف کی هست ؟

شقایق نگاهی به مریم کرد و رو به سحر گفت : نمی شناسیش ؟

مریم : حالا من دارم برات خانوم جان ...

درس های شقایق خیلی سنگین شده بود ، امتحان های نهایی از ۲ روز دیگر شروع

میشد ، شقایق نگران بود ، هر چند جایی برای نگرانی وجود نداشت . زنگ در باعث

شد از جایش بلند شود و به سمت آیفون برود .

شقایق : شهنام ... شهاب ... چرا در رو جواب نمیدین ؟

هیچ کس در خانه نبود ، شقایق در را جواب داد .

شقایق : بفرمایین

: ببخشین من دوست شهابم ، اومدم کتابم رو بگیرم

شقایق : شرمنده شهاب خونه نیست

: همیشه یه کاریش بکنین ، یه کتاب با جلد سورمه ایه . کتاب زبانه

شقایق : والا من بعید می دونم بتونم پیداش کنم ، خودتون می تونین بیاین پیداش کنین

: اشکالی نداره ؟

شقایق : نه چه اشکالی بفرمایین بالا  
 شقایق شالش را پوشید و منتظر ماند تا دوست شهاب بیاید ، در را باز کرد و با دیدن  
 نیما بهت زده شده بود ، نمی دانست چه بگوید .  
 نیما : سلام غزل خانوم  
 در آن لحظه مغز شقایق از کار افتاده بود .

نیما بدون رودر بایستی وارد خانه شد ، به چشم های شقایق زل زد و گفت : چیه خانوم  
 کوچولو تعجب کردی از اینکه منم رازت رو می دونم  
 زبان شقایق بند آمده بود ، می ترسید و نمی توانست چیزی بگوید ، کاش هیچ وقت در  
 را باز نمی کرد ، کاش یکی سر می رسید و او را از این مخصه نجات می داد اما  
 هیچ کس نبود . هیچ کس به غیر از او و نیما  
 نیما : نبایدم بتونی چیزی بگی ، هدف از این کار چی بود ؟ می خوام بدونم برا چی  
 این کارو کردی

شقایق هر لحظه از نیما بیشتر فاصله می گرفت و نیما به او نزدیک تر میشد ، وقتی به  
 دیوار رسید جایی برای عقب تر رفتن نبود ، نیما دست هایش را حصار شقایق کرد و  
 روی او خم شد ، شقایق برای دیدن او باید یک سر و گردن بالاتر را نگاه می کرد ،  
 مگه با تو نیستم ؟ چرا جواب منو نمیدی ؟ دختره ی نفهم... فکر کردی همه مثل خودت  
 بیکارن که میذاریشون سر کار ؟ راستشو بگو شهاب بهت گفته این کار رو بکنی ؟  
 شقایق دیگر تاب و توان تحمل حرف های نیما را نداشت ، نیما خیلی خیلی نزدیکش  
 بود ، خودش را از لابلای دست های نیما که حصارش شده بودند بیرون کشید و گفت  
 : به شهاب هیچ ربطی نداشت ، فهمیدی ؟ منم هیچ کار بدی نکردم که بخوام ازش  
 پشیمون باشم ... حالا هم بفرمایین بیرون تا زنگ نزدم ۱۱۰ بیاد به جرم مزاحمت  
 ببرتون

نیما : اااا !!! نه خانوم کوچولو ۱۱۰ آدم ها رو به جرم مزاحمت نمی گیره ، د اگه می  
 گرفت که تو الان آزاد اینجا رو به رو من نبودی  
 شقایق : اولاً من هیچ کاری نکردم که بخوام ازش ناراحت باشم ، دوماً تو از کجا  
 فهمیدی ؟ که من همون غزلم ؟  
 نیما : چیه خیلی کنجکاو ی ! می خوای همه چی رو بذارم کف دستت ؟ الحق که عجب  
 رویی داری ... اول می خوام مثل دو تا آدم متمدن بشینیم اینجا و برام بگی واسه چی  
 این کار رو کردی ، هیچ وقت فکر نمی کردم شهاب هم همچین آدمی باشه  
 شقایق دستی به پیشانی اش زد و گفت : ای بابا این باز گفت شهاب ... اصلاً شهاب از  
 این ماجرا خبر نداره می فهمی ؟  
 نیما بر روی کانپه ی کنار هال نشست و گفت : نه نمی فهمم ، تو بگو تا بفهمم

شقایق : پاشو ببینم ، چه زودم خودمونی میشه ، فك كردي اینجا هم آمریکائه حضرت آقا ؟ نه خیر ... اینجا عزیز ترین هات هم آگه با یه پسر تنها ببیننت بهت تهمت می زنن ، چه برسه به در و همسایه ی خاله زنک  
 نیما : من الان وقت ندارم در مورد تفاوت فرهنگی اینجا و اونجا حرف بزنم ، فقط می خوام بدونم چرا این کار رو کردی ... د بگو دیگه نامرد  
 شقایق : به خدا جدي گفتم ، الان مامان و بابام میان خیلی بد میشه ، تو رو خدا برو بیرون ، خودم همه چی رو بهت میگم ، مطمئن باش اونقدر کنجاوم که بدونم از کجا فهمیدی که خودم میام و بهت میگم

نیما : کی ؟؟؟

شقایق : نمی دونم

نیما : د نشد دیگه ، شما همراه من میای میریم بیرون

شقایق : دستم رو ول کن بی شعور

نیما : آخی ، الان مثلا چی شد دستت رو گرفتم گناه کردی ؟ نگو آره که باور نمی کنم

شقایق : خفه شو ، دارم میگم برو بیرون ، من خودم یه جور میام

نیما : کجا ؟

شقایق : کافی شاپ خیابون بالایی ، تا نیم ساعت دیگه اونجام ، تو رو خدا برو دیگه نیما : آگه تا نیم ساعت دیگه اونجا نباشی ، بد می بینی ها ( دو انگشتش را از طرف سرش به سمت شقایق تکان داد و رفت )

شقایق زیر لب خنده ای کرد و گفت : دیوونه

سریع خودش را جمع و جور کرد و به فکر نقشه ای برای بیرون رفتن از خانه بود .

شقایق : سلام مامان ، من دارم میرم ، قرار شد بهت زنگ بزنم

مامان : کجا ؟؟؟

شقایق : ااا مامان حواس پرتی گرفتی ؟ همون که صبح گفتم قراره امروز با سحر بریم

بیرون

مامان : به من نگفتی شقایق ، بیخود منو رنگ نکن

شقایق : مامان باور کن گفتم

مامان : کی بر می گردی ؟

شقایق : خوب بستگی داره کی حرف هامون تموم بشه

مامان : این طوری که تا صبح خونه نمیای

شقایق : مامان اذیت نکن دیگه ، من یه لنگه پا اینجا وایسام منتظر رخصت

مامان : باشه برو ، اما خیلی دیر نکنی ها

شقایق : قربون مامان عزیزم ، بابای

سریع شماره ی سحر را گرفت باید با او هم هماهنگ می کرد .

شقایق : ببین سحر حرف نزن فقط گوش کن من چی میگم ، آگه احيانا مامان من بهت

زنگید و گفت شقایق با تونه میگی آره با هم اومدیم کافی شاپ

سحر : من تا ندونم چه غلطي مي خواي بکني ، هيچ کاري نمي کنم  
 شقايق : تو رو خدا اذيت نکن ، فردا بهت ميگم ، همه ي اين آتیشا از زیر سر مريم بلند  
 ميشه ، الهی بگم خدا چي کارش کنه و منو راحت کنه  
 سحر : حالا کدوم کافي شاپ ؟  
 شقايق : جردن  
 سحر : باشه برو خوش باش ، به طرف هم سلام برسون  
 شقايق : اي بميري تو

نيما : چي مي خوري ؟  
 شقايق : حتما بايد چيزي بخورم ؟  
 نيما : اين طوري طبيعي تر به نظر مياد  
 شقايق : خوب من قهوه ترک مي خورم  
 نيما : اشتهاات هم بد نيستا  
 شقايق : من خيلي وقت ندارم  
 نيما : منم منتظرم که بشنوم  
 شقايق : خوب پس گوش کن ، همه ي اون چيزهايي که واست نوشته بودم رو الان هم  
 انکار نمي کنم ، تو يه ادم خودخواهي که اصلا به ادم هاي دور و برت توجهي نداري  
 ، اصلا نمي فهمي طرف رو چقدر انيت مي کني ، خيلي هم لجبازي ... آخه پسر  
 خوب تلافي هم يه حدي داره  
 نيما : همچين ميگي پسر خوب انگار ۱۰ سال ازت کوچيکترم ، بد رفتي تو فاز مامان  
 بزرگ ها خانوم کوچولو  
 شقايق : شايد شناسنامه اي ازت ۷ ، ۸ سالي کوچيکتر باشم اما عقلي خيلي بيشتري از تو  
 سرم ميشه

نيما : بزن ترمز بچه پررو ، قرار شد بگي واسه چي اين کار رو کردي  
 شقايق : نمي تونم بگم  
 نيما : نمي توني بگي ؟  
 شقايق : آروم تر همه دارن نگامون مي کنن  
 نيما : منو کشوندي اينجا حالا هم ميگي نمي توني بگي ؟  
 شقايق : بهت ميگم اما به شرط اينکه نخواسته باشي از خودت نيما بازي در بياري ها  
 نيما که از اين حرف شقايق خنده اش گرفته بود گفت : باشه بگو  
 شقايق : اول بگم که تمام نقشه زیر سر من بود ، باور کن مريم هيچ نقشي توش نداشته  
 نيما : چي؟؟؟ مريم ؟ بايد حدسش رو ميزدم  
 شقايق : تو گند زدي به مريم ، کاري کرده بودي که اصلا از زندگي بدش ميوومد ،  
 احساس پوچي مي کرد ، مي فهمي ؟ خوب منم يه جورايي خواستم تلافي کنم



نیما زیر لب چیزهایی می گفت و فکر می کرد و شقایق در حال نوشیدن قهوه اش بود که وارد شدن دو نفر به کافی شاپ باعث شد به سرفه بیفتد و تمام محتویات دهنش را بیرون بریزد

یما : چي کار می کنی ؟

شقایق دستمالی برداشت و منو را جلوی صورتش گرفت و گفت : بدبخت شدم

نیما نگاه شقایق را دنبال کرد و گفت : آره فکر کنم

شقایق : چیه خیالت راحت شد ؟ حالا من چه غلطی بکنم ؟

نیما : اُ هو . صبر کن این خانومه کیه با شهاب اومده ؟ به گروه خورش نمی خوره

شقایق : خواهر مریمه

و این بار این چشمان نیما بود که از تعجب گرد شد .

نیما : پس بیخود نیست شهاب همش دور و بر مریم می پلکه

شقایق : حالا آگه ما رو با هم ببینه چي کار کنیم ؟

نیما : فعلا این مهم نیست ، مهم اینه که این دو تا دارن بهم چي میگوین

شقایق : وای نگو که دارم از فوضولی دق می کنم

نیما : خوب پس وارد عملیات میسیم

شقایق : چي کار کنیم ؟

نیما : میز پشت سرشون رو نگاه کن خالیه ، می ریم اونجا می شینیم

شقایق : دستي دستي خودم رو بندازم تو دهن شیر ؟

نیما : تو دقیقا میشینی پشت سر شهاب ، این طوری هیچ کس ، هیچ کس رو نمی

شناسه

شقایق باز هم مثل همیشه چانه اش را خاراند و گفت : بد فکری هم نیست

و بعد هر دو در يك حرکت سریع جایشان را عوض کردند و گوش هایشان را به کار

انداختند .

مهتاب : ببینن آقای توفیقی ، تنها دلیلی که قبول کردم امروز باهاتون پیام اینجا ، این

بوده که دیگه این بحث ادامه پیدا نکنه ، وقتی اون روز اتفاقی فهمیدم که اون شماره

مال شماست واقعا تعجب کردم ، آخه شما ... من ، نمی دونم چي باید بگم

شهاب : خانم شایق ، باور کنین از اون روزي که آخرین sms رو براتون فرستادم

خیلی سعی کردم که به خودم بقبولونم که همه چي تموم شده اما نشد ، به خدا من قصد

مزاحمت ندارم

مهتاب : من نمی دونم الان شما از من انتظار دارین چي بگم ؟

شهاب : من فقط می خوام بهم فرصت بدین بیشتر باهاتون آشنا بشم ، چرا شما نمی

خواین حتی به من فکر کنین ؟

نیما : این طوری که همیشه من اصلا هیچي نمی شنوم

شقایق دستش را به نشانه ی سکوت رو بینی اش گذاشت و گفت : بذار ببینم چي میگوین

، کار داره به جاهای حساس میرسه

مهتاب : آقاي توفیقي شما خیلی پسر خوبی هستین ، خوشگل ، خوشتیپ ، درس خون ، با اخلاق ، اما باور کنین ما به درد هم نمی خوریم ، من مطمئنم خیلی دختر های همین دانشگاه حاضرین شما بهشون نگاه کنین  
شهاب : چه فایده وقتی کسی که می خوام حتی حاضر نیست بهم نگاه کنه  
صورت مهتاب از خجالت قرمز شده بود . شقایق نمی توانست جلوی خنده ی خودش را بگیرد ، باورش نمیشد این همان شهاب به ظاهر خجالتی است که این گونه حرف می زند .

مهتاب : از همه ی این ها گذشته آقاي توفیقي ما هنوز هر دو مون دانشوییم  
شهاب : منم که نمی خوام الان اقدامی بکنم ، می خوام از شما مطمئن بشم  
مهتاب : شما هیچ فکر تفاوت فرهنگی خانواده هامون رو کردین ؟  
شهاب : باور کنین این چیزی نیست مهم ماییم که می تونیم خودمون رو تغییر بدیم  
مهتاب : من به باور هام اعتقاد دارم و نمی تونم تغییرشون بدم  
شهاب : اما من می تونم ، چون هیچ کدوم از باور هام رو خودم انتخاب نکرده بودم ، همش رو به خاطر راحتی می خواستم ، اما به هیچ کدومشون اعتقادی نداشتم  
مهتاب : ببخشین که خیلی رک حرف می زنم اما به نظر من هیچ کس نمی تونه تافته ی جدا بافته باشه ، هر کسی به خانواده اش احتیاج داره  
شهاب : شما خواهر هامون رو نگاه کنین ، چند ساله که با هم دوستن بدون اینکه هیچ مشکلی با اعتقادات هم داشته باشن  
مهتاب : چرا قیاس مع الفارغ می کنین ؟ چیزی که ما داریم ازش حرف می زنیم بحث یه عمر زندگیه ، بحث زندگی کردن زیر یه سقفه  
شهاب : حق با شماست ، اما هیچ کدوم از عقاید من با عقاید خانواده ام یکی نیست ، با باور های شما هم مشکلی ندارم

مهتاب : بحث مشکل نداشتن نیست ، حرف باور داشتن همدیگه است  
شهاب : وای چرا هر چیزی من میگم شما یه چیز دیگه میگی ؟  
مهتاب : به خاطر اینکه می خوام بهتون ثابت کنم پیشنهادتون اشتباهه  
شهاب : اشتباه شما همین جاست زندگی فیزیکی و ریاضی نیست که بشه اثباتش کرد  
مهتاب : می بینین ، نظر های ما خیلی با هم فاصله داره  
صدای بلند موبایل شقایق آن دو را که غرق صحبت بودند متوجه محیط اطرافشان کرد و شقایق در حالی که سعی می کرد دیده نشود به سمت در خروجی دوید .

شقایق : سلام مریم چی میگی ؟  
مریم : می خواستم ازت بپرسم ...  
شقایق : فعلا هیچی نگو که می خوام خفت کنم ، به خدا اگه فردا من حسابانم رو بد بدم  
زیر سر تونه

نیما که پشت سر شقایق ایستاده بود لبخندی مودبانه زد و گفت : سلام برسون  
مریم : شقایق این کی بود به من سلام رسوند ؟

شقایق با لحنی خاص گفت : می‌گم حالا برات

شقایق : خوب ، حالا نوبت توئه بگی از کجا فهمیدی  
 نیما : مگه من پسر خاله تم این طوری باهام حرف می زنی  
 شقایق : آگه من دختر خاله تم تو هم هم پسر خاله ی منی  
 نیما : اینکه من با تو این طوری حرف بزیم طبیعیه آخه تو ۷ سال از من کوچیکتری  
 شقایق : ول کن اینا رو رسیدیم ، بگو از کجا فهمیدی  
 نیما : آگه نگم چی ؟

شقایق انگشتش را گرفت و گفت : يك اینکه زدی زیر قولت ، انگشت دیگرش را با دست راستش گرفت و ادامه داد : دو اینکه من از فوضولی می میرم ، و بالاخره انگشت سومش را گرفت و گفت : و سه هم اینکه من مجبور میشم بازم مزاحم وقت با ارزشتون بشم و دوباره پیام سراغتون تا بهم بگین  
 نیما همون طور که دستش را روی فرمان ماشین جا به جا می کرد لبخندی زد و گفت : و آگه منم بدم نیاد که کسی مزاحم بشه ؟

و بعد با شیطنت به شقایق نگاه کرد . شقایق که از این رفتار نیما تعجب کرده بود بهت زده به او نگاه کرد و بعد از مکث چند ثانیه ای به خیابان خیره شد .

نیما : بد نیست خدافظی کنی ها  
 شقایق بدون آنکه برگردد زیر لب گفت : خدافظ  
 نیما : تو چرا اینقدر پاستوریزه ای دختر ، من که چیزی نگفتم ، حالا سر فرصت برات می‌گم از کجا فهمیدم  
 شقایق : باشه ، خدافظ هموژنیزه

\*\*\*

مریم : دارم با تو حرف می زنم ، اینقدر بیخیال راه نرو ، درست و حسابی بگو از کجا فهمیده

شقایق به سمت مریم برگشت و در چشمان برافش زل زد و گفت : وقتی می‌گم نمی دونم درک نمی کنی ؟

مریم : حالا من چه غلطی بکنم دختره ی دیوونه ؟

شقایق : من آگه جای تو بودم دیگه قید کلاس زبان رو می زدم  
 مریم : شقایق تو مطمئنی تمام داستانت با نیما رو برای من گفتی ؟  
 شقایق : مثلاً چی باید مونده باشه ؟

مریم : دلیلی نداره اون از ۲ تا کلمه حرف اینقدر ناراحت باشه ، تو غیر از اون دفعه هایی که به من گفتی دیگه باهات چت نکرده بودی ؟  
 شقایق نگاهی گذرا به مریم انداخت و گفت : دیوونه شدی ؟ واسه چی باید بیخودی باهات حرف بزیم ؟

شقایق با خودش فکر می کرد که چه طور از شر این بازرسی های مریم خلاص شود چون می دانست که اگر پرسش هایش ادامه پیدا کند ، همه چیز را خواهد فهمید . هر کسی برای خودش راز هایی شخصی دارد که فقط به خودش مربوط است و دوست ندارد که دیگران نیز آن ها را بدانند و شقایق هم از این قاعده مستثنی نبود . حرف ها و درددل های او با نیما رازی بود برای خودش و نیما ، حرف هایی که از دل برآمده بود و گویا به دل هم نشسته بود .

مادر شقایق : بیا ناهارت رو بخور بعد برو بالا

شقایق : نمی خوام مامان ، تو مدرسه خیلی خرت و پرت خوردم دیگه نمی تونم غذا بخورم

مادر شقایق : باشه هر جور راحتی

شقایق طاقت نیاورد ، باید هر طور شده با نیما حرف میزد ، سر کلاس هیچ چیزی نفهمیده بود . باید کاری می کرد ، وارد اتاق شهاب شد ، وقتی که مطمئن شد خوابیده موبایلش را برداشت و از اتاق بیرون آمد ، شماره ی نیما را گرفت .

نیما : چیه شهاب انقدر دلت واسم تنگ شده که نتونستی این ۲ ساعت رو دووم بیاری ؟  
شقایق : سلام

نیما : صدات خیلی قشنگ تر از اونیه که صدای شهاب باشه

شقایق : می تونم خواهش کنم ۱۰ دقیقه از وقتتون رو در اختیار من بذارین ؟

نیما : با اینکه خیلی سرم شلوغه ولی باشه

شقایق در حالی که خودش به زور صدای خودش را می شنید گفت : اگه میشه بیا نت بهت میگم

نیما : باشه ، خدافظ

...

نیما : خوب دوباره سلام خانوم خانوما

شقایق : خیلی زود و سریع بگو از کجا فهمیدی ، خواهش می کنم اذیت نکن به خدا دیگه نمی تونم تحمل کنم . امروز اصلا نمی فهمیدم معلم هام چی میگن

نیما : قبلا می فهمیدی ؟

شقایق : اذیت نکن ، بگو دیگه

نیما : خودت هیچ حدسی نمی زنی ؟

شقایق : هر چی سعی کردم حدس بزنم به هیچ جایی نرسیدم به جز اینکه تو خواب نما شدی

نیما : پس خرافاتی هم هستی ، گوش کن تا بهت بگم ، مهمونی شهاب و شهنام رو که یادته

شقایق : خوب

نیما : اگه یادت باشه من از همه زودتر رسیدم ، با اینترنت کار داشتم ، لپتاپ شهاب هم خراب بود ، این بود که مجبور شدم پیام تو اتاق تو ... وقتی دیدم نوشته hi

ghazal کنجکاو شدم ... وقتی مکالمه هات رو چک کردم شگم به یقین تبدیل شد و من چهره ی سیندرلا رو کشف کردم

شقایق : باورم همیشه انقدر احمق بودم که در اتاقم رو قفل نکرده بودم  
 نیما : و احمق تر اینکه sign out نشده بودی  
 شقایق : حالا من یه چیزی میگم تو پررو نشو  
 نیما : تا ۲ دقیقه پیش خیلی مودب تر بودی  
 شقایق : می دونی دارم به این فکر می کنم ، الان که هر دو تامون همدیگه رو می شناسیم دیگه حرف زدمنون با هم دلیلی نداره  
 نیما : واسه چی ؟

شقایق : به خاطر اینکه من با تو راحت بودم ، تو منو نمی شناختی و من می تونستم تمام دغدغه هام رو بهت بگم ، تو یه پسر بودی که مثل بقیه ی پسرا دنبال خیلی چیزا نبودی و راحت باهات درد دل می کردم اما الان تو دیگه می دونی من کی هستم  
 نیما : یادته می گفتم خیلی وقت ها می خوام با یه پسر غیر از فامیل راحت بری بیرون ؟

شقایق : آره  
 نیما : همیشه من اون پسر باشم ؟  
 شقایق : چی میگي ؟ تو در مورد من چی فکر کردی  
 نیما : نگو که از این کار بدت میاد  
 شقایق : نه بدم نمیاد اما

نیما : اما دیگه بی اما ، از کی شروع کنیم  
 شقایق : من باید برم خدافظ  
 نیما : پس جواب من ؟  
 شقایق : باشه برای بعد ، خدافظ  
 شقایق درمانده بود ، نمی دانست چه جوابی باید به نیما بدهد ، حرف زدن در این مدت خیلی آرامش کرد بود ... اصلا او چه فرقی به دوست هایش داشت که با پسر ها بیرون می رفتند ، نیما پسر خوبی بود ، دیروز این را درک کرده بود و طعم با او بودن را چشیده بود .

شقایق : تا کی کلاس داری ؟  
 نیما : چی شد برگشتی ؟  
 شقایق : جواب منو ندادی ؟  
 نیما : من ساعت ۸ و ۱۰ و ۱۱ وقتم آزاده  
 شقایق : خوبه

نیما : پس جردن منتظرتم

شقایق خودش هم باورش نمیشد که بالاخره این جرئت را به خودش داده ، اگر مریم و سحر می فهمیدند چه فکری در مورد او می کردند ، مهم نبود او باید برای خودش زندگی می کرد ، هر کسی حق داشت خودش انتخاب کند و شقایق هم تصمیمش را گرفته بود ، روزی باید این کار را می کرد و اولین انتخابش هم نیما بود .

\*\*\*

مریم : ببخشید آقای حمیدی می تونم چند لحظه حرف بزنم  
نیما : تو اصلا روت میشه با من حرف بزنی ؟  
مریم سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت که شهاب جلو آمد : نیما من امروز به تو زنگ زدم ؟

مریم از نیما و شهاب خدافظ کرد که برود .  
نیما : آره فك كنم ، مریم و ایسا کارت دارم  
شهاب : نمی دونم چرا اصلا یادم نمیاد  
نیما : خوشم میاد مثل خودمی  
شهاب : چی کار داشتی ؟

نیما : نمی دونم فك كنم تك زدي  
شهاب : من ۳ دقیقه به تو تك زدم ؟  
نیما : نمی دونم ، تو هم چه سوال هایی می پرسی ... برو نقشه ات رو بکش پسرجون ، یکم هم بیشتر حواست رو جمع کن

شهاب : اما باور کن من به تو زنگ نزدم ، ok بی خیال خدافظ  
نیما رو به مریم کرد و گفت : غزل یا همون شقایق همه چیزو بهم گفته ، اما می خوام بدونی اینکه انداختمت واسه این بود که نمی خواستم دانش آموزی مثل تو از دستم بره  
مریم چشم های گرد شده اش را به نیما انداخت و گفت : جان !!!  
نیما : اصلا ولش کن ... فقط اینکه من بهت حق میدم که اون کار رو بکنی اما این دفعه باید سعی کنی یکی رو پیدا کنی که مثل شقایق ناشی نباشه  
مریم خندید و گفت : ممنون ، باور کنین خیلی شرمنده تونم  
نیما سری تکان داد و گفت : خدافظ

سحر : بچه ها این آخرین روزه امتحان ها بود ، خوب امشب کجا بریم ؟  
صدف : اول بریم سینما بعدم بریم یه چیزی بخوریم  
هدی : چطوره بریم سوپر استار  
صدف : دیوونه شدی ؟ امشب پنج شنبه است ، غوغا میشه اونجا  
هما : خوب بشه ، مردم به ما چی کار دارن ؟  
صدف : شما دو تا خواهر با کی قرار دارین اونجا که اصرار دارین بریم سوپر استار ؟

هلیا : اصلا چطوره بریم نارنجستان

همه با هم داد زدند : عالیہ  
 سحر : این شقایق هنوز سر جلسه است ؟  
 مریم : می شناسیش که سر عتش در حد مورچه است  
 صدف : مریم آگه امروز هم بهونه بیاری و بگی نمیام دیگه نه من نه تو  
 مریم : بابا باید بهم اجازه بدن  
 هلیا : اجازه کیلو چنده ، بگو میرم کتابخونه  
 مریم : من عادت ندارم بیچونمشون  
 هما : کسی که نگفت بیچونی ، تو یه چرخش کوچیک هم بدی کافیه  
 هدی : مریم اذیت نکن دیگه ، بی تو خوش نمی گذره  
 مریم : راستش رو بگین می خواین چی کار کنین ؟ انقدر اصرار می کنین ؟  
 سحر : برو گمشو لیاقت هم نداری  
 مریم : حالا یه کاریش می کنم  
 شقایق : سلام . چی شده همه جمعین ؟  
 صدف : داشتیم می گفتیم چقدر این شقایق بی شعوره  
 هما : قرار شد امشب شام هممون رو مهمون کنی  
 شقایق : خواب دیدین خیر باشه ، حالا امشب قراره کجا بریم ؟  
 سحر : نارنجستان ، تازه مریم هم میاد  
 شقایق : بدجور هستم

نیما : سلام خانومی ، تبریک  
 شقایق : مرسی  
 نیما : امشب که کاری نداری ؟  
 شقایق : چطور ؟  
 نیما : بریم بیرون ، خودمون دو تا  
 شقایق : نه ؛ میام ، کجا ؟  
 نیما : نارنجستان چطوره ؟  
 شقایق : نه ....  
 نیما : چرا ؟!!!  
 شقایق : چیزه اونجا غذاش اصلا خوب نیست  
 نیما : حالت خوبه ؟  
 شقایق : خوب می دونی همه ی فامیل های ما پنج شنبه ها نارنجستانن  
 نیما : خوب از اول همین رو بگو ، حالا تو بیا یه جایی میریم  
 شقایق : باشه

نیما : خب آخرش مشخص شد بهترین هدیه چی می تونه باشه ؟

پریسا : هر کسی یه چیزی دوست داره ، این که همیشه گفت  
 مریم : راست میگه ، مثلا صمیمی ترین دوست من عاشق رز زرده  
 صدای خنده ی همه ی کلاس بلند شد .  
 نیما : نخندین بچه ها ، هر کسی یه نظری داره دیگه  
 وحید : آخه رز زرد که نشانه ی تنفره  
 حسین : از قدیم گفتن وقتی می خوای به یه دختر بفهمونی دوستش نداری واسش رز  
 زرد بگیر  
 شهاب : بالاخره هر کسی نظری داره دیگه  
 صدف : شقایق کجایی ؟ زیر پاهامون به جای علف درخت سبز شد  
 شقایق سرفه ای ساختگی کرد و گفت : اصلا حال خوب نیست ، میام بزم شما رو هم  
 به هم می ریزم ، برین با هم خوش باشین ، خیلی دوست داشتم بیام ، ولی حیف که  
 بدجوری حالم خرابه  
 مریم : چی میگه ؟  
 صدف : میگه حالش خوش نیست  
 سحر : بیخود میگه ، بگو پاشه بیاد  
 شقایق : بهشون بگو حیف که حال خوب نیست وگرنه میومدم حالیشون می کردم  
 صدف : باشه ، یه وقت فکر نکنی جات خالیه ها ، ما خوشیم ، بابای  
 شقایق : خدافظ  
 شقایق سریع آماده ی رفتن شد .  
 شهنام : کجا میری ؟  
 شقایق : روز تمومی امتحاناست دیگه  
 شهنام : پیاده میری ؟  
 شقایق : چه جور می برم ؟  
 شهنام : صبر کن واست آژانس بگیرم  
 شقایق : ممنون

....

نیما : به به خانوم خودم ، خوب تیپ زدی امروز  
 شقایق : ببین تو الان باید بگی قربونت برم که همه چی بهت میاد  
 نیما : باشه همینی که تو گفتی ... حالا چشمت رو ببند  
 شقایق : واسه چی ؟  
 نیما : تو ببند تا بهت بگم  
 شقایق چشم هایش را باز کرد و رزهای زرد را دید و گفت : من میگم تو دیوونه ای  
 بگو نه ، دِ آخه کی رز زرد واسه کسی کادو میاره  
 نیما : به من چه مریم خودش گفت تو عاشق رز زردی  
 شقایق : نه بابا ، اون سحر روان پریشیه که از رز زرد خوشش میاد



نیما : آخه تو چرا با همچین دوستایی می گردی ؟  
 شقایق : بله بله ؟ تو کار من که دخالت می کنی  
 نیما دست هایش را بالا برد و گفت : من تسلیمم ، یه امشبمون رو خراب نکن  
 شقایق سلام نظامی داد و گفت : چشم قربان  
 از بودن با نیما لذت می برد ، او بهتر از هر کسی درکش می کرد و به حرف هایش  
 گوش می داد . هنوز روز اول بیرون رفتنشان با هم را به خاطر داشت ، انگار نیما هم  
 به همین موضوع فکر می کرد که پرسید : هنوز سر از کار های شهاب در نیاوردی ؟  
 شقایق : نه

نیما : قضیه ی اون روز رو هم به مریم نگفتی ؟  
 شقایق : می دونی ، ترجیح دادم نگم ، چون از دست مریم کاری بر نمیومد ،  
 خواهرشم عین خودش یه دنده است هنوز بدتر

مریم : بچه ها تو رو خدا آرام تر ، همه فکر می کنن ما کم داریم  
 هلیا : به نظرت ما کم نداریم ؟

مریم : چی بگم والا

سحر : وای مریم جای اون دیوانه خیلی خالیه

مریم : آره خیلی

سحر : ببین شقایقه ... معلوم نیست باز می خواد چی بگه

مادر شقایق : سلام سحر جان خوبی ؟

سحر با تعجب جواب داد : بله ممنون

مادر شقایق : ببخشید مزاحمت شدم ، شقایق گوشیش رو تو خونه جا گذاشته ، با  
 شماست دیگه نه ؟

سحر بین دو راهی گیر افتاده بود ، نمی دانست چه باید جواب بدهد : بالاخره روز  
 آخر امتحانا بود دیگه

مادر شقایق : خوب خیالم راحت شد ، بهش بگو یه خورده حواسش رو جمع کنه ...  
 خدافظ

سحر : خدافظ

مریم : کی بود ؟

سحر : بی خیال بعدا در موردش حرف می زنیم ، چیز مهمی نبود

مریم : شقایق این چند وقته چشه ؟ زیر و رو شده

سحر : امیدوارم مشکلی پیش نیومده باشه ، حتما باید باهش حرف بزنینم

مریم : خیلی ازمون فاصله گرفته ، دلم واسش تنگ شده یه جورایی

سحر : فعلا بذار امشبه بگذره تا بعد

خیلی سعی کرد خودش را آرام نشان دهد اما دروغی که به مادر شقایق گفته بود آشفته  
 اش کرده بود ، یعنی کار درست را انجام داده بود ؟؟؟

سحر : آخي بهتري ؟  
 شقايق : آره خوبم  
 سحر : تو از رو نميري نه ؟ تو چشماي من نگاه مي كني و دروغ ميگي ؟ ديشب كدوم گوري رفته بودي ؟  
 شقايق : جايي نبودم  
 سحر : تو چيز خوردي ، شقايق من كه مي دونم خونه نبودي ، بهتره زود بگي واسه خاطر كي ما رو پيچوندي  
 شقايق : خودت مي فهمي چي ميگي ؟  
 سحر : خيلي هم خوب مي فهمم ، مي خواستم ديشب وقتي مامانت بهم زنگ زده بود بگم با ما نيستي و لو بري اون وقت ببينم بازم واسه من رجز خوني مي كني يا نه  
 شقايق : آه آه ، مامان به تو زنگ زد ؟  
 سحر : آخه يكي نيست بگه دختره ي احمق تو مي خوي پيچوني و بري بيرون حداقل موبايلت رو با خودت ببر ... شايدم انقدر هول بودي يادت رفته  
 شقايق : باشه ، تو چرا انقدر اعصابت خورده ، خوب ميگم بهت  
 سحر : آخه خيلي واسم گرون تموم شده كه تو ما رو پيچوندي و با يه از خدا بي خبري رفتي بيرون ، حالا خيلي سريع ميگي اوضاع از چه قراره  
 شقايق : والا راستش ، جدیدا با يكي دوست شدم  
 سحر : اون رو كه خودم مي دونم خره ، بعدش  
 شقايق : از كجا مي دوني ؟  
 سحر : از عوض شدن نظرت در مورد پسرا ، از رمانتيك شدنت ، از مهربون شدنت ، از پريدنت با پريناز اينا ، بيچاره مريم كه مي گفت حتما ما يه كاري كرديم كه شقايق از دستمون دلخور شده  
 شقايق : انقدر تابلو بودم ؟  
 سحر : اووو ... حالا بقيه اش رو بگو ، من مي شناسمش ؟  
 شقايق كه خيلي وقت بود مي خواست با كسي درباره ي نيما حرف بزند ؛ شروع كرد : آره ، سحر قول بده نخواستنه باشي نصيحتم كني تا برات بگم  
 سحر : باشه ، بگو  
 شقايق : يادته تعريف كردم كه نيما داستان رو فهميده كه ما گذاشته بوديمش سر كار ؟  
 سحر : خب  
 شقايق همه چيز را بدون نقص براي سحر تعريف كرد و سحر نيز در تمام مدت با اشتياق به حرف هاي شقايق گوش مي داد ، برايش جالب بود كه در طي اين چند روز

مریم و شقایق مسئله ی به این مهمی را از او پنهان کرده بوده و جالب تر اینکه شقایق واقعا از بودن با نیما لذت می برد و می خواست این رابطه ی دوستانه را ادامه دهد .

سحر : حالا جدی می خوای دوست دخترش بشی ؟

شقایق : ما با هم دوستیم فقط همین

سحر : بس کن شقی ، به نظرت واقعا میشه ؟ یه خورده فکر کن ، کدوم پسری تونسته با یه دختر فقط دوست باشه که نیما بتونه ؟ چیزایی که مریم می گفت رو یادت رفته ؟

شقایق : نه خیر یادم نرفته ، مهم الانه

سحر : فکر نمی کردم اینقدر فرق کرده باشی شقایق ، من نمی خوام نصیحتت کنم اما

...

شقایق حرف سحر را قطع کرد و گفت : اما داری نصیحتم می کنی ، می خوام خودم

ادامه بدم ، پای همه چیزش هم وایسادم

سحر نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت : باشه ، پس من دیگه باید خفه شم ... اما

یادت باشه سحر بهت گفت و تو توجه نکردی

شقایق : باشه یادم می مونه ، در ضمن دفعه ی آخرت باشه با اون لفظ زشت منو صدا

می کنی

سحر : آخه اون طوری خیلی راحت تره

شقایق : اما من اصلا راحت نیستم ، چطوری اسم مردم رو خراب می کنی آه آه

سحر : باشه تو هم ، دیگه نمیگم

شقایق : راستی سحر یه چیزی ، مریم هم می دونه ؟

سحر : نه بهش نگفتم ، نخواستم بدونه بعد این همه مدت که باهامون اومده بیرون شما

به خاطر معلم زبانش پیچوندیمون

شقایق : خیلی کار خوبی کردی که بهش نگفتی ، مریم رو که می شناسی تا منو بی

خیال نکنه ول کن نیست ، یه دفعه از زبونت در نره ها

سحر : هفته دیگه میای خونه ما ؟

شقایق : چه خبره ؟

سحر : حالا تو بیا بهت میگم

شقایق : من فقط به این شرط میام که فرهاد هم باشه

سحر : بمیری شقایق ... من برم به مریم هم زنگ بزنم

شقایق : بیخود زحمت نکش می دونی که نمیاد

سحر : این یه دفعه فرق می کنه ... میاد

شقایق : ببینیم و تعریف کنیم

سحر با اصرار توانست مادر مریم را راضی کند تا مریم در خانه ی آن ها مهمان

باشد . نمی دانست واکنش بهترین دوستانش در مقابل خبری که می خواست به آن ها

بدهد چه بود ... هزار مدل فکر جورواجور به سرش زده بود اما به نتیجه نرسیده بود ،

بالاخره تصمیم گرفت تا صبر کند و نتیجه را ببیند .

شقایق : امروز خونه قرق خودمون سه تاست ؟ مگه قرار نبود فرهاد کوهکن هم بیاد ؟  
 سحر : فعلا که می بینی قرق خودمون سه تاست ، میگم راستی تو آگه خیلی دلت  
 و اسش تنگ شده زنگ بزنگم از اصفهان بیاد  
 مریم رو به سحر گفت : فکر کنم این طوری به تو هم بد نگذره ها  
 سحر : یه امروز رو بی خیال اون فرهاد بشین  
 شقایق : حالا میشه بیرسم چی شده انقدر مهربون شدی و ما رو دعوت کردی خونه  
 تون ؟

سحر : راستش ...

مریم : چیه نکنه خبر بدیه ؟

شقایق : ببینم سحر نکنه داری ازدواج می کنی ؟ با ما رو راست باش  
 سحر : آه شقایق ، تو رو خدا اینقدر چرت نگو ، بذار حرفم رو بزنگم دیگه  
 مریم : راست میگه دیگه

شقایق : اصلا می دونی چیه من دیگه هیچی نمیگم تا سحر بگه چی شده  
 سحر : فکر کنم امروز آخرین روزیه که با همیم

شقایق : چـــــی !!!!!!!!!!!!!!!

مریم به پیشانی اش زد و سرش را بالا گرفت و گفت : خدایا می بینی گیر چه جماعتی  
 افتادم ؟ یکی رو کنترل می کنم چرت نگو ، اون یکی شروع می کنه  
 سحر : بچه ها من جدی حرف زدم  
 چهره ی شاداب مریم و شقایق تغییر حالت داد ، هر دو بهم و بعد به سحر نگاه کردند .  
 سحر : مریم یادته گفتم بابام قراره منتقل بشه ؟

مریم : یعنی به این زودی ؟

سحر : آره ، اینم از شانس منه دیگه

شقایق : سحری تو رو خدا راست میگی ؟

سحر لبخندی زد و گفت : جون تو افطاری

مدتی بدون حرف بینشان سپری شد ، مدتی که هیچ کدام فکر نمی کردند هیچ گاه در  
 رابطه ی دوستی شان به وجود بیاید .

مریم : به جای اینکه این قیافه های مزخرف رو به خودتون بگیرین ، پاشین امروز رو  
 خوش بگذرونیم

سحر : آره شقی پاشو

شقایق : آگه می خوای روز آخری کتک نخوری درست صحبت کن

سحر : همچی میگی روز آخری انگار دارم میرم اون دنیا

شقایق : فکر کردی آگه تو داشتی می رفتی اون دنیا من الان این طوری اینجا وایساده  
 بودم ؟

مریم : آخی فکر کنم شقایق می خواسته رقص و پایکوبی راه بندازه

شقایق : دقیقاً

روز آخر با هم بودندشان هرچند شیرین اما به سرعت سپری شد ، وقت رفتن اشك در چشم هاي هر سه شان حلقه زده بود که بالاخره شقایق طاقت نیاورد و بغضش را شکست .

سحر : توي دیوونه گریه هم بلدي ؟

شقایق : بستگی به موقعیت داره دیگ

مریم اما مغرور تر از آن بود که اشك هایش را کسی ببیند ، با وجود آنکه از رفتن سحر خیلی ناراحت بود ولي چیزی به زبان نیاورد . فقط هنگام رفتن تمام احساساتش را با يك جمله بیان کرد .

مریم : کاش نمی رفتي ، دلمون خیلی واست تنگ میشه  
و بعد هم سحر را بغل کرد و رفت .

پدر مریم : خوش گذشت ؟ چرا اعصابت خورده ؟

مریم : بابا سحر داره میره

پدر مریم : کجا ؟

مریم : باباش منتقل شده اصفهان ، مجبورن برن اصفهان

پدر مریم : پس این مهموني خداحافظي بوده دیگه نه ؟

مریم : آره یه جورایی

\*\*\*

کلاس هاي تابستانی بدون سحر سوت و کور تمام مي شدند و مریم و شقایق بدون اینکه خودشان بدانند و بخواهند به اندازه ي دنیا با هم فاصله گرفته بودند ، هیچ چیز آن طور که مي خواستند پیش نمی رفت ، هیچ کس فکرش را نمی کرد روزي آنچنان گروه سه نفره ي آن ها از هم بپاشد . شقایق بیشتر با پرنیاز سردسته ي بچه هاي شر کلاس مي گشت و درس پس میداد و مریم با وجود اینکه خیلی سعی کرده بود مثل گذشته با شقایق باشد نتوانسته بود و کتاب ها را بهترین دوست هاي خودش ساخته بود . به تنهایی و انزوا عادت کرده بود ، سخت درس مي خواند تا حداقل بتواند در رشته ي مورد علاقه اش پذیرفته شود . وقتی در کلاس زبان موبایلش به صدا در آمد ، مي خواست تماس را رد کند که وقتی اسم تماس گیرنده را دید دلش نیامد جواب ندهد ، با هزار التماس از نیما اجازه گرفت و بیرون رفت .

مریم : سلام چطوري ؟ چي شده يادي از ما كردي ؟

سحر : تو بگو چي شده انقدر دیر جواب دادی ؟

مریم : ببخشید که باید از وسط کلاس آقای حمیدی میومدم بیرون

سحر : وaaaaaaaaaaaaaaاي ببخشید اصلا یادم نبود . اسم نیما سحر را به یاد شقایق انداخت ، خیلی دوست داشت بداند روابطشان به کجا کشیده .... راستی از شقایق چه خبر ؟

مریم : هي !!! اونم بدك نیست

سحر : خوب خدا رو شکر ، تابستون خوش مي گذره ؟

مریم : خوب یا بد ، یه هفته ي دیگه تموم میشه ، مهم گذشتنش

سحر : امتحانا رو چي کار کردي خرخون ؟  
 مریم : کي به کي میگه ... من ۱۸.۴۰ شدم  
 سحر : نه بابا ... بعدم به من میگی خرخون ؟  
 مریم : حالا بگو ببینم خودت چي کار کردي ؟  
 سحر : منم ۵ صدم از تو کمتر شدم ، وای خاگ به سرم ، تو الان کلاس داري من دارم  
 اینقدر حرف مي زنم ، برو سر کلاست دختر خوب ، مي خواستم احوالت رو بپرسم ،  
 ایشالا سر فرصت با هم حرف مي زنیم  
 مریم : باشه ، خيلي خوشحالم کردي که زنگ زدي  
 سحر : به شقایق هم سلام برسون ، هر چند الان به اونم زنگ مي زنم ، خداحافظ  
 مریم : خداحافظ

....

سحر : سلام  
 شقایق : به به ، خانوم ستاره ي سهیل  
 سحر : جواب سلام واجبه ها  
 شقایق : بیا اینم سلام  
 سحر : حالا شد ، چه خبرا ؟؟؟  
 شقایق : تو هیج معلومه کجا رفتي يهو ؟ موبایلت چه مرگش بود ؟  
 سحر : نمي دونم چش شده بود ، منم که مي شناسي حوصله درست کردن چیزی رو  
 ندارم ، شماره هاتون رو هم که از حفظ نبودم  
 شقایق : حالا چي شد يه دفعه تصميم گرفتي درستش کني ؟  
 سحر : من که درستش نکردم فرهاد درستش کرد  
 شقایق : تو این فرهاد رو نداشتي چي کار مي کردي ؟  
 سحر : خوش مي گذروندم ، بیچاره ام کرده از بس میگه درس بخون  
 شقایق : تازه حالا داري مي فهمي من چي میگم ، تازه من که دو تا هستن  
 سحر : آره بمیرم ، تو بدتر از مني ...  
 با حالتی خاص ادامه داد : راستي دوستت چطوره ؟  
 شقایق : اونم سلام مي رسونه ، بد نيست  
 سحر : حالا که من نيستم به مامانت میگی با کي ميروي بيرون ؟  
 شقایق : دوستان زيادن سحر خانوم ، تازه منت هم سرم نمیدارن  
 سحر : نکنه دوستان يعني پريناز و دار و دستش ؟  
 شقایق : حالا ایااااااااا  
 سحر : هنوزم با هم فقط دوستين ؟  
 شقایق با شیطنت گفت : من که نمي تونم همه چي رو به تو بگم ، چشم و گوشت باز  
 ميشه  
 سحر : پس فقط دوست نيستين ، اصلا ولش کن . قرار شد در موردش حرف نزنیم

شقایق : خوشم میاد که فهمیده شدی  
 سحر : از شهاب و مهتاب چه خبر ؟  
 شقایق : تو که خواهر مریم رو می شناسی ، عین خودش یه دنده است ، تا داداش  
 بیچاره ی منو دق مرگ نکنه ول کن نیست  
 سحر : تو چه می دونی شاید مهتاب یکی دیگه رو دوست داره  
 شقایق : ااا راست میگیا ، چرا به فکر خودم نرسیده بود ؟ حتما باید برم تو فکر  
 تحقیقات  
 سحر : خوب دیگه ، مزاحمت نشم ، برو بشین درست رو بخون  
 شقایق : کی حوصله درس داره ؟  
 سحر با طعنه گفت : پس برو با دوستت معاشرت کن ، خداحافظ  
 شقایق : بابایی

دوران شیرین نوجوانی به سرعت در حال گذر بود ... کاش همان روزها فهمیده بودند  
 که بی دغدغه ترین روزهای زندگیشان همین روزهای خوش است ، اما انگار هیچ  
 کس قصد لذت بردن از آن دوران طلایی را نداشت . حتی دیگر دوستی هایشان هم  
 کمرنگ شده بود . درس بود و درس و درس .

مریم ، شقایق را خیلی دوست داشت و نبودش را کاملا حس می کرد ، دوست داشت  
 باشد و سر به سرش بگذارد اما شقایق از مریم فراری بود ، می ترسید دستش را  
 بخواند و نصیحتش کند ، می ترسید نظرش در مورد او عوض شود و هزاران ترس  
 دیگر که باعث شده بود دو دوست همیشگی از هم فاصله بگیرند . باورش حتی برای  
 بچه های کلاس و معلم ها هم سخت بود .

مریم بعد از یک روز خسته کننده بر روی تختش دراز کشیده بود و دستش را زیر  
 سرش گذاشته بود ، خوابش نمی برد ، فکر و خیال امانش را بریده بود ، فکر درباره  
 ی آینده ای که قرار بود برسد ، چه شیرین و چه تلخ به زودی می رسید و مریم  
 انتظارش را می کشید ، از زندگی تکراری اش خسته شده بود ، دلش می خواست این  
 ۳ ماه هم تمام شود ، می خواست آن کنکور لعنتی را بدهد و وارد دانشگاه شود ، به  
 عید نوروز فکر می کرد ، جرقه ای در ذهنش زده شد ، به سمت دفترش رفت و  
 شروع به نوشتن کرد .

خدایا چرا زندگیم این طوری شده ؟ دیگه حالم داره از خودم بهم می خوره ، قرارمون  
 این نبود ، به خدا منم می خوام زندگیم قشنگ باشه ، منم می خوام دوست داشته باشم و  
 کسی دوسم داشته باشه ، چرا کسی رو سر راهم قرار نمیدی ؟ یعنی عرفان منو دوست  
 داره ؟ یا باز من فکر های بیخود کردم ؟ نمی خوام خدایا ، چرا من این جوریم ؟ چرا  
 با کوچکترین حرکتی از اطرافیانم فکر می کنم دوستم دارن ، در صورتیکه این  
 طوری نیست ، خدایا چرا من این همه از مهتاب بدترم ؟ یعنی انقدر بد که شهاب فقط  
 به خاطر اینکه خواهر مهتابم باهام خوب برخورد میکنه ؟ چقدر ساده بودم که رفتارم

رو واسه خودم چیز دیگه برداشت می کردم ، دلم نمی خواد همه ی دوست هام برن سر خونه و زندگیشون و من هنوزم منتظر نشسته باشم ، آخه چرا یه دفعه از شهاب خوشم اومد ؟ چرا باید از کسی خوشم بیاد که خواهرم رو دوست داره ؟ به اینجا که رسید اشک های مریم سرازیر شد ، بعد از اینکه دفترش از چند قطره اشکش خیس شد ادامه داد .

می دونم حسی که من دارم ، سریع از بین میره اما می ترسم ، می ترسم از اینکه هر دفعه تو چشمای مهتاب نگاه کنم ، خجالت بکشم که شوهرش رو دوست دارم ، وای خدای من چی دارم میگم ، معلوم نیست مهتاب درخواست شهاب رو قبول کنه .

حسی دو گانه تمام وجودش را فرا گرفته بود ، گاه از شهاب خوشش می آمد و گاه : بس کن دختره ی دیوونه ، تو رو چه به شهاب ؟ تو فقط از اون خوشت میاد ، چرا همه چی رو قاطی می کنی ؟ مگه مشاور نمی گفت که خیلی عادیه که یه دختر تو همچین سنی از کسی خوشش بیاد ؟ خوب حالا این قرعه به اسم شهاب بوده ، خودتم می دونی این حس تو دوست داشتن نیست ، تو فقط ازش خوشت میاد ، همین ... اونم به خاطر اینکه خیلی شبیه توه ، هیچ دلیل دیگه ای نداره ، دیگه نبینم از این فکر های الکی بکنی ها ، اگه با دیدن یه پسر این طوری دست و پات رو گم کنی وقتی بری دانشگاه چی کار می خوای بکنی ؟

اصلا معلومه شقایق چش شده ؟ نکنه به خاطر جواب های نه مهتاب انقدر باهام بد شده ؟ کاش می فهمید که چقدر به بودنش و چرت و پرت گفتنش نیاز دارم ، شاید هیچ وقت نشون ندادم اما خوب اینکه دلیل همیشه دوستش نداشته باشم ، من اصلا نمی دونم مشککش چیه ، خیلی با اون شقایقی که من می شناختم فرق داره ، فردا حتما میرم باهاش حرف میزنم ، خسته شدم از این همه تنهایی ، کاش حداقل سحر بود باز شدن در اتاق مریم را به خودش آورد . مهتاب بود : من امروز باید زودتر برم ، سریع آماده شو برسونمت

مریم : برو الان میام

همیشه عاشق این بی تفاوتی مهتاب بود ، هیچ وقت سعی نمی کرد در کار مریم فوضولی کند ، بیجا نبود اگر می گفت بهترین خواهر دنیا بود . اشک هایش را با دست پاک کرد ، دفترش را جای امنی گذاشت ، شال سبز فسفری اش را با مانتوی سبزپررنگش پوشید ، شقایق همیشه می گفت که رنگ فسفری خیلی به او می آید ، شاید به خاطر رنگ چشم هایش بود ، هیچ وقت نفهمید چشم هایش چه رنگیست ، انگار ترکیبی از رنگ قهوه ای چشم های پدرش و رنگ سبز چشم های مادرش بود . در آینه به خودش نگاه کرد ، نسبتا خوب شده بود پوزخندی زد و رو به آینه گفت : کی رو خر می کنی مریم ؟ یعنی الان مثلا قراره تو یه نگاه عاشقت بشه ؟ اصلا چه فایده اون چطوری از زیر چادر ست تو رو ببینه ؟



چادرش را از روی دسته ی صندلی برداشت و بیرون آمد .  
 مریم : خوب من آماده ام بریم  
 وقتی مهتاب کنار خیابان پارک کرد ، مریم با تعجب به او نگاه کرد .  
 مهتاب : می دونی خیلی بزرگ شدی واسه همینه که دارم باهات حرف میزنم ،  
 خواهش می کنم به مامان نگو  
 مریم با لحنی کنجکاو گفت : باشه حتما  
 مهتاب : داداش شقایق رو که می شناسی  
 مریم : شهنام یا شهاب ؟  
 مهتاب : شهاب  
 مریم با آمدن اسم شهاب کنجکاو شد : آره همکلاسی هستیم ناسلامتی  
 مهتاب : به نظرت چه جور آدمیه ؟  
 مریم نگاهی به مهتاب انداخت و سعی کرد خنده اش را کنترل کند: چطور ؟  
 مهتاب : تا حالا چند دفعه باهام حرف زده در مورد ... در مورد ...  
 مریم با لبخند به مهتاب نگاه کرد ، باورش نمیشد خواهرش می خواهد راجع به این  
 موضوع با او حرف بزند ، چشم هایش از تعجب گرد شده بود ، از شخصیت مهتاب  
 بعید بود که با خواهر کوچکش در مورد این مسائل حرف بزند .  
 مریم : باورم نمیشه تو همون دختری هستی که شقایق می گفت  
 مهتاب با لحنی که کنجکاو از آن می بارید گفت : کدوم دختر ???  
 مریم : همونی که اخلاق شهاب به خاطرش انقدر فرق کرده  
 مهتاب که انگار بحث برایش جالب شده باشد پرسید : اخلاقتش فرق کرده ؟  
 مریم : تو فکر می کنی چرا پسری به شرایط اون باید انقدر مثبت باشه ؟ خوب حتما  
 دلش جایی گیره دیگه خواهر من ، بنده خدا از همون روزای اول دانشگاه عاشق یه  
 دختری شده بوده و ... فکر کنم بقیه اش رو هم تو بهتر از من بدونی ، حالا تو چی  
 بهش جواب دادی ؟  
 مهتاب نمی توانست خوشحالی اش را پنهان کند از اینکه پسری این چنین از او  
 خوشش آمده اما دغدغه های دیگری هم داشت که ذهنش را مشغول کرده بود ، تصمیم  
 گرفت حالا که شروع کرده همه ی مشکلاتش را بیان کند ، گویا خواهر کوچکش  
 خیلی بزرگ شده بود .  
 مهتاب : آخه درد من که یکی دو تا نیست ، اول اینکه همون طور که میدونی ما اصلا  
 بهم نمی خوریم ، خیلی فرق داریم با هم ، همه چی ... مریم من دوست ندارم مردم  
 پشت سرم بگن پسره واسه چی اومده اینو گرفته ... چیزی که خودم هم توش موندم  
 مریم : دیوونه شدی مهتاب ؟ بهت میگم پسره دوستت داره ، اون وقت تو ... بابا  
 حاضر شده به خاطر تو رو تمام عقایدش پا بذاره ، خودت بهتر از من می دونی وقتی  
 یه پسر این کار رو می کنه یعنی چی ، یعنی پای همه چیز وایساده . بعدشم مگه تو  
 چته ؟ قیافه نداری که داری ، خوشتیپ نیستی که هستی ، تحصیلات نداری که داری ،

تا اونجایی که من میدونم وضعیت مالی دو تا خانواده هم مثل همه ، آگه اون چشمش رنگیه ، تو هم چشمات رنگیه ، پس چیزی ازش کم نداری  
مهتاب سرش را تکان داد : یه چیز دیگه هم هست  
مریم نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت : دیگه چی ؟  
مهتاب : حس می کنم یه نفر دیگه تو زندگیم هست  
مریم : \_\_\_\_\_ ی ؟

مهتاب : یکی که خیلی احساس نزدیکی می کنم باهاش ، اولش از یه مزاحمت شروع شد اما حالا ...

مریم با تعجب پرسید : حالا چی ؟؟؟

مهتاب : به خدا فقط کارمون بهم دیگه sms می زنیم ، من حتی تا حالا ندیدمش اما ...  
لبخندی مهمان لب های زیبای مریم شد ، یعنی مهتاب نمی دانست که طرف مقابلش همان شهاب است ؟ از کار شهاب خنده اش گرفته بود ، خواست بگوید اما بهتر دید مهتاب خودش از زبان شهاب بفهمد .

مریم : نمی دونم چی باید بگم ، خوب چرا هیچ وقت نخواستی ببینیش ؟

مهتاب : شاید چون نمی خوام این رابطه ی خوب تموم بشه

مریم : حالا می خوای با شهاب چی کار کنی ؟

مهتاب مستاصل گفت : نمی دونم ، بدجوری گیر داده آخه

مریم دوباره لبخند زد : خوب عاشق شده دیگه

مهتاب : حالا منو مسخره کن ، نوبت منم میرسه

مریم : خوب آگه زحمتی نیست منو برسون کلاس تا دیرم نشده

مهتاب ماشین را روشن کرد و به سمت کلاس مریم به راه افتاد . تمام مدت مریم با خودش کلنجار می رفت ، نمی دانست باید به شهاب بگوید که خودش را معرفی کند یا نه ... باورش نمیشد ، خودش داشت باعث ازدواج مهتاب و شهاب میشد . همان شهابی که چند دقیقه قبل تصمیم داشت لباس خوب بپوشد تا خودش بیاید، بالاخره تصمیمش را گرفت ، باید خودش را از این افکار راحت می کرد .

مریم : آقا شهاب ببخشید می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟

شهاب : می تونم پپرسم در مورد چی ؟

مریم خیلی رک گفت : در مورد مهتاب

شهاب بهت زده به مریم نگاه می کرد ، یعنی مریم چه می خواست بگوید ...

شهاب با کنجکاوی هر چه تمام تر به مریم نگاه کرد : خودتون میرین ؟

مریم : نه مهتاب میاد دنبالم ، اما خوب یکم دیرتر میاد

شهاب : پس چطوره بریم تو ایستگاه اتوبوس بشینیم آخه اینجا یکم ... چطور بگم ، واسه خودتون میگم

مریم : بله میدونم ، درست نیست اینجا حرف بزنینم

شانه به شانه ی هم رفتند تا به ایستگاه اتوبوس رسیدند ، مریم در طول این مدت چندین بار چیزی را که می خواست بگوید مرور کرد . شهاب با نگاهش به مریم فهماند که باید شروع کند . آن نگاه خاکستری جذاب باعث شد همه چیز از ذهن مریم برود . در دلش به خواهرش حسودی کرد اما ... باید می گفت .

مریم : چرا راستش رو به مهتاب نمیگین ؟  
شهاب : ببخشید !؟

مریم : خواهش می کنم جلوی من وانمود نکنین ، من خیلی خوب می دونم چی بین شما هست ، حتی از خود مهتاب هم بهتر

شهاب سعی کرد بی تفاوت باشد : مگه چیزی بین ما هست ؟

مریم : اینو دیگه شما باید بگین ، هرچند من فکر می کنم وقتی یه پسر چند بار به یه دختر درخواست ازدواج میده یعنی اینکه چیزی بینشون هست

شهاب باورش نمیشد مریم که همیشه فکر می کرد دختری محجوب و ساکت است این چنین جسارتی داشته باشد ، مریم حتی خودش هم از جسارتش تعجب کرده بود .

مریم : من هنوز جوابم رو نگرفتم ، چرا نمیگین ؟ الان میادا

شهاب که هول شده بود گفت : آخه من چی باید بگم

مریم : پس مثل اینکه خودم باید بهش بگم اون شماره ی نا آشنا که بهش sms میزنه شماییین

شهاب : نــــه ... اون رو که خودش ... یعنی خودشون فهمیدن ... آهان اصلا شما کدوم شماره رو میگین ؟؟

مریم : مگه چند تا شماره وجود داره ؟ خواهر من که بازیچه ی شما نیست ؟

شهاب : آخه خیلی سخته گفتنش ، سر همون یه بار کلی باهام دعوا کرد... یعنی کردند مریم از این مدل صحبت کردن شهاب خنده اش گرفته بود ، خیلی دوست داشت بداند قضیه چه بوده اما فعلا وقتش نبود .

مریم : امشب قراره براش خواستگار بیاد ، نمی دونم جوابش چیه اما ... فکر کردم باید یه هشدار ی بهتون بدم ، اینم بگم که مهتاب هیچی در مورد حرف زدن من و شما نمی دونه پس خواهش می کنم لو ندین

شهاب بدجوری دست و پایش را گم کرده بود . صدای بوق ، هر دوی آن ها را به خودشان آورد ، مریم سوار شد و به اصرار او ، شهاب هم سوار شد .

مریم : مهتاب اینجا کنار کتاب فروشی نگه دار ، کار دارم

وقتی مریم از ماشین پیاده شد ، شهاب به دنبال فرصتی می گشت که حرف بزند ، باید حرفش را میزد ، نباید مهتابش را از دست میداد .

شهاب : خانم شایق ، من باید یه اعترافی بکنم

مهتاب خیره به شهاب نگاه کرد : چه اعترافی ؟

شهاب : من پذیرفتم شکست خویش را

پندهای عقل دور اندیش را  
 من پذیرفتم که عشق افسانه است  
 این دل درد آشنا دیوانه است  
 مهتاب از تصور آنچه که می شنید حیرت کرده بود ، به دنبال کلمه ای می گشت اما

...

شهاب : می دونم سخته اما من همونی هستم که ...

مهتاب : باورم نمیشه

شهاب : می تونی الان به همون شماره زنگ بزنی

مهتاب موبایلش را بیرون آورد ، شماره را گرفت ، وقتی صدای زنگ موبایل شهاب بلند شد مهتاب برگشت و به شهاب نگاه کرد .

شهاب هم با لبخند شانۀ هایش را بالا انداخت .

مهتاب : الان انتظار داری من بگم موافقم ؟

شهاب : از یه خانوم هیچ وقت نباید همچین انتظاری داشت ، الان منتظرم بگی باید فکر کنم

مهتاب : اما این چیزی رو عوض نمی کنه ، دنیای ما خیلی فرق داره

شهاب : دنیای ما نه، دنیای خانواده هامون ، دنیای من و تو یکیه مهتاب

مهتاب : به نظرت خانواده مهم نیست ؟

شهاب : هست اما نه به اندازه ی اینکه فرصت با هم بودن رو ازمون بگیره

مهتاب تقریباً قانع شده بود اما حرفی نزد .

شهاب : خوب خانم شایق ، بنده رو به غلامی قبول می کنین ؟

مهتاب لبخندی زد و گفت : باید فکر کنم

شهاب : پس خواستگارهای امشب رد صلاحیت میشن دیگه نه ؟

مهتاب متعجب پرسید : خواستگار ؟؟؟!!!

مریم در حالیکه سوار میشد خندید و شهاب و مهتاب هم متقابلاً خندیدند .

باید به شقایق هم می گفت ، شاید این راهی بود برای دوباره با هم بودنشان ؛

مریم : شقایق یه لحظه بیا ، خبرهای دست اول برات دارم

ترانه : اما ما داشتیم حرف می زدیم مگه نه شقایق ؟

شقایق به ترانه نگاه کرد و بعد به چشم های منتظر مریم نگاه کرد ، هنوز هم او را بهترین دوست خودش می دانست اما ...

شقایق : فکر کنم حرف مریم واجب تر باشه . چشمکی به مریم زد و گفت : مگه نه ؟

مریم نمی توانست خوشحالی اش را از اینکه شقایق او را به ترانه ترجیح داده پنهان کند .

شقایق : خوب بگو ببینم خبر دست اولت چیه

مریم : دمت گرم بد جوری ترانه رو ضایع کردی  
 شقایق بادی به غبغب انداخت و گفت : یه دوست که بیشتر نداریم که ، حالا میگی  
 خبرت چیه یا نه ؟ نکنه سحر داره عروس همیشه  
 مریم : فکر کنم یه عروسی تو راه باشه اما عروسی سحر نیست  
 شقایق باز هم شروع به خاراندن چانه اش کرد که باعث خنده ی مریم شد ، : خوب  
 پس کی می تونه باشه ؟  
 یعنی .... ناگهان از جا پرید و گفت : نکنه شهاب و مهتابن ؟؟؟  
 مریم : آفرین زدی تو خال  
 شقایق : بالاخره موفق شدیم ، بزن قدش ، حالا بگو ببینم چی شد ، اصلا تو چطوری  
 فهمیدی ؟  
 مریم : داستانش درازه  
 شقایق : سرکلاس مختاری که درس تعطیله باید واسم تعریف کنی  
 مریم : باشه ، حتما  
 شادی فامیل شدنشان تمام وجودشان را گرفته بود ، اما چیزی که بیشتر هر دو را  
 خوشحال کرده بود ، با هم بودنشان بود ، دوباره شده بودند مریم و شقایق سابق و این  
 لذت بخش بود ، فقط جای سحر خالی بود .  
 شقایق : مطمئنی خودت اون حرف ها رو به شهاب زدی ؟  
 مریم خندید : نه ، الان که فکر می کنم نمی دونم چی شد که اون همه جرئت پیدا کردم  
 شقایق : وای فکر کن ، یه عروسی که من خواهرشوهرم و تو خواهرزن  
 مریم : جدی خیلی باحاله ها ، دیگه هیچ وقت همدیگه رو گم نمی کنیم ، کاش یه  
 جوری با اون سحر کله پوک هم فامیل می شدیم  
 شقایق : نمی دونی چقدر دلم هواشو کرده ، واقعا نبودش حس همیشه  
 مریم با طعنه گفت : مخصوصا وقتی با هم نیستیم  
 شقایق اخم کرد : یعنی می خوام بگی فقط تقصیر منه ؟ تو وقتی دیدی داریم انقدر از  
 هم فاصله می گیریم چرا پا پیش نداشتی  
 مریم : می دونی که نمی تونم  
 شقایق با حالت مسخرگی گفت : آهان یادم نبود شما از دماغ فیل افتادین  
 مریم : خودتم می دونی ما با پریناز و ترانه و .... از زمین تا آسمون فرق داریم  
 صدای زنگ خورد و مریم و شقایق بدون اینکه چیزی از درس دین و زندگی فهمیده  
 باشند به صحبتشان ادامه دادند ، شقایق از جایش بلند شد و رو به مریم ایستاد و گفت :  
 می تونم بپرسم چه فرقی داریم ؟  
 مریم : یعنی تو نمی دونی ؟  
 شقایق دست مریم را کشید و از کلاس خارج شدند .  
 ترانه با حرص گفت : باز که این دو تا جیک تو جیک شدن با هم  
 پریناز : غصه نخور همین زنگ بعد برمی گرده پیش خودمون

ترانه با بی تفاوتی شان هایش را بالا انداخت .  
 مریم : و ایسا دیگه ، اینجا که کسی نیست  
 شقایق : می خوام یه اعترافی بکنم ، به یه شرط  
 مریم : چه شرطی ؟  
 شقایق : تریپ نصیحت برنداری  
 مریم : دستت درد نکنه دیگه ، یعنی من مامان بزرگم ؟  
 شقایق : بدت نیادا اما میشه گفت  
 مریم دست هایش را به کمر زد و گفت : خوب بازم بگو ، تا می تونی بارم کن  
 شقایق : میذاری من اعترافم رو بکنم یا نه ؟  
 مریم : بفرمایید مادمازل  
 شقایق : من با نیما میرم بیرون ، میشه گفت با هم دوستیم  
 مریم دستش را به مقنعه اش کشید ، کمی جابجایش کرد ، باور چیزی که شنیده بود  
 خیلی سخت بود ، نیما و شقایق هیچ اشتراکی با هم نداشتند .  
 شقایق : انقدر سخته باور کردنش ؟  
 مریم : خیلی سخت تر از اونی که فکرش رو بکنی ، آخه چرا ???  
 شقایق : دیدی مادر بزرگی ...  
 مریم : فقط به خاطر اینکه می خوام بدونم چی شد ؟  
 شقایق : الان به جای این حرف ها باید پرسبی ، چطوره ، خوش میگذره ، دوشش  
 داری ، ولنتاین چی واسش خریدی ، چی بهت کادو داد  
 مریم : یعنی واقعا انتظار همچین سوال هایی رو از من داشتی ؟  
 شقایق : نه انتظار اینا رو داشتم نه حوصله ی نصیحت دارم  
 مریم : حالا می فهمم چرا با دار و دسته ی به قول خودت خفن کلاس می گردی  
 مادمازل ، چند وقته با هم دوستین ؟ نکنه از همون روزا بهم دروغ گفتی ؟  
 شقایق : آره دقیقا ، می دونی چرا ؟ چون مثل الان حوصله ی بازخواست نداشتم ،  
 رابطه ی من و نیما خیلی بیشتر از اونی بود که تو فکر می کردی ... اون شب که بعد  
 از امتحانا با بچه ها رفتن بیرون یادته ؟  
 مریم کلافه گفت : همون روز که سرما خورده بودی ???  
 ناگهان مثل کسی که چیزی را کشف می کند فریاد زد : وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای ... خیلی ...  
 شقایق : خیلی چی ???  
 مریم مثل همیشه که کلافه میشد سرش را میان بازوانش گرفته بود . نا امید به شقایق  
 خیره شد .  
 شقایق ادامه داد : حالا فهمیدی چرا تو این مدت ازت فاصله گرفتم ؟  
 مریم : تصورشم نمی تونستم بکنم دوستی هامون رو به یه پسری مثل نیما بفروشی  
 این را گفت و با عصبانیت به سمت کلاس راه افتاد .  
 شقایق : باهش درست صحبت کن

مریم همان طور که پشتش به شقایق بود و به سمت کلاس می رفت ، دستش را به نشانه ی بی خیالی بالا آورد . تمام وجودش از عصبانیت می لرزید . فکر اینکه ۴ ساعت دیگر باید در مدرسه بماند آزارش میداد . حالش از نیما و تمام پسرهای امثال او بهم می خورد ، کاش شقایق دلیل مخالفت مریم را پرسیده ، کاش حتی برای چند دقیقه هم که شده به حرف هایش گوش داده بود .

شهاب با دیدن چهره ی شقایق پرسید : چرا اخمات تو همه ؟  
 شقایق زیر لب گفت : از دست خواهرزن پرروی جنابعالیه  
 شهاب سری تکان داد و گفت : حدس می زدم از همون اول تو هم با خبر باشی ، حالا چرا با مریم دعوات شده ؟  
 شقایق : شرمنده اما موضوع کاملا بین خودمونه  
 شهاب شانه اش را بالا انداخت : من که چیزی نگفتم ، خواستم اگه کمکی از دستم بر میاد کرده باشم ... راستی از این چند ماه آخر نهایت استفاده رو ببری ها  
 شقایق : منتظر بودم تو بگی  
 شهاب : من برم تا نیومدی منو بزنی  
 شقایق : در رو هم ببند لطفا

×××

سحر هیجان زده گفت : سلام مریم یادی از ما کردی !  
 مریم : سلام ، وقت داری با هم حرف بزنیم ؟  
 سحر : آره ، طوری شده ؟  
 مریم در حالیکه بغض گلویش را می فشرد گفت : تو هم می دونستی نه ؟  
 سحر : چی ؟  
 مریم : دوستی شقایق با نیما  
 سحر نفسش را بیرون داد و گفت : تو الان فهمیدی درسته ؟  
 مریم : پس حدسم درست بود ، می دونستی ، تو هم به من نگفتی چون فکر می کردی مادر بزرگم و نصیحت می کنم ؟  
 سحر : کی همچین حرفی بهت زده ؟  
 مریم : به خدا دارم داغون میشم ، باید بودی و می دیدی امروز چطوری باهام حرف میزد ، تقریبا از وقتی تو رفتی شدیم عین دو تا غریبه ، امروز رفته بودم در مورد شهاب ومهتاب باهاس حرف بزنم که اینا رو بهم گفت ، یعنی کارمون به جایی رسیده که زندگی خواهر و برادرمون باید ما رو به هم وصل کنه ؟ سرم داره می ترکه ، هیچ وقت فکر نمی کردم کار اون روز من باعث بشه زندگی دوستم رو خراب کنم  
 سحر : آروم باش مریم ، الان یه چیزیت میشه ، چرا اینقدر نفس نفس می زنی ؟  
 مریم با دست راستش تلفن را گرفته بود و با دست چپ در حالتی عصبی به موهایش ور می رفت .

مریم در حالیکه عرض اتاقش را طی می کرد گفت : تو نمی تونی حال منو بفهمی ، هیچ وقت نخواستم بقیه فکر کنن می خوام عقاید رو بهشون تحمیل کنم اما امروز شقایق بهم ثابت کردم موفق نبودم ... به خدا وقتی بهم گفت نزدیک بود سخته کنم ، حتی بهم اجازه نداد نظرم رو راجع بهش بگم ، بعد از اینکه یه عالمه لیچار بارم کرد بهم گفت مادر بزرگ

سحر : وقتی خودش واسش مهم نیست چی کار می کنه تو چرا واست مهمه ؟  
مریم : نمی خوام تا آخر عمرم با عذاب وجدان این زندگی کنم که من شقایق رو بدبخت کردم

سحر : من نمی فهمم چه ربطی به تو داره  
مریم : من باعث آشنایی شون شدم ، اگه یه ذره حتی یه ذره می تونستم رو نیما حساب کنم هیچی نمی گفتم و میذاشتم هر کاری دلش می خواد بکنه ، واسم عجیبه که ۱ سال با کسی مونده ، به دخترا به چشم یه وسیله نگاه می کرد ، وسیله ای واسه خودش گذرونیس ، تو نیستی تغییر رفتار شقایق رو ببینی ، فکر می کنه واقعا دوشش داره ، فکر می کنه مرد رویاهاش رو پیدا کرده

سحر : تو اینا رو همین امروز فهمیدی ؟  
مریم : نه ، الان که اتفاقات گذشته رو کنار هم میذارم این چیزا رو می فهمم ... چقدر احمق بودم که نمی فهمیدم ... به خدا به خاطر خودش دارم میگم ، می ترسم زندگیشو به لجن بکشه ، اگه بلایی سرش بیاد من چه جوری تو روش نگاه کنم

سحر : نهایتش ۳ ماه دیگه می بینیش  
مریم آهی کشید و گفت : چه نقشه هایی که با هم نمی کشیدیم ، مثلا می خواستیم تا دنیا دنیااست با هم باشیم ... از اون گذشته ما داریم با هم فامیل میشیم  
سحر جیغ خفیفی کشید و گفت : راستی چی شد ؟  
مریم : چی می خواستی بشه ، عین همه ی کلیشه ها ، پسره اونقدر به پای دختره نشست تا خرش کرد

سحر : کلیشه اونیه که تو زندگی واقعی غیرواقعی باشه ، پس اینم کلیشه نیست  
مریم : هست ، زندگی مهتاب و شهاب کلیشه است

شهاب کراوات مشکی اش را که رگه های خاکستری داشت انتخاب کرد ، باید کامل به نظر می رسید و الحق که با آن کت و شلوار مشکی و پیراهن خاکستری کامل شده بود . خیلی منتظر چنین لحظه ای بود ، کاش همه چیز به خوبی تمام میشد و او می توانست مهتابش را داشت باشد ، جلوی آینه ایستاده بود و کراواتش را محکم می کرد ، در آینه شقایق را دید که به در تکیه داده بود و با لبخند به او نگاه می کرد . چشمکی به او زد و برگشت : چگونه ؟

شقایق : عالی ، دیوانه است اگه بله رو نگه ، هر چند اگه مٹ خواهرش باشه ...





شقایق به سختی توانست خنده اش را کنترل کند : آخه الان به دستشویی شون چی کار داری؟

شهنام : این چه سوالیه خوب می خوام برم دستشویی دیگه  
شقایق در حالی که هنوز ته مانده های خنده اش در صورتش پیدا بود گفت: آخه الان چه وقتشه ؟

شهنام با عصبانیت گفت:تقصیر خودته ، تو خونه انقدرم هولم کردی که نتونستم برم  
شقایق : وای شهنام حالا می خوای چی کار کنی ؟

شهنام : میخوام برم دست ... شویی  
شقایق لبخندی زد و گفت : اون دره رو می بینی ؟ فکر کنم همون باشه ... باورم  
نمیشه چه جوری می خوای بری

شهنام صورتش را کج کرد و گفت : الان نگاه کن  
شهنام بلند شد و به سمت دری که شقایق گفته بود راه افتاد ، همه با تعجب به او نگاه  
می کردند و شهنام سعی می کرد این فاصله را با سرعت هر چه بیشتر طی کند .  
وقتی به آن در رسید و بازش کرد ، متعجب مانده بود ، یعنی اینجا اتاق چه کسی بود ،  
چیزی که خیلی توجهش را جلب کرد پوستر بزرگ دکتر محمود حسابی بود ، درست  
رو به تخت . از فضای آن اتاق خنده اش گرفته بود .

مریم درحالیکه قرمز شده بود با عجله خودش را به شهنام رساند : ببخشید می تونم  
کمکتون کنم؟

شهنام با بیخیالی گفت : من دنبال دستشویی می گردهم  
مریم برای چند لحظه با دهان باز نگاهش کرد! متوجه شده بود که شقایق دری را به  
او نشان داده! یعنی شقایق اتاق او را دست شویی معرفی کرده؟!

شهنام که نگاه خیره ی او را دید تگ سرفه ای کرد و گفت: مشکلی پیش اومده؟!  
مریم: ها؟! ببخشید... بفرمایین اینجاست

شهنام لبخند مودبانه ای بر لب آورد و گفت:  
واقعا می تونی تو این اتاق درس بخونی ؟  
پوست صورت مریم باز قرمز شد و فقط به لبخندی اکتفا کرد . شهنام هم با همان لبخند  
به سمت دستشویی رفت

پدر مهتاب درحالی که روی مبل نشسته بود با همان لحن محکم همیشگی اش گفت :  
خوب مهتاب چی کار می خوای بکنی ؟

مهتاب : هرچی شما بگین

پدر : نمیخواد بیخودی تعارف تیکه پاره کنی ، درست و حسابی بگو جوابت چیه  
مادر مهتاب با نگرانی گفت:فرهنگ اونا با ما یه دنیا فرقیه  
پدر دستی به چانه اش کشید: اماپسره با همشون فرق داشت

مهتاب با خجالت گفت: حق با شماست ، با خانواده اش خیلی فرق داره ، اونم همه ی عقاید منو قبول داره

پدر : هر چی پسره خوب باشه بازم نمی تونه که بی خیال خانواده اش بشه ... من نظر مثبتی ندارم

مهتاب حس کرد چیزی در قلبش فرو ریخت ، بعد از این همه مدت حالا که جوانه های دوست داشتن در قلبش شکوفا شده بود ، پدرش را سر راهش می دید .

مادر : یعنیاگه زنگ زدن بگم نه ؟

مهتاب سعی کرد جسارت به خرج دهد : اما بابا ، شهاب خیلی پسر خوبیه

پدر : میدونم ، هم قیافه اش خوبه ، هم پسر خوبیه اما این تفاوت عقاید اصلا آسون نیست ، منیه چیزی می دونم که میگم باباجون

مهتاب : یعنی شما میگین ...

پدر : اینهمه ما گفتیم خوبه و تو قبول نکردی یه بار هم تو بگو خوبه و ما قبول نکنیم

مهتاب : آخه بابا ...

پدر : آخه بی آخه ، اگه زنگ زدن میگیم جوابمون منفیه و خلاص

شهنام در حالی که به سیب درون دستش گاز محکمی میزد گفت : شقایق اینی که من رفتم تو اتاقتش همون مریمه ؟

شقایق که با گوشی اش مشغول بود گفت : آره چطور ؟

شهنام : هیچی

شقایق : واسه چی پرسیدی شهنام ؟ منو خر نکن ، تو بیخودی سوال نمیپرسی ، بعدشم داداش جون مگه من به تو اون در رو نشون دادم که سرت رو انداختی پایین و رفتی توش ؟

شهنام : دختری که به جای بازیگرا و خواننده ها و فوتبالیستا پوستر پروفیسور حسابی رو بزنه به دیوار اتاقتش باید خیلی مخش تاب داشته باشه

شقایق : ببین شهنام بی خیال مریم شو چون موفق نمیشی

شهنام سوتی کشید و گفت : خیالت تخت ، من جا پای اون داداش خرم نمیدارم ... حالا راستی کجا رفته ؟

شقایق : رفته با بابای مهتاب حرف بزنه ، آخه مثل اینکه باباش مخالفت کرده

شهنام : منم اگه یه دختر داشتم به این شهاب نمی دادمش

شهاب : آخه آقای شایق ، چرا این طوری می کنین ؟ به خدا من از وقتی پام رو تو دانشگاه گذاشتم شیفته ی دخترتون شدم ، بهتون قول میدم خوشبختش کنم

پدر مریم : ببین پسرم در اینکه تو پسر خوبی هستی هیچ شکی نیست اما تو نمی تونی دختر منو خوشبخت کنی ، تفاوت تو عقاید بدترین چیزه

شهاب با جسارت همیشگی اش در جواب پدر مهتاب گفت : فکر کنم منظورمو نفهمیدین ، من گفتم شیفته ی دخترتون شدم ، یعنی هر چی باشه باورش دارمو تا جایی که تونستم سعی کردم مثل خودش باشم

پدر مریم : تمام حرفات قبول ، اما خانواده ات چی ؟ می تونی اونا رو هم تغییر بدی؟  
شهاب : خانواده ی من که هیچ مشکلی با این مورد ندارن ، قبلا براشون مسئله رو حل کردم ، میمونه فامیل که مگه قراره چندبار در سال ببینیمشون  
پدر مریم : می دونی چیه ، اصلا همه چی رو میذارم به عهده ی خود مهتاب ، زندگی خودشه .... مهتاب

مهتاب که گوش به زنگ بود و گوشش را به در چسبانیده بود و به مکالمه ی شهاب و پدرش گوش میداد سریع از اتاق آمد بیرون : بله بابا  
پدر : یه لحظه بیا

مهتاب با متانت خودش را به آنها رساند... انگار نه انگار که این مهتاب خونسرد همانی است که تا چند لحظه پیش با اشتیاق و هیجان به حرف هایشان گوش میداد : بله بابا با من کاری داشتین؟

پدرمریم : همینجا جلوی آقا شهاب بگو ، نظرت چیه ، یه کلمه بگو و هم خودت رو خلاص کن و هم منو، یه هفته است منو کچل کرده  
مهتاب سرشرا پایین انداخت ، چشم های شهاب به دهان مهتاب دوخته شده بود ، مهتاب با صدایی که شرم از آن می بارید گفت : راستش من نظرم مثبته  
پدرمریم لحظه ای به مهتاب خیره شد... اما حرفی بود که خودش زده بود... با لحنی ملایم روبه شهاب گفت: خیالت راحت شد جوون؟ حالا هم دست زنت رو بگیر با هم برین یه چرخی بزنین

×××

مادرشقایق : بله بفرمایین  
صدای پشت خط درحالی که سعی میکرد باعث نگرانی نشود گفت: شما آقای حمید توفیقی رو می شناسین

مادرشقایق : بله چطور ؟

: لطفاتشریف بیارین بیمارستان

مادرشقایق : بیمارستان ؟ کدوم بیمارستان ؟ برای چی ؟

: آروم باشید خانوم... فقط به این آدرس تشریف بیارین...

با وجود حرفی که مادر شقایق شنیده بود باز هم گویی میدانست اتفاق بدی افتاده است! دست خودش نبود! دلش گواه بد میداد! جیغی کشید و از حال رفت .

شهنام : چی شدی مامان ؟ ... مامان؟

شهنام به آدرسی که در دست مادرش بود نگاهی انداخت و گفت : این که مال بیمارستانه ، بابا چیزیش شده ؟

خودش هم نفهمید چطوری رانندگی می کرد ، یک نگاهش به خیابان و نگاه دیگرش به مادر بود . باورش نمیشد پدرش که صبح از آن ها خداحافظی کرده بود تا به عسلویه برود تصادف کرده و در کماست .  
 شهنام مضطرب پرسید: سلام خانم ، من پسر آقای توفیقی هستم ، همون که صبح تصادف کردن  
 پرستار بالحن سردی گفت : تسلیت میگم...

شهاب اشک هایش را پاک کرد رو به شهنام گفت : شقایق هفته دیگه کنکور داره ، اگه بهش بگیم ...  
 شهنام هم حالش بهتر از او نبود : خودم هم می دونم اما تو فکر می کنی با این بی تابی های مامان چیزی نمی فهمه ؟ از اون گذشته شاید هیچ وقت نبخشمون اگه الان بهش نگیم

شهاب : آخه ...  
 و باز این سیل اشک هایش بود که فرصت به او نداد . دو برادر در آغوش یکدیگر همچون ابر بهار می گریستند . صدای در که آمد هر دو خودشان را جمع و جور کردند .

شقایق : سلام بر اهل خانه  
 شهنام در حالیکه اشک هایش را با دست پاک می کرد رو به شهاب گفت : پاشو صورتت رو بشور تا ندیدنت

شهاب : باشه ... برو سرش رو گرم نکن نیاد تو اتاق من  
 شهنام با لحنی ساختگی گفت : سلام ، کتابخونه خوش گذشت ؟  
 شقایق : وا . باید خوش می گذشت ؟

شهنام کلافه گفت : نه . یه چیزی گفتم که سر حرف رو باز کنم  
 شقایق با تردید به شهاب که از اتاقش بیرون آمد نگاهی کرد و پرسید : چیزی شده ؟  
 شهنام : برو لباس هات رو عوض کن ، بیا با هم حرف بزنیم

شقایق کوله اش را روی مبل انداخت و گفت : شما دو تا دارین من رو می ترسونین . چیزی شده شهاب ؟ چرا چشمت قرمزه ؟ نکنه واسه مهتاب اتفاقی افتاده ؟ آره ؟  
 شهاب جلو آمد و با دست هایش شانه های شقایق را فشار داد تا بشیند و گفت : تو بشین شهنام سرش را پایین انداخته بود و با دست هایش بازی می کرد ، یعنی چه طور باید خبر مرگ پدرشان را به خواهرش می گفت .

شقایق : تو رو خدا بهم بگین چی شده  
 شهاب بالاخره تیر خلاص را زد : لباس مشکمی داری ؟  
 شقایق با تعجب گفت : لباس مشکمی ؟ آخه لباس مشکمی واسه چی ؟ نکنه واسه مامان اتفاقی افتاده ؟ دیوونم کردین ، تو رو خدا بگین چی شده

شهنام سرش را که بالا آورد قطره اشکی گوشه ی چشمش بود : شاید بابا دیگه هیچ وقت از عسلویه برنگرده

شقایق گیج و منگ به دو برادرش نگاه می کرد ، با التماس چشم هایش را به شهاب دوخت ، منتظر بود بگوید که یک شوخی ساده بوده اما چشم های شهاب چیز دیگری می گفت ، حالا معنی چشم های قرمز شهاب را می فهمید ، حالا معنی قطره های اشکی که از چشم های شهنام پایین می آمد را می فهمید ، حالا معنی درد را می فهمید ، حالا باید می فهمید یتیم یعنی چه

چشم هایش را بست ، می خواست نوار زندگی اش را برگرداند اما ... مادرش ... مادرش کجا بود ؟

شقایق فریاد زد : مامان ... مامان

شهنام که سعی می کرد خودش را آرام نشان دهد گفت : آرام بخش بهش دادم ، پایین خوابیده

شقایق کف دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و گفت : مامان ... مامان ... کجایی ؟

شهاب دست هایش را قاب صورت شقایق کرد و گفت : تو رو خدا آرام باش شقایق شقایق : آرام باشم ؟؟؟ خیلی قشنگه ، واقعا از من انتظار داری الان آرام باشم ؟ آهای مردم داداشم ازم می خواد راحت با غم یتیم شدنم کنار بیام ، آخه شما بگین من باید آرام باشم ؟

چشم هایش کم کم نمناک شد ، شهاب او را میان بازوان محکمش گرفته بود : گریه کن گلم ، گریه کن ، داد بزنی .

مریم نگاهش به جای خالی شقایق بود ، هرچه سعی کرد به او فکر نکند نتوانست ، یعنی چه اتفاقی برای شقایق افتاده بود ؟ چه شده بود که شقایق سر جلسه ی کنکور حاضر نشده بود ؟

پدر مریم با کنجکاوی خاصی پرسید : امتحان چطور بود بابا ؟  
مریم شانه هایش را بالا انداخت : بد نبود ، چرا مشکلی پوشیدین ؟  
پدر مریم : می خوایم بریم جایی  
مریم : کجا ؟؟؟

تلفیق پیراهن مشکی پدرش و جای خالی شقایق نگرانش کرد .  
با نگرانی گفت : واسه شقایق اتفاقی افتاده ؟  
پدر مریم : نه دخترم ، اما باباش فوت شده  
مریم در صندلی فرو رفت .  
کی ؟ چرا به من نگفتین ؟

پدرمریم : شهاب نداشت ، گفت شاید امتحانت رو بد بدی  
مریم : نگفتین بابا ، کی این اتفاق افتاد ؟ اصلا چی شد یه دفعه ؟

پدر مریم همان طور که به جلو خیره بود گفت : مثل اینکه با یه کامیون تصادف کرده ، کامیونه هم فرار کرده ، الان داریم میریم مراسم هفت  
 مریم به شقایق فکر می کرد ، یعنی الان چه حالی داشت ؟ حتی برای یک لحظه هم حاضر نبود خودش را به جای شقایق بگذارد .  
 با دیدن شهنام جلو رفت : سلام ، تسلیت میگم ، شرمنده من اصلا نمی دونستم  
 شهنام سری تکان داد و گفت : سلام ، خیلی ممنون که اومدی ، لطفا پیش شقایق باش ، خیلی بهت نیاز داره  
 مریم : کجاست الان ؟  
 شهنام : نمی دونم باید پیش خواهرت باشه  
 مریم : باشه ، حتما میرم پیشش  
 مریم مطمئن نبود که شقایق هم همان نظر شهنام را داشته باشد .  
 وارد قسمت زنانه ی مسجد شد ، صدای ناله های مادر شقایق از همان اول مشخص بود ، خانم دیگری هم که گویا عمه ی شقایق بود وضعی بهتر از مادرش نداشت .  
 شقایق اما آرام کنار مهتاب نشسته بود . سرش روی شانه ی مهتاب بود .  
 مریم ابتدا کنار مادر شقایق رفت و تسلیتی زیر لبی گفت سپس به سمت دوست قدیمی اش روانه شد ، مطمئنا او حالا بیشتر از هر وقت دیگر به کسی نیاز داشت تا کنارش باشد .  
 جلوی شقایق زانو زد و گفت : سلام ، به خدا ... به خدا من نمی دونستم ، واقعا تسلیت میگم  
 شقایق پلک هایش را لحظه ای روی هم گذاشت و دیگر چیزی نگفت .  
 مریم با نگاهش از مهتاب علت این حال شقایق را پرسید ، آرام بودنش خیلی غیر طبیعی بود .  
 مهتاب آرام طوری که شقایق نشنود گفت : شهاب گفت یه عالمه آرام بخش خورده  
 مریم : میشه من پیشش بشینم ؟  
 مهتاب بلند شد و جایش را به خواهرش داد .  
 مریم : می دونم حوصله ام رو نداری ، اما تا همیشه کنارتم ، من پیمان دوستی مون رو یادم نرفته  
 شقایق سرش را بالا آورد و به چشم های مریم زل زد ، لبخند کمرنگی روی صورتش نقش بست . حالا می فهمید که چقدر احمق بوده که از دستش داده : امتحان خوب بود ؟  
 مریم : بهش فکر نکن ، سال دیگه همین موقع امتحان رو میدی  
 شقایق با بی حوصلگی گفت : نمی دونم شاید  
 مریم : صدات گرفته ، من میرم واست آب بیارم  
 وقتی از مسجد خارج شد ، دم در نیما را دید ، زیر لب به او سلام کرد ، خیلی وقت بود که ندیده بودش . لیوان آب را که پر کرد خواست برگردد که نیما صدایش زد .  
 مریم خیلی شوکه نشد : سلام حالتون خوبه ؟

نیما: سلام ، شقایق حالش خوبه ؟

مریم : باید خوب باشه ؟

نیما آشفته گفت : نمی دونم ، تو رو خدا مواظبش باش

مریم : باشه حتما ، من دیگه برم

نیما : باشه ، خدافظ

باورش نمیشد نیما انقدر نگران حال کسی باشد ، از فکر اینکه نیما واقعا شقایق را دوست دارد خوشحال شد اما ... فرصت فکر کردن به این چیزها را نداشت . خیلی به خودش فشار آورد تا با شقایق در مورد نیما حرف نزند ، عذاب وجدان در مورد او لحظه ای راحتش نمی گذاشت ، او خودش را مقصر آشنایی آن دو می دانست

شهاب همین که وارد خانه شد از مهتاب پرسید : خبر نداری مریم چی کار کرده ؟

مهتاب با تعجب گفت : مگه نتیجه ها اومده ؟

شهاب : آره مثل اینکه از دیشب رو سایت بوده

مهتاب : خوب از خودش می پرسیدی

شهاب شانه هایش را بالا انداخت : فکر کردم شاید دوست نداشته باشه به من بگه

مهتاب نگاهی به شهاب کرد و گفت : از دست تو ، مریم ... مریم

مریم : چیه چرا داد میزنی ؟

آرام با خود گفت : فک کرده چون شهاب اینجاست نمی تونم چیزی بهش بگم

مهتاب با حالت خاصی گفت: خیلی خراب کردی ؟

مریم با قیافه ای نگران گفت : آره ، خیلی معلومه ؟

مهتاب ناراحت گفت: خوب چرا نگفتی ؟

مریم : خوب خجالت کشیدم ، گفتم میگی دختره چرا هیچی حالیش نیست

مهتاب سری تکان داد : حالا در چه حد خراب کردی ؟

مریم پوفی کشید : خیلی ، دیگه حد نداره

مهتاب دستانش را بهم کوبید و گفت : تو رو خدا می بینی شهاب ، چه رویی داره ،

الان مثلا باید خجالت بکشه

مریم : اووووووووووو ، حالا مگه چی شده ، این دفعه نشد یه بار دیگه

شهاب با لبخندی که سعی داشت پنهانش کند گفت : آخه این یه بار دیگه میشه یه

سالاااa

مریم با دهان باز به مهتاب و شهاب نگاه می کرد . نمی فهمید برای چه انقدر شلوغش کرده اند .

مهتاب : مامان هم می دونه ؟

مریم با شیطننت گفت : آگه شما بهش نگین نمی فهمه

شهاب : خوب آخه آخرش که باید بگی



مریم واقعا معنی رفتار آن ها را نمی فهمید : شما معلومه چتونه ؟ یه قورمه سبزی ساده که این حرفا رو نداره ، کم کم یاد می گیرم خوب مهتاب و شهاب هر دو با صدای بلند می خندیدند . مهتاب به شهاب نگاه کرد ، خیلی وقت بود که خنده ی دلنشینش را ندیده بود ، بعد از فوت پدرش افسرده شده بود ، شهاب همیشگی نبود اما امروز ... باز هم باید مدیون خواهر کوچکش می بود که دوباره خنده را مهمان لب های شهاب کرده بود . مهتاب هنوز آثار خنده روی صورتش پیدا بود که گفت : تو مثل اینکه یادت رفته یه زمانی کنکور دادی

مریم : وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای ، نکنه نتایج اومده ؟

شهاب : از دیشب تا حالا رو سایته

مریم به سمت اتاقش دوید ، قلبش در سینه اش بند نبود ، سایت خیلی دیر باز شد اما بالاخره باز شد ، دست هایش می لرزید ، می ترسید شماره اش را وارد کند . چشم هایش را بست و Enter را فشار داد . چشم هایش را که باز کرد ، اشک در چشم هایش حلقه زد ، بالاخره مزد زحماتش را گرفته بود .

شهاب : تبریک میگم

مریم برگشت و پشت سرش را نگاه کرد ، مهتاب و شهاب ایستاده بودند : ممنون

مهتاب : حالا چی می خوای بخونی خانم مهندس ؟

مریم : نمی دونم

شهاب با تعجب گفت : نمی دونی ؟

مریم : انقدر عجیبه ؟

مهتاب : باید انتخاب رشته کنی که

شهاب : خوب فکر کن که بعدش پشیمون نشی ، می خوای فردا بریم پیش یکی از دوستای من ؟ مشاوره

مهتاب : آره خیلی فکر خوبیه

مریم فقط توانست بگوید ممنون

صدای زنگ موبایلش که آمد حدس زد سحر باشد . مریم : سلام ، چطوری ؟

سحر با هیجان گفت : تو که معلومه خیلی خوبی ، ببینم نکنه سه رقمی شدی خرخون ؟

مریم خندید : سه رقمی که نه ، اما خوب بد نشدم ، تو چی کار کردی

سحر : منم بد نشدم ، فرهاد میگه اصفهان قبول میشم

مریم انگار چیزی یادش آمده باشد گفت : به به ، راستی از فرهاد کوه کن چه خبر

سحر با لحنی پر از اعتراض گفت : این اگه فرهاد کوه کن بود من انقدر حرص نمی خوردم

مریم خندید : پس بالاخره تو هم بله

سحر : چی کار کنیم دیگه ، ترسیمیم اگه محلش نذارم بوی ترشی خونه مون رو برداره

مریم : خوب فکر کنم هم دانشگاهی بشیم ، من و تو و فرهاد خان کوه کن ، حالا چی می خوای بخونی ؟

سحر : می دونی که من عاشق برق بودم اما خوب باید دورش رو خط بکشم ، برق مال بچه خرخوناست ، می خوام مهندسی شیمی بخونم  
مریم با ناراحتی گفت : اما من هنوز نمی دونم چی بخونم  
سحر : مهم نیست ، بالاخره می فهمی ، از شقایق چه خبر ؟  
مریم : فکر کنم آگه نیما نبود دق کرده بود  
سحر : چرا ؟

مریم : تقریباً هر روز باهش حرف میزنه ، الان دیگه خیلی از اینکه باعث آشنایی شون شدم پشیمون نیستم  
سحر با صدایی گرفته گفت : کاش اونم باهامون بود ، اون وقت گروهمون تو دانشگاه هم تکمیل بود  
مریم با ناراحتی جواب داد: مثل اینکه قسمت نبود

شهنام خسته بود ، هنوز خیلی برایش زود بود که مسئولیت یک خانواده را گردن بگیرد ، تمام سعیش را می کرد که فقدان پدر حس نشود اما ... شانه هایش سنگینی می کرد ، طاقت آن همه بار را نداشت . شهنام امروز با شهنام دو ماه پیش خیلی فرق داشت ، به اندازه تفاوت زمین و آسمان .

ساعت ۶ با نیما قرار داشت ، اما هنوز نیامده بود ، منتظرش ایستاده بود ، بالاخره آمد با پوشه ای که مطمئناً پرونده هایی بود که برای ترجمه به او داده بود . پوشه و موبایلش را بر روی میز گذاشت و به سمت دستشویی رفت تا دست هایش را که به خاطر پنچرگیری ماشینش سیاه شده بودند بشوید .

صدای موبایل نیما ، شهنام را به خود آورد ، اول به آن اعتنایی نکرد ، اما اگر آن را جواب نمی داد ، صدایش کل کافی شاپ را بر می داشت . خواست جواب بدهد ، که عکس روی موبایل ... باورش نمیشد یعنی خواهرش ... جواب داد می خواست مطمئن شود ، باید مطمئن میشد . صدای شقایق که در گوشی پیچید شهنام با تمام وجود آتش گرفت . چیزی نگفت ، فقط به حرف های شقایق گوش کرد .

شقایق آرام حرف میزد : می تونی بیای بریم بیرون ؟ شهنام تازه رفته ، خیلی می خوام باهات حرف بزنم ، دلم بدجوری گرفته

شهنام بدون هیچ حرفی قطع کرد و تماس شقایق را از لیست پاک کرد . خیلی سخت بود اما بر اعصابش مسلط شد ، نیما بالاخره آمد ، اما شقایق دیگر زنگ نزد .

نیما : خوب چطوری شهنام جون ؟

شهنام : ای بد نیستم ، کارا درست شد ؟

نیما : آره همش اینجاست

شهنام با حالتی خاص که فقط خودش معنیش را می فهمید : خیلی ممنون ، نمی دونم چطوری تشکر کنم  
 نیما : رفاقت که این حرفا رو نداره  
 شهنام پوزخندی زد و گفت : آره راست میگی رفاقت که این حرفا رو نداره  
 وقتی از کافی شاپ بیرون آمد ، دنبال نیما رفت ، مطمئن بود که باز هم شقایق زنگ خواهد زد ، تا با چشم های خودش نمی دید مطمئن نمی شد ، چیزی که نباید می دید را دید ، شقایق بود ، خودش بود ، شهنام دیگر جلوتر نرفت ، آنچه را که باید می دید دیده بود .

شهنام در خانه راه می رفت و به در و دیوار بد و بیراه می گفت ، مادرش را فرستاده بود خانه ی خاله اش .

شقایق سلامی کرد و به سمت اتاقش رفت .  
 شهنام در خانه را قفل کرد ، می خواست با شقایق تنها باشد ، شقایق صدای در را که شنید برگشت و با تعجب به شهنام نگاه کرد . چشم های سرخ سرخ و موهای نامرتب ، اصلا علایم خوبی نبودند ، یعنی شهنام فهمیده بود ؟ نه امکان نداشت . سعی کرد خودش را عادی نشان بدهد به سمت اتاقش رفت . شهنام جلو رفت و دست هایش را به چهارچوب در گرفت . در چشم های شقایق زل زد ، شقایق ترسیده بود .

شقایق لبخندی مصنوعی زد و گفت : چی کار می کنی ؟

شهنام تقریبا فریاد زد : کدوم گوری بودی ؟

شقایق با تعجب گفت : مگه بهت نگفتم می خوام از الان واسه سال بعد بخونم ؟

شهنام خندید : که می خوام واسه سال بعد بخونی آره ؟؟؟

شقایق : حالت خوبه شهنام ؟ نباید بخونم ؟

شهنام : چرا ... تو که راست میگی ، کیفیت رو بده به من ببینم

شقایق : با کیف من چی کار داری ؟ شهنام هر چی هیچی بهت نمیگم ...

شهنام : چیه ؟ می خوام یه چیزی بگو ، راستی امروز بعد از ظهر با نیما قرار داشتم

، می شناسیش که معلم زبان شهاب

شقایق سعی کرد بی تفاوت باشد : آره همون که معلم مریم هم بود ؟

شهنام : پس می شناسیش

شقایق : وا ... نباید بشناسم ؟

شهنام : موبایلش رو داده بود دست من ، یه عکس توش بود خیلی شبیه تو بود ، یعنی

این همه شباهت

شقایق ترسیده بود ، چهره ی شهنام هر لحظه برافروخته تر میشد : می دونی شهنام ...

شهنام فریاد زد : خفه شو بذار من حرف بزنم

شقایق : آخه تو ...

شهنام : آخه من چي ؟ مي خواي بگي من اشتباه مي کنم ؟ مي خواي بگي عکس تو تو گوشي نيما چي کار مي کنه ؟ نه ؟

شقایق به شدت ترسیده بود ، دهانش به سختي باز شد تا جوابي براي حرف هاي شهنام داشته باشد : من ... من اصلا ... نمي فهمم چي ميگي

شهنام صورتش را کج کرد و گفت : آخي ، چه دختر خوبي هستي تو داد ميزد و راه مي رفت ، دلش بدجوري از دست شقایق شکسته بود .

شقایق : شهنام باور کن داري اشتباه مي کني

شهنام : بهت ميگم خفه شو ، منم خيلي دوست داشتم الان مي تونستم حرفت رو باور کنم ، اما ... کاش حداقل با هم ندیده بودمتون

شقایق : بس کن ديگه ، هرچي خواستي بهم توهين کردي ، بست نبود ؟

دست شهنام بي اختيار بالا رفت ، شقایق هيچ وقت چنين تصوري از شهنام نداشت . دستش را گذاشت روي صورتش ، صورتي که از اشک خيس بود و قرمز ... هم از ضرب سيلبي شهنام و هم از اشک

داد ميزد و راه مي رفت ، دلش بدجوري شکسته بود . اما اينبار صداي گريه هاي شقایق بلندتر از داد هاي شهنام بود .

شهاب : در رو باز کنين ، چه خبره ؟

نمي دانست چه شده که شهنام و شقایق اين طوري دعوايشان شده ، در هم قفل بود .

شهاب : مگه با شما دو تا نيستم در رو باز کنين ، به خدا در رو مي شکم ها

شهاب با يك حرکت در را باز کرد و وارد شد . فضاي بهم ريخته ي خانه ، صورت قرمز شقایق و شهنام ...

شهاب : معلومه چه خبرتونه ؟

شقایق به سمت شهاب دويد و دست هایش را دور کمرش حلقه کرد و سرش را بر روي سينه اش گذاشت ، شهاب هم متقابلا او را بغل کرد و به شهنام که مي لرزيد نگاه کرد ... دست هایش را دو طرف سرش گرفته بود ... صداي نفس هایش تنها صدايي بود که از او در مي آمد .

شهاب صورت شقایق را گرفت و بالا آورد ، در چشم هایش زل زد . شقایق چشم هایش را بست . جاي دست هاي شهنام را که روي صورت شقایق ديد فهميد که قضيه خيلي جدي بوده است . پيشاني شقایق را بوسيد و آروم به او گفت : تو برو تو اتاقت گلم

شقایق چيزي نگفت و آرام آرام به سمت اتاقش رفت . شهاب با يك ليوان آب به سمت شهنام آمد : بيا اينو بخور آروم بشي ، بعدشم بگو چي شده که ...

شهنام ليوان را يکباره سر کشيد : سرم داره مي ترکه ، مسکن داري ؟

شهاب : نمي خواي بگي چي شده که با شقایق اين طوري کردي ؟ اگه بگي خيلي آروم تر ميشي ، مثلا الان تو بزرگتر اين خانواده اي ، اين طوري بايد باهانش رفتار کني ؟

مگه چي کار کرده بود آخه ؟ فکر نمي کنم هيچ کاري مستحق همچين ...

شهنام : بس کن دیگه شهاب ، آرامشت حالم رو بهم میزنه  
 شهاب : تو فکر می کنی من الان اروم ؟  
 دستش را که می لرزید به شهنام نشان داد و گفت : می بینی منم اروم نیستم ، شقایق  
 الان به من و تو به چشم یه تکیه گاه نگاه می کنه ، اون وقت تو ... مگه چی کارشی که  
 همچین کاری رو باهش کردی ؟ به جای اینکه همدمش باشی و سعی کنی ...  
 دستش را لا به لای موهایش فرو برد و ادامه داد : تو که بهتر از من می دونی چقدر  
 به بابا وابسته بود ، شقایق الان به یکی اختیاج داره که بتونه بهش تکیه کنه نه یکی که  
 به باد کتک بگیرتش ، شقایق هنوز بچه است شهنام  
 شهنام سرش را تکان داد : تو فکر می کنی من اینا رو نمی دونم ؟ چرا همیشه خواستی  
 وانمود کنی که خیلی حالیه ؟ فکر می کنی من بی دلیل این کار رو کردم ، فکر می  
 کنی الان خودم راحتم که اینجا نشستم ؟ نه .... به خدا نه ، دارم دیوونه میشم اما ..  
 دست خودم نبود

شهاب : میگی دلیل این دعوایی که راه انداخته بودی چی بود ؟  
 شهنام بین دو راهی گیر افتاده بود ، یعنی باید با شهاب در مورد نیما حرف میزد ؟ اما  
 اگر نمی گفت چطوری باید این قضیه را حل می کرد : میشه من و شقایق رو تنها  
 بذاری ؟

شهاب : که بازم ...  
 شهنام ملتمسانه گفت : به خدا فقط می خوام باهش حرف بزنم  
 شهاب نگاهی مرموز به شهنام انداخت و گفت : میرم پایین  
 شهنام : برو دنبال مامان ، بردمش خونه خاله  
 شهاب : باشه ، خدافظ ... تو رو خدا سعی کن حالش رو بفهمی  
 شهنام با حرکت پلک هایش چشمی گفت .  
 شهاب که رفت شهنام به اتاق شقایق رفت ، در را که باز کرد ، شقایق از روی تخت  
 بلند شد و به دیوار چسبید . شهنام پوزخندی زد و گفت : نکنه از من می ترسی ؟ ببین  
 اروم اروم

شقایق چیزی نگفت ، شهنام بر روی تخت شقایق نشست : یه خواهش ازت دارم ، می  
 خوام از اولش واسم بگی ، بگی که چی شد که ... چی شد که رفتی سمت نیما ، من  
 همه چیز رو می دونم شقایق پس سعی نکن انکارش کنی  
 شقایق بغضش را فرو داد و چیزی نگفت . شهنام از جایش بلند شد و شقایق را بر  
 روی تخت نشاند . کنارش نشست و در چشم هایش زل زد : به خدا فقط می خوام  
 کمکت کنم ، من دوستت دارم دیوونه ، می فهمی ؟ خیلی بیشتر از نیما ، می خوام  
 بدونم چی شد که فهمیدی به یکی نیاز داری که ... یعنی من و شهاب انقدر بد بودیم ؟  
 شقایق ناگهان سرش را روی پاهای شهنام گذاشت : تقریباً یه سالی هست که ...  
 شهنام نفسش را پر صدا بیرون داد .

شقایق : به خدا اولش فقط با هم چت می کردیم ، می خواستم یکی باشه که بدون اینکه من رو بشناسه با هم حرف بزنیم ، می خواستم باهانش راحت باشم ، می خواستم جلوی اون خودم باشم ، همه چیز خوب بود تا وقتی که فهمید من همون شقایقم ... اولش قرار بود فقط با هم دوست باشیم اما ... نشد ، من ... من ... آگه یه روز ازش خبری نداشته باشم روزم شب همیشه

شهنام : چرا به من یا شهاب چیزی نگفتی

شقایق : آخه من می تونستم در مورد ...

شهنام مو های شقایق را نوازش کرد و گفت : حق داری ، نمی تونستی ... اما شقایق تو پسرا رو نمی شناسی ، شاید آگه هر پسری غیر از نیما بود ، اصلا شاید خودم می رفتم باهانش حرف میزد ... می دونی که من با اصل قضیه مشکلی ندارم ، اما شقایق بد کسی رو انتخاب کردی ، نیما به درد تو نمی خوره ، سعی کن فراموشش کنی

شقایق همان طور که اشک می ریخت گفت : نمی تونم

شهنام : می دونم که سخته اما باید فراموشش کنی ، قول میدم کمکت کنم ، اصلا خودم میشم اونی که می خوای باهانش حرف بزنی ، چطوره ؟

شقایق : آخه من که نمی تونم همه ی حرف هام رو به تو بزنم

شهنام صورتش را مثل بچه ها گرفت و گفت : یعنی من از نیما بدترم ؟

شقایق لبخندی زد و گفت : نه . اما ...

شهنام : اما بی اما

موبایل شقایق را که بر روی میز تحریرش گذاشته بود به سمتش گرفت و گفت : همین الان بهش بگو همه چی تمومه

شقایق با التماس به شهنام چشم دوخت ، برایش دل بریدن از نیما خیلی سخت بود ، آن هم انقدر زود اما شاید حق با شهنام بود ، باید به حرفش گوش می کرد . شهنام هیچ وقت با او بد برخورد نکرده بود مطمئنا اینبار فرق می کرد که ...

شهنام : اون طوری نیگام نکن آب میشم . زودباش دیگه

شقایق شماره ی نیما را گرفت : سلام نیما خوبی ؟

نیما با تعجب گفت : انقدر دلت واسم تنگ شده ، ما که تازه ۱ ساعت نیست از هم جدا شدیم

شقایق : این دفعه می خوام یه چیز مهم بهت بگم

نیما : من سراپا گوشم بانو

شقایق : می خواستم آگه میشه همه چی رو تمومش کنیم

نیما اصلا انتظار چنین حرفی را از شقایق نداشت ، باورش نمیشد ... این تنها باری بود که از يك رابطه ی پاك با يك دختر لذت برده بود . شقایق دقیقا همان چیزی بود که به دنبالش بود . این حق نبود .

نیما : چیزی شده ؟ کاری کردم که ازم ناراحتی ؟

شقایق : نه ، باور کن مشکل از تو نیست ، مشکل از منه ، یه جورایی دیگه نمی تونم ادامه بدم ، ممنون که تو این مدت به حرف های بیخود من گوش کردی . خدافظ  
 نیما مضطرب گفت : صبر کن شقایق ، تو فکر می کنی اگه سخته بود بهت نمی گفتم ؟  
 فکر می کنی من اونقدر رُک نیستم که بهت بگم ؟ به خدا ...  
 شقایق می دانست اگر نیما ادامه دهد شاید وابسته ترش کند : خدافظ ، خواهشا برای همیشه

نیما : الو ... الو ... شقایق  
 شقایق گوشی اش را خاموش کرد و بر روی صندلی کنار تختش نشست .  
 شهنام : نمی خوام فکر کنی خیلی خشمک اما ...  
 شقایق نگذاشت حرف شهنام تمام شود ، گوشی اش را به او داد : تا هر وقت فکر کردی لازمه پیشت باشه  
 شهنام بلند شد که از اتاق خارج شود : پاشو یه آبی به صورتت بزن ، الان مامان میاد

شقایق از جا بلند شد ، روی نوک پا ایستاد تا گونه ی شهنام را ببوسد ، اما شهنام زودتر موهایش را بوسید . از اتاق که بیرون رفت انگار چیزی یادش آمده باشد به سمت شقایق برگشت و گفت : راستی من به شهاب چیزی نگفتم ... تو هم لازم نیست چیزی بگی  
 شقایق لبخندی زد و گفت : خیلی دوستت دارم شهنام

فرهاد : سلام مریم خانم  
 مریم : سلام حالتون خوبه ؟  
 فرهاد : ممنون ، شما چطورین ؟  
 سحر : بسه هر چی تعارف تیکه پاره کردین ، فرهاد می دونی الان کلاس ما کجاست ؟

فرهاد خندید و سری تکان داد : نه بابا ، من از کجا بدونم ، فقط سریع برین که اگه خدای نکرده با استاد حکیمی کلاس داشته باشین ... ! مجتبی هم رسید ، من دیگه برم تو جمع بچه ها

سحر : باشه برو ، خدافظ  
 فرهاد که رفت ، سحر سقلمه ای به مریم زد و گفت : این پسره رو می بینی ؟ مخ دانشگاست به خدا

مریم : هر چی می خواد باشه ، این چه قیافه ایه که میاد دانشگاه ؟ یه پسر باید به قیافه اش برسه

سحر دست به کمر ایستاد: وای مامانم اینا ، من که نگفتم اومده خواستگاریت که این طوری حرف می زنی

مریم : حالا هر چی ... وای سحر می ترسم روز اولی دیر برسیم ، بدوووووووو

سحر : راست میگی ها

سحر پوفی کشید : اینم از روز اول دانشگاه ، بالاخره تموم شد  
 مریم : برو دنبال فرهاد جوننت ، در نره  
 سحر با لبخند گفت : خیالت راحت ، مثل کفتر جلد می مونه ، هر جا بره آخرش سر و  
 کله اش پیدا میشه

مریم به فرهاد که از دور می آمد اشاره ای کرد و گفت : مثل اینکه بیراهم نمیگی  
 سحر چشمکی به مریم زد و گفت : نیگا ، خواستگارت هم باهاشه  
 مریم با حرص گفت : خفه شو سحر ... اگه یه بار دیگه این بچه مثبت رو به من  
 بچسبونی من می دونم و تو ها  
 فرهاد : سلام عرض شد

مریم و سحر با هم گفتند : سلام

فرهاد : اینم مجتبی ، گفتم چون ممکنه زیاد ببینیش معرفی کنم  
 مجتبی هم زیر لب و آرام سلام کرد ، آنقدر آرام که به زور میشد شنید .  
 مریم و سحر جواب سلام او را هم دادند .

فرهاد : این سحره ، دختر عموی من و ایشونم مریم خانم دوست سحر  
 مجتبی لبخندی زدو گفت : این سحر خانم همون ...

ضربه ای که فرهاد به پهلوی مجتبی زد باعث شد بقیه ی حرفش را بخورد . مریم  
 نتوانست خنده اش را مخفی کند ، لبخندی زد و از آن ها خداحافظی کرد تا به خوابگاه  
 برود .

موبایلش زنگ زد ، باز هم نیما بود ، از وقتی شقایق همه چیز را تمام کرده بود ، نیما  
 امان مریم را بریده بود .

مریم : سلام

نیما : سلام ، بهش گفتم ؟

مریم : بله گفتم اما بازم مثل همیشه چیزی نگفت

نیما : ای بابا ، من که می دونم تو همه چیزو میدونی ، واسه چی نمیگی چرا دیگه نمی  
 خواد با من باشه ؟

مریم : ببخشیدا اما تا همین جاشم خیلی بهتون لطف کردم ، شقایق دیروز می خواست  
 کله ی منو بکنه

نیما درمانده گفت : آخه چرا یه دفعه این طوری شد ؟ یعنی من نباید بدونم دلایلش چیه ؟  
 مریم : اگه باید می دونستین که شقایق گفته بود

نیما می دانست نمی تواند از زیر زبان مریم حرف بکشد : مثل اینکه از تو آبی گرم  
 نمیشه

مریم : این یعنی ممنونم نه ؟

نیما : آره تقریبا ، خدافظ



مریم : خدافظ

فرشته کنار مریم روی تخت نشست : بازم نیما بود ؟

مریم گوشی را بر روی تختش پرت کرد و گفت : آره خودش بود

فرشته با کنجکاوی به مریم نگاه کرد : حالا تو واقعا نمی دونی دوستت چش شده ؟

مریم : چرا می دونم اما خوب شقایق قسمم داده ك نگم

فرشته : مریم حالا که فقط خودمون دو تاییم یه چیزی بپرسم راستش رو میگی ؟

مریم : تا چی باشه

فرشته با کنجکاوی به مریم نگاه کرد : شهاب کیه ؟

مریم از اینکه فرشته شهاب را می شناسد متعجب بود : چطور ؟

فرشته : دیشب تو خواب چند بار اسمش رو صدا میزدی

مریم به پیشانی اش زد و گفت : اه ... بازم

به سمت دستشویی رفت ، آبی به صورتش ریخت و در آینه به خودش خیره شد : تو

کی می خواهی آدم بشی ؟ اون الان شوهر خواهرته ، می فهمی ؟ دختره ی نفهم تو که

دوستش داشتی واسه چی خودت شدی واسطه ی بین اون دو تا ... بازی رو تمومش

کن دیگه

از دستشویی که بیرون آمد یگراست به سمت تختش رفت و بر روی آن دراز کشید .

فرشته : یادت باشه که نگفتی

مریم : تو رو خدا بی خیال شو ، شاید یه وقتی بهت گفتم

فرشته از روی تخت پایین پرید و گفت : من که آخرش می فهمم حالا هم پاشو موبایلت

رو جواب بده

مریم : مثل اینکه تو و نیما قرار نیست منو ول کنین نه ؟ از اون طرف اون میگه

شقایق چش شده از این طرف تو میگی بهش نگم چی شده ، خدایااا من آخرش دیوونه

نشم خوبه

شهنام خندید : وسط حرفات نفس بکشی بد نیستا

مریم : وای خاگ به سرم . شماین ؟

شهنام : با اجازه ی شما

مریم حالت طلبکارانه به خود گرفت : خوب چرا اولش نگفتین ؟

شهنام : خوب نداشتی من حرف بزدم

مریم : خوب حالا با من کاری داشتین ؟

شهنام : می خواستم بدونم که نیما بهت چی گفته ؟

مریم : یه جورایی میشه گفت دیوانه ام کرده

شهنام : چی میگه ؟ مهم اینه

مریم : چپ میره میگه چرا شقایق جواب منو نمیده ، راست میره میگه چرا شقایق

جواب منو نمیده

شهنام : این یعنی چی ؟  
 مریم : یعنی اینکه همش به من زنگ میزنه میگه شقایق چش شده ... به خدا خسته شدم  
 از بس گفتم نمی دونم  
 شهنام : یه وقت دلایلش رو بهش نگی ها  
 مریم : باشه سعی می کنم  
 شهنام : یه خواهش دیگه هم دارم  
 مریم : بفرمایین فقط خواهشا مثل این یکی سخت نباشه  
 شهنام : نه سخت نیست ، لطفا شقایق نفهمه که من بهت زنگ زدم ، باشه ؟  
 مریم : باشه ، خدا رو شکر این به سختی اون یکی نبود  
 شهنام : راستی دانشگاه چطور بود ؟  
 مریم : ای بد نبود  
 شهنام : چون روز اوله ، کم کم خوب میشه ، بیشتر از این وقتت رو نگیرم ، خدافظ  
 مریم : نه بابا اینا چه حرفیه . خدافظ  
 فرشته اگه کسی زنگ زد جواب بده بگو مریم گفت دانشگاه خوبه  
 فرشته لبخندی زد و گفت : باشه تو بخواب

مریم : نمی دونی که چقدر حوصله ی درس اختصاصی رو ندارم  
 فرشته : باور کن منم همین طورم اما خوب خوبیش اینه که با همه ی هم رشته ای های  
 خودمون آشنا میشیم  
 مریم : آره تنها خوبیش همینه  
 استاد سمري با آن عینک ته استکانی و کت شلوارش که نشان از قدمتش میداد وارد  
 کلاس شد : سلام بچه ها ، سمري هستم ، حالا شما پاشین خودتون رو معرفی کنین تا  
 بعد من در مورد درسمون یه توضیحی بدم  
 پسرها به ترتیب بلند شدند و خودشان را معرفی کردن : محمد زارعی ، آرش تدین ،  
 پیمان شاهی ، علیرضا واحدي ، امیر عابدي ، یوشیتا پرشان  
 استاد : یوشیتا ؟  
 یوشیتا : بله استاد  
 استاد سمري : کجایی هست ؟  
 یوشیتا : یکی از اسامي ایرانیه  
 استاد سمري : اسم جالبیه  
 یوشیتا : ممنون  
 استاد سمري : حالا معنیش چی هست ؟  
 یوشیتا : اسم یکی از پهلوان های قدیم ایرانیه  
 استاد سمري : خوب نفر بعدی

بچه ها به ترتیب خودشان را معرفی کردند ، تقریباً ۳۰ نفر بودند . کلاس خوبی بود ،  
 مریم برخلاف روز قبل از کلاس هایش خوشش آمد .  
 فرشته : راستی مریم دیروز یادم رفت بهت بگم ، شقایق و مهتاب و صدف و هدی و  
 شهاب زنگ زدن ، راستی تو آخرش نگفتی این شهاب کیه  
 مریم خیلی عادی گفت : شوهر خواهرمه  
 فرشته با تعجب گفت : شوهر خواهرت ???  
 مریم : اینقدر تعجب داشت ؟  
 فرشته ابرویش را بالا انداخت : من فکر می کردم ...  
 مریم کنجکاو نگاهش کرد : چه فکری می کردی ؟  
 فرشته : هیچی و لش کن  
 مجتبی به سمتشان می آمد ، مریم به او نگاه کرد ، واقعا یک پسر چقدر می توانست  
 شلخته باشد ؟ نزدیکشان شد و سلام کرد .  
 مریم با تعجب به مجتبی نگاه کرد و گفت : سلام ، بفرمایین  
 مجتبی : فرهاد رو ندیدین ؟  
 مریم با حالتی خاص گفت : باید دیده باشم ؟  
 معلوم بود خیلی از دست فرهاد عصبانی است : فکر کردم دوباره با سحر جونش رفته  
 بیرون ، پسره ی بی فکر  
 مریم نمی توانست خنده اش را کنترل کند : بله ???  
 مجتبی انگار به خودش آمده باشد گفت : هیچی ببخشید  
 فرشته : این پسره کی بود ؟  
 مریم : یه دیوانه ی دیگه ، دوست پسر عموی سحر  
 فرشته : چقدر شما پیچیده این  
 مریم : هنوز کجاشو دیدی

شقایق سرگردان مانده بود یعنی باید به نیما جواب میداد ؟ چند روزی بود که هنگامی  
 که تنها بود به خانه شان زنگ میزد . غرق در فکر بود ، دوست نداشت اعتمادی که  
 شهنام به او کرده بود را خدشه دار کند اما ... دلنگ نیما بود . دلش برای او شور  
 میزد ... حق با مریم بود ، شهنام از نیما خیلی خیلی مهم تر بود .  
 شهاب خواب آلود گفت : چرا تلفن رو جواب نمیدی ؟  
 شقایق : حوصله ندارم ، خودت جواب بده  
 شهاب : بلند شو دیگه سرم رفت انقدر زنگ زد  
 شقایق با بی حوصلگی از روی کاناپه بلند شد و به سمت تلفن رفت : سلام بفرمایین  
 نیما : سلام ، تو خوبی ??? معلوم هست چه مرگته ؟ چرا جوابم رو نمیدی ؟  
 شقایق : بله ممنون ، الان بیدارش می کنم گوشه  
 نیما : چی میگی ؟ جواب من رو بده

شقایق گوشی تلفن را با فاصله از خودش گرفت و گفت : شهاب ، تلفن رو بردار  
نیما از رفتار شقایق سر در نمی آورد ، چه دلیلی برای این همه بی تفاوتی داشت ؟  
شاید حق با شقایق بود ، آن ها قرار گذاشته بودند که دوستی شان یک دوستی ساده  
باشد ، چرا این بار تمام شدن یک دوستی ساده انقدر نیما را آزرده بود ؟!

×××

مهشید : شما ها نمی خواین با هم آشنا بشید ؟ بابا دلم پوسید انقدر نشستیم و به در و  
دیوار نگاه کردیم

فرشته روی تختش دراز کشیده بود : تو رو خدا ولمون کن ، حسش نیست  
مهديه : پاشو دیگه ، نترس اگه داداش داشتی قول میدیم ازت نذریمش  
کوثر به سمت یخچال رفت تا چیزی برای خوردن پیدا کند : یکی این مریم رو بیدار  
کنه

فرشته : بابا اون بیچاره رو بی خیال بشین ، خوابیده گناه داره ... نمی خواد بیدارش  
کنین

کوثر : تو خودت بپر پایین

فرشته : خوب حالا چی باید بگیم ؟؟؟

مهشید : من شروع می کنم ... مهشید نیازی ، سال اول مهندسی صنایع ، ۱۷ تیر چشم  
به جهان گشودم ، تا حالا عاشق نشدم ، اما از یکی خوشم میاد که اسمش حمیده ...  
آهان یادم رفت تک فرزندم و بچه آبادانم

کوثر : بسم الله الرحمن الرحيم ، اینجانب کوثر مؤتمن سال اول برق . یه نامزد دارم  
مهديه انگشتش را بالا آورد و مظلومانه گفت : فقط یه دونه ؟؟؟

کوثر : برو گمشو ، اگه گذاشتی من حرف بزوم ، اسمش کسراست . خیلی هم دوستش  
دارم ، ایشالا بعد از اینکه درس تموم شد میریم سر خونه زندگیمون ... دیگه چی ؟  
آهان یه خواهر کوچیک تر از خودم دارم اسمش کیمیاست . اهل بوشهرم ، متولد ۲۷  
دی

مریم با چشمان خواب آلود بالش را از روی سرش برداشت و گفت : چی کار می کنین  
؟

مهديه دست مریم را کشید و گفت : اینجا مراسم معارفه گرفتیم ، زود تند سریع خودت  
رو معرفی کن

مریم دستی به موهایش کشید و گفت : چی بگم ؟؟؟

مهديه : خوب بذار من بگم بعد نوبت توئه بعدم فرشته ... مهديه صابر ، سال اول IT  
... حالم از هر چی پسر بهم می خوره ، نه عاشق شدم نه قراره عاشق بشم ، اما خوب

یکی بیاد خواستگاری روش فکر می کنم . تولدم هم ۳ اسفنده ، کادو یادتون نره  
لبخندی زد و ادامه داد : ۳ تا خواهر و برادر بزرگتر از خودم دارم که همشون  
ازدواج کردن ، یزدیم ... همین دیگه ... حالا نوبت توئه مریم

فرشته : تو چرا لهجه نداری پس ؟

مهدیه : دیگه دیگه ...

با لهجه گفت : همه جا خو نمیشه لهجه بیگیرم  
همه برایش دست زدند و او هم تعظیمی کرد و با دست به مریم اشاره کرد که شروع کند .

مریم که هنوز خواب بود شروع کرد : مریم شایق ، سال اول مکانیک ، تهرانی ، یه خواهر بزرگتر دارم ، ۲۸ مرداد

مهشید : نه دیگه نشد ، تو واسه چی نمیگی کسی تو زندگیت هست یا نه ؟

مریم : مگه به حال شما فرقی هم می کنه ؟ نکنه واسم شوهر گیر آوردین ؟

مهشید : نه بابا کو شوهر ؟ بگو دیگه

مریم لبخندی زد و گفت : نه کسی تو زندگیم نیست

فرشته با حالتی مرموز به مریم نگاه کرد و گفت : فرشته چمنی ، سال اول مکانیک ،

یه داداش دو قلو دارم ، اسمش فرشاده ... کسی تو زندگیم نیست

مریم با هیجان گفت : خیلی جالبه که داداش دو قلو داری ، من همیشه دوست داشتم یه

قل داشتم

فرشته : آره واقعا فرشاد خیلی ماهه

مهدیه دستی به سر و صورتش کشید و گفت : ببین فرشته جون حالا درسته من گفتم از

پسرا خوشم نیامد اما خوب داداش تو که قضیه اش فرق می کنه

فرشته : نه بابا داداش من به درد تو نمی خوره ، اون از تو کوچیکتره

مهشید : بی خیال اینا که مهم نیست

کوثر : مهم تفاهمه

فرشته : خوب داداش منو به حراج گذاشتینا ، فرشاد قصد ازدواج نداره

مریم : چیه کبکت خروس می خونه ???

سحر : به نظرت من چه تغییری کردم ؟

مریم : می دونی که نمی فهمم پس زود بگو چی شده

سحر با دست هایش ور می رفت و چیزی نمی گفت ، مریم هم با چشمانی متعجب او

را نگاه می کرد ، هیچ وقت سحر را این گونه هیجان زده و خجالت زده ندیده بود .

فرشته : به سلام سحر جون ، مبارک باشه ، فرهاد دیگه نه ???

مریم : چی مبارک باشه ؟

سحر پس گردنی ای به مریم زد : خاک تو سر احمقت کنن ، این همه وقت با دستام

واست عشوه اومدم حلقه رو ندیدی

مریم جیغ خفیفی کشید سحر را در آغوش گرفت : نمی دونی چقدر خوشحالم

ناگهان جدی شد و گفت : می دونی فرشته من یه دوست داشتم دوران دبیرستان ، از

پسرعموش بدش میومد ، این پسرعموش بنده خدا هم انقدر بچه خوبی بود اما این

دختره نمی دونی که هر روز واسه ما ادا در می آورد که من ازش بدم میاد ... حال  
ازش بهم می خوره  
فرشته : مگه نشنیدی میگن تنفر عشق میاره ؟ همینه دیگه  
سحر : حالا شما هی منو اذیت کنین ، ببینم حالا داستان ما هم کلیشه است مثل مهتاب و  
شهاب ؟  
فرشته تا اسم شهاب را شنید ، حواسش را جمع کرد ، خیلی دوست داشت بداند این  
شهاب کیست که مریم کابوسش را می بیند و چه اتفاقی بین آن ها افتاده  
مریم : اونا داستانشون کلیشه بود شما هم مثل این فیلم های ایرونی درپیت  
سحر: می بینی به خدا ، زندگی آدما رو تحلیل می کنه ، خیلی دوست دارم داستان  
عشقی خود تو رو ببینم خانوم  
مریم : من هیچ وقت قرار نیست داستان عشقی داشته باشم خیالت راحت راحت  
فرشته لبخند تلخی زد و گفت : خیلی هم مطمئن نباش ، خیلی ها از این ادعاها داشتن

عطیه نگاه بی رمقش رو بهم انداخت و گفت : اینو گذاشته بدمش به تو  
: من ???

عطیه : نمی دونم واسه چیه ، اما بخونیش بد نیست  
: تو خودت خوندیش ؟

خیلی معمولی گفت : نه ... اگه می خواست بخونمش که می دادش به من.  
اما نمی دونم چرا من حس کردم طعنه تو حرفش بود  
لبخندی زدم و گفتم : خیلی امانت داری ، من بودم می خوندمش  
عطیه : ازش یاد گرفتم هیچ وقت از این کارا نکنم  
به نظرم هنوزم طعنه تو صداس بود : چقدر حرف گوش کن !!!

(( می دونم که الان که دارم اینا رو می نویسم ، خیلی ازت فاصله دارم ، واسه همینه  
که راحت می نویسم ، آره حق با تو بود ، من خیلی بی عرضه بودم ، نهایت عرضه  
ی من همین بود ، اینکه بعد از چند سال یه چند خطی بنویسم اونم وقتی مطمئنم که  
دیگه نمی بینمت ...

حق با تو بود ، من مثبت بودم ، اونقدر مثبت که هیچ وقت نتونستم باهات اون طوری  
که می خوام حرف بزنم ، اونقدر مثبت که هیچ وقت نتونستم چشمت رو از نزدیک  
ببینم ، اون قدر مثبت که هیچ وقت نتونستم بفهمم چشمت چه رنگیه ...  
حق با تو بود ، من بچه ننه بودم ، اونقدر بچه ننه که نتونستم برای یه بارم که شده تو  
زندگیم تو روی مادرم وایسم ... حتی وقتی که می خواست برام شریک زندگیم رو  
انتخاب کنه

تو رو خواستن اشتباه بود  
تو رو دیدن یه گناه بود

دلم از گناه نترسید  
 که وجودت چون پناه بود  
 امیدوارم به بهترین ها که لایقش هستی بررسی  
 خوشبخت باشی ))

حق با فرشته بود ، لبخند تلخ اون روزش خیلی معنی ها پشت خودش داشت ، اما من نفهمیدم . کاش همون موقع فهمیده بودم که همه ی زندگی ادعاهای پوچ و بیخود نیست ، من گرفتار چیزایی شدم که خودم پششون زدم ...  
 فرهاد رو دیدم که دوون دوون به سمتون میومد : رفت ؟  
 عطیه : بعید می دونم دیگه برگرده  
 فرشته که همراه اوامده بود تا تنها نباشم گفت : بهتون قول میدم بر میگرده  
 سرم رو انداختم پایین و به سمت در خروجی رفتم ، حوصله هیچ کس رو نداشتم ، سرم رو گذاشتم رو فرمون ماشین و گریه کردم ، خودم رو خالی کردم ، انقدر ... به اندازه ی تمام وقت هایی که با خودم لج کردم ... چشمام سیاهی می رفت ، دیگه هیچی نفهمیدم .  
 وقتی چشمام رو باز کردم ، فرهاد و سحر کنارم بودن .  
 سحر : بهتری ؟  
 لبخند تلخی زدم و گفتم : نمی دونم  
 با دیدن فضای بیمارستان با اخم به سحر نگاه کردم و گفتم : واسه چی منو آوردین اینجا؟؟؟  
 عرفان : اگه فرهاد و سحر خانم شما رو بیارن اینجا خانووووم  
 : میشه برم دیگه ؟ من که خوبم  
 عرفان : نه خیر ، باید سرمت تموم بشه ، بعدش هم شما اینجا می مونی ، من باهات کار دارم  
 حوصله ی اونو الان نداشتم ، شاید روی نگاه کردن بهش رو نداشتم : بعدا همه چیز رو برات میگم ، الان بذار برم خونه ، اصلا حوصله اینجا رو ندارم  
 خودم اصلا از حرفی که زدم مطمئن نبودم یعنی من می تونستم همه چیز رو بهش بگم ؟  
 عرفان مثل همیشه سر حرف خودش بود : بیخود اصرار نکن ، تا سرمت تموم نشه هیچ جا نمیری  
 سحر : پس ما دیگه میریم کاری نداری ؟  
 : نه عزیزم خیلی ممنون ، آقا فرهاد شما هم ببخشید زحمت شدم واستون

یوشیتا : سلام خانم چمنی ، می تونم جزوه تون رو قرض بگیرم  
 فرشته لبخندی زد و گفت : شرمنده من قول جزوه ی امروز رو به یکی دیگه دادم

این را گفت و با چشم به مریم اشاره کرد که در حال صحبت بود .  
یوشیتا با اخم گفت به هر حال ممنون خانم چمنی  
فرشته خواست جوابش را بدهد اما فامیل یوشیتا را به خاطر نمی آورد : آگه خواسته  
باشین فردا می تونم جزوه رو بهتون بدم  
مکثی کرد و گفت : آقای یوشیتا  
یوشیتا به زور لبخندش را جمع کرد و گفت : پریشان هستم  
فرشته قرمز شده بود ، دیگر نتوانست جواب یوشیتا را بدهد ، او هم به راحتی گفت :  
خداحافظ خانم فرشته  
در خوابگاه نشسته بودند و می گفتند و می خندیدند ، خیلی زود با هم صمیمی شده  
بودند .

مهدیه جعبه ی باقلوا را باز کرد و گفت : بفرمایین بخورین بگین ایشالا عروسیت  
مهشید : می بینی تو رو خدا یه ماه شده که میریم دانشگاه اما هنوز هیچ کی پیدا نشده  
بیاد از مون جزوه بگیره  
فرشته لبخندی زد و گفت : اما امروز یکی اومد از من جزوه بگیره  
مریم : تو کی از پیش من رفتی که یکی اومده ازت جزوه بگیره ؟  
مهدیه دستانش را بهم کوبید : به این اعتماد نکن مریم ، چشم به هم زدی می بینی از  
دست رفت  
فرشته در حالیکه با دستش قصد ساکت کردن دوستانش را داشت گفت : می دازید بقیه  
اش رو بگم یا نه ؟ یه سوتی دادم ... نگو و نپرس  
مریم : بگو ببینم چی کار کردی ، اصلا کی اومده بود جزوه بگیره  
فرشته : یوشیتا  
مهدیه گنگ گفت : چی چی تا ؟  
فرشته خندید : یو ... شی .. تا  
مهدیه : حالا این یعنی چی ؟ می بینی به خدا مردم چه اسمایی رو بچه هاشون میذارن  
؟

مریم حالت تدافعی به خودش گرفت : مگه چشه ؟ اسم به این قشنگی  
مهشید : پسر زرتشتیه ؟

فرشته با کنجکاوی پرسید : چطور ؟

مهشید : آخه ما یه همسایه داریم اسمش پسرش یوشیتاس ، زرتشتین  
مریم : به ما چه ربطی داره ؟ تو به مردم چی کار داری بذار سوتیشو بگه  
فرشته انگار به خود آمده باشد ادامه داد : اومد پیش من گفت ببخشید خانوم چمنی  
جزوه دارین منم گفتم قولش رو به یکی دیگه دادم اونم تشکر کرد ، می خواستم بگم  
آگه خواسته باشه فردا می تونم بهش جزوه رو بدم بهش گفتم آقای یوشیتا آخه فامیلش  
رو یادم نمیومد

همه دلشان را گرفته بودند و می خندیدند که مریم گفت : اون چیزی نگفت ؟



فرشته انگار چیزی یادش آمده باشد گفت : چرا ... پسره ی پررو برگشت گفت خدافظ خانم فرشته

مهدیه همانطور که می خندید گفت : حفته با تو باید این جوری رفتار کنن مهشید چشمکی به فرشته زد و گفت : حالا بگو ببینم قول جزوه رو به کی داده بودی کلک ؟

فرشته قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت : به همین مریم خودمون مهدیه به مریم پس گردنی زد و گفت : تو خجالت نمی کشی جلوی مزدوج شدن بچه مردم رو می گیری ؟ الان اگه پس فردا رو دست مامان و باباش موند من به شخصه میام یقه تو رو می گیرم

مریم دست هایش را بالا برد و گفت : فرشته منو ببخش که باعث ترشیدگیت شدم فرشته : اگه قول بدی دفعه آخرت باشه ، قبوله مهشید : یادتون باشه این یوشیتا رو به من و مهدیه هم نشون بدین ببینم چه تیکه ای هست

مریم با لبخند به فرشته نگاه کرد و گفت : خیلی از فری سرتره مهدیه : پس دیگه حتما همین فردا باید ببینیمش

مریم : سلام ، حالتون خوبه ؟

مریم با خوشرویی به مجتبی سلام کرد و او هم زیرلبی جوابش را داد .

سحر : شما اینجا چی کار می کنین ؟

فرهاد دست هایش را به کمر زد و گفت : ببخشیدا من باید از خانم بپرسم واسه چی اومدین کافی شاپ

سحر : بله بله ؟ چشم دلم روشن ، همینم مونده بود واسه من شاخ بشی مریم با لبخند به دعوای آن دو نگاه می کرد ، لحظه ای نگاهش روی مجتبی ثابت ماند مثل همیشه شلخته بود ، اما این لباس آبی خیلی به او می آمد . با لبخند به او نگاه می کرد ، هر دو از تلاقی نگاه هایشان خجالت کشیدند و سرشان را پایین انداختند .

سحر دست مریم را کشید و گفت : بیا بریم مریم

مریم متعجب ایستاده بود .

سحر : چته ؟ میگم بیا بریم

مریم : تو حالت خوبه ؟ بشینین همین جا با هم حرفاتون رو بزنین ، ما میریم به مجتبی نگاه کرد که مشغول خواندن دفتری بود که در دستش بود : مگه نه آقای ... یاد حرف فرشته افتاد ، او فقط اسم مجتبی را می دانست یعنی باید چه کار می کرد ؟ مجتبی که تازه منظور مریم را فهمیده بود گفت : بله بله ، فرهاد من میرم خوابگاه ، فردا در موردش حرف می زنیم الان کار مهمتری داری

مریم و مجتبی از سحر و فرهاد خدافظی کردند و رفتند . وقتی از کافی شاپ بیرون آمدند مجتبی اول برای مریم تاکسی گرفت و بعد خودش به سمت خوابگاه راه افتاد ، با خودش گفت : یادم باشه این بار فامیلم رو بهش بگم

فرشته طلبکارانه رو به سحر گفت : حالا کی جشن می گیری سحر جون ؟ به خدا دلم لک زده واسه یه جشن درست درمون  
سحر : بیخود دلتو صابون نزن ، ما آقامون دانشجو هستن پول ندارن که  
مریم : جدی جشن نامزدی نمی گیری ؟

سحر : فرهادم گفت اما بابام میگه شما دیگه جشن گرفتن واسه چیه ؟ از بچگی کنار هم بودین

فرشته دست بردار نبود : من اینا سرم نمیشه ، باید واسه ما حداقل جشن بگیری  
فرهاد به همه سلام کرد : من تو ماشین منتظرم سحر  
بعد از اینکه فرهاد رفت فرشته گفت : این پسره مجتبی اشانتیون فرهاده ؟ چرا همش باهاش ؟

مریم : راست میگه ، من همش با هم دیدمشون  
سحر : من که نمی دونم فرهاد تو این پسره چی دیده که همیشه باهاش ، خیلی ازش تعریف می کنه

مریم خندید : مشخصه خیلی هم تعریفیه  
سحر : این جور ی نگاه نکن ، نفر اول رشتشونه  
مریم و فرشته هر دو گفتند : نه بابا  
سحر خندید و گفت : آره بابا ، در ضمن در مورد جشن هم خبرتون می کنم ، امشب بی کارین ؟  
فرشته : چطور ؟

سحر : که بریم بیرون دیگه ، بریم خوش باشیم  
فرشته : به شرطی که فرهادم دوستاشو بیاره  
مریم : یه ذره مراعات کنی بد نیستا ، سحر برو اون بیچاره خیلی وقته منتظرته  
فرشته نگاهی به کنار باغچه انداخت و گفت : اون دفتر واسه کدوم بدبختیه ؟  
مریم به دفتری که فرشته گفت نگاهی کرد و گفت : من می دونم ، مال مجتباست  
فرشته : بیا پیداش کنیم ، اگه الان بهش ندیم میره تا بعد از تعطیلی ها  
مریم دفتر را برداشت و گفت : اون یارو که داره میره مجتباست ؟

این را گفت و به سرعت رفت تا دفتر را به او بدهد ، اما مجتبی انگار قصد ایستادن نداشت به سرعت دور می شد ، مریم با صدای نسبتا بلندی گفت آقا مجتبی ... اما باز هم مجتبی نشنید ، بالاخره انقدر او را صدا زد که برگشت و او را دید ، مریم در حالیکه نفس نفس میزد گفت : فکر کنم این دفتر شما باشه ، کنار باغچه انداخته بودینش ، خواستم بعد از تعطیلی ها بهتون بدم اما فکر کردم شاید کارش داشته باشین

مجتبی با عصبانیت به پسرهای اطراف که به او می خندیدند نگاه کرد و با لحن سردی گفت : خادم هستم خانم

این را گفت و به سرعت ناپدید شد و مریم را در شوک به جا گذاشت ، فرشته خودش را به او رساند و گفت : چی شد ؟ چرا این شکلی شدی ؟

مریم با لحنی عصبی گفت : پسرهای فهم ، این به جای تشکرش بود و سعی کرد ادای مجتبی را در بیاورد : خادم هستم

فرشته در حالیکه بلند می خندید گفت : من میگم از این پسره مثبت بدم میاد میگی چرا میگم حالا بیا بریم کلاس شروع شد

تمدن : استاد بسه دیگه ، یه خورده هم بیاین در مورد امروز حرف بزنیم استاد با تعجب گفت : در مورد امروز !!!

سالاری : بله استاد امروز در بیه دیگه ، حالا شما آبی هستین یا قرمز استاد : استقلالی دو آتیشه

یوشیتا : استاد من از آدم با کمالاتی مثل شما انتظار نداشتم استقلالی باشین صدای بچه های کلاس بلند شد .

یوشیتا با خنده به سمت دخترانه ی کلاس اشاره کرد : استاد بهتر نیست بذارین خانما برن بعد تخصصی بحث کنیم

فرشته با عصبانیت در چشمان یوشیتا زل زد : ببخشیدا آقای پرشان ، بهتر بود می گفتین پرسپولیسی ها برن بیرون تا بتونیم در مورد فوتبال بحث تخصصی بکنیم

صدای دست دانشجوهای استقلالی به هوا بلند شد . یوشیتا هم که جواب دندان شکنی گرفته بود دست هایش را به علامت تسلیم بالا گرفت و گفت : من شرمنده ام ... اما

خوب قول بدین امروز که باز ۶ تایی شدین گریه نکنین

فرشته لبش را به دندان گرفت و خواست حرفی بزند که استاد گفت : ببین پرشان تو که هیچ من که جای بابای تو هستم هم چیزی از اون بازی یادم نمیاد ، حالا تو فخرش رو

به امثال من استقلالی می فروشی ؟

یوشیتا با طعنه گفت : استاد من که چیزی نمیگم

با سر به سمت فرشته اشاره کرد : روی سخنم با خانمای استقلالیه که چون از رنگ قرمز خون می ترسیدن استقلالی شدن

با تمام شدن کلاس فرشته نتوانست جواب یوشیتا را بدهد ، اما فرشته باید جواب او را می داد اگر چیزی نمی گفت تا شب خودش را سرزنش می کرد . دست مریم را کشید

و او را همراه خودش برد .

مریم : چی کار می کنی ؟

فرشته با عصبانیت گفت : من باید جواب این بچه پررو رو بدم

مریم : ول کن فرشته شر میشه برات

فرشته : نترش شر همیشه ... ببخشید آقای پرشان می خواستم بهتون بگم ما دخترا به جای نگاه کردن به دخترای مردم چشمامون رو باز کردیم و به آسمون بالای سرمون نگاه کردیم اون موقع فهمیدیم رنگ آبی عجب عظمتی داره

یوشیتا که از این همه جسارت فرشته متعجب بود گفت : ببخشید خانم چمنی می تونم شماره تون رو داشته باشم ؟

فرشته گامی به عقب برداشت و با تعجب گفت : بله ؟

یوشیتا بلند خندید و گفت : می خوام وقتی باختین بهتون تسلیت بگم ، در ضمن برای جواب دادن که نیازی به لشکر کشی نبود

با چشم به مریم اشاره کرد که ساکت کنار فرشته ایستاده بود .

فرشته نمی خواست جلوی او کم بیاورد : اتفاقا منم خوشحال میشم شماره تون رو داشته باشم ، فقط قول بدین اگه باختین زیرش نزنین و جواب بدین

مریم : نه دیگه سحر جون اصرار نکن ، من نمیام

فرشته گوشی را از دست مریم قاپید و گفت : من میارمش خیالت راحت

سحر : دستت درد نکنه ، پس من ساعت ۸ منتظرتونم

...

فرشته بیرون رستوران ایستاد ، به مریم نگاه کرد : چطوره ؟ قیافم خوبه ؟

مریم خندید : ببینم مگه اون تو خبریه ؟ از وقتی از خوابگاه اومدیم بیرون ۱۰۰۰ بار پرسیدی که قیافت خوبه یا نه

فرشته اخم کرد : همه که مثل تو نیستن اصلا واسه شون مهم نباشه ، می خوام ببینم خوب شدم یا نه

مریم برای بار هزارم به فرشته که حالا با فاصله از او ایستاده بود نگاه کرد ، مانتوی سفید که تقریبا تا سر زانویش بود و قد بلندش را به خوبی نشان میداد ، شلوار لی تفنگی مشکی اش هم با شال مشکی اش ست شده بود ، آرایش ملیح صورتش هم جذاب ترش کرده بود .

فرهاد با خوشرویی از مریم و فرشته استقبال کرد ، مریم فکر کرد چقدر کت و شلوار مشکی اش خیلی به رنگ چشم ها و پوست سفید صورتش می آید . با دیدن مجتبی نا خودآگاه ابروهای مریم در هم گره خوردند ، سعی کرد عادی برخورد کند اما رفتار صبحش باعث شده بود مریم بی اندازه از او متنفر باشد . به همه سلام کرد به جز او ... منتظر بود آن شب بگذرد و به خانه برگردد دلش برای همه خیلی تنگ شده بود ، دو ماهی بود که خانواده اش را ندیده بود .

مهمانی بالاخره تمام شد اما به مریم اصلا خوش نگذشت ، نمی دانست شاید به سحر حسودی اش میشد شاید هم حضور مجتبی معذبش کرده بود .

فرشته : خوب دیگه سحر جون من و مریم بریم که بلیط داریم از فرهاد هم خودت خدافظی کن سرش به دوستاش گرمه

سحر : قربونت برم ، زحمت کشیدین که اومدین  
 مریم لبخند زد : ایشالا به پای هم پیر بشین ، پسر خوبییه قدرشو بدون  
 سحر : فقط منتظر بودم تو بگی  
 فرشته در حالیکه به ساعتش نگاه می کرد گفت : مریم به اتوبوس نمی رسیما  
 مریم : راست میگه سحر ، ایشالا چند روزه دیگه می بینمت ، خدافظ  
 مریم و فرشته به سمت در ورودی می رفتند که صدای مجتبی متوقفشان کرد : مریم  
 خانم ... مریم خانم لطفا یه لحظه  
 مریم با عصبانیت به سمت مجتبی برگشت وگفت : شایق هستم  
 ۲۲

مجتبی لبخند زد و گفت : راستش حق دارین ، من می خواستم بابت رفتار صبحم  
 معذرت بخوام  
 مریم نمی دانست چه بگوید ، اصلا انتظار معذرت خواهی مجتبی را نداشت . چیزی  
 نگفت که مجتبی ادامه داد : ببخشید من باید برم  
 دستش را به سینه گذاشت و کمی خم شد : من بازم به خاطر رفتار صبحم معذرت می  
 خوام

مریم لبخندی به نشانه ی ادب زد و گفت : خواهش می کنم  
 بعد از رفتن مجتبی فرشته با کنجاوی به مریم نگاه کرد : بعید می دونم تا حالا تو  
 زندگیش با یه دختر حرف زده باشه  
 مریم : چطور ؟  
 فرشته : از بس که مثل آفتاب پرست رنگ به رنگ شد .... اییییی متنفرم از اینجور  
 پسرا

صدای موبایل مریم باعث شد که حرف های فرشته در مورد مجتبی ناتمام بماند .  
 مهتاب بود : سلام خوبی ؟ چه ساعتی میرسی ؟  
 مریم : سلام ، خدا رو چه دیدی شاید اصلا نرسیدم  
 مهتاب با ناراحتی گفت : جون به جونت کنن آدم بشو نیستی ، هر وقت رسیدی زنگ  
 بزنی ، بگم شهاب بیاد دنبالت  
 مریم : تو هم خیلی پررو هستیا ، مگه راننده است بند خدا ؟ نه خیر ، خودم میام  
 مهتاب : بابا من و شهاب بیرونیم ، رودرواسی نکن ، خوب نیست این وقت شب  
 تاکسی بگیر بیای

مریم تعارف کرد : به خدا من روم نمیشه  
 مهتاب : شهاب ، مریم میگه روش نمیشه ، مگه خودت نگفتی بریم دنبالش ؟  
 شهاب گوشی را از دست مهتاب گرفت و گفت : سلام ، خوبی ؟ بی رودرواسی هر  
 وقت رسیدی زنگ بزنی ، ما که بیرونیم ، بعدش هم میایم دنبال تو  
 مریم انتظار نداشت شهاب گوشی را بگیرد : شرمنده به خدا آقا شهاب  
 شهاب : این چه حرفیه ، خدافظ

مریم : خدافظ

با خودش فکر کرد : بیخود نیست که دوشش دارم ، از بس که آفاست ، چی میشد شوهر خواهرم نبود ؟

در دلش از اینکه شهاب به او توجه کرده بود خوشحال بود ، اما از اینکه این حس لعنتی همراهش است احساس بدی داشت نوعی عذاب وجدان .

فرشته ابروهایش را بالا داد : کی بود ؟

مریم : خواهرم بود ، گفت هر وقت رسیدم میاد دنبالم

فرشته چپ چپ به مریم نگاه می کرد : از کی تا حالا اسم خواهرت شده آقا شهاب ؟

مریم : کر بودی مهتاب قبلش رو نشنیدی ؟

فرشته : باشه بابا ، من که چیزی نگفتم ، نمی دونم چرا اسم این آقا شهاب که میاد یه

جوری میشی

مریم با عصبانیت گفت : تو چی می خوای بدونی فرشته ؟ شهاب شوهر خواهر من و

برادر دوستمه

فرشته که می ترسید اگر بیشتر کنجکاوی کند مریم را از خود برنجانند چیزی نگفت .

\*\*\*

اشک در چشمان شقایق حلقه زد و گفت : به تو که نمی تونم دروغ بگم ، دلم خیلی واسش تنگ شده اما اون ... مطمئنم الان با چند نفر دیگه خوشه ، واسه خودم متاسفم

مریم

مریم شانه های شقایق را گرفت و گفت: معلومه چت شده ؟ از چی ناراحتی ؟

شقایق همانطور که اشک می ریخت گفت : واقعا معلوم نیست از چی ناراحتم ؟ از

همه چی ، آخه این سرنوشته من دارم ، چرا تو و سحر باید الان دانشگاه باشین و من

مجبور باشم درس های تکراری مسخره رو بخونم ؟ چرا الان سحر باید نامزد کرده

باشه و من به کسی دل بسته باشم که من و دخترای دیگه برایش فرقی نداریم ؟

مریم سعی می کرد هر طور شده مریم را آرام کند : کی گفته که نیما الان با دخترای

دیگه است ؟

شقایق : خودم دیدمش ، رفته بودم با شهنام بیرون ... به خدا خودش بود با یه دختره

داشتن دست در دست هم می رفتن

مریم : خوب الان به جای ماتم گرفتن خدا رو شکر کن که شهنام فهمید و ...

شقایق با عصبانیت در حالیکه هق هق می کرد گفت : شهنام ... اونم مثل پسرای دیگه

است ، چطور خودش می تونه با هر دختری که خواست بره بیرون و هر وقت دلشو

زد بره سراغه یکی دیگه ... اما من نمی تونم یکی رو دوست داشته باشم ؟

مریم سعی می کرد به شقایق دلداری بدهد اما مثل اینکه شقایق اصلا حال خوبی

نداشت ، انگار مشکلات روحی یکباره به او فشار آورده بودند . شقایق بدجوری در

این مدت شکسته بود .



گل خیلی دلچسب نبود ، شهاب به شهنام نگاه کرد که به مریم زل زده بود . طوری که کسی نبیند چانه اش را چرخاند و آرام گفت : تلویزیون این طرفه شهنام لبخندی زد و گفت : خوب شد گفتی ، فکر کنم گمش کرده بودم شهاب : شما فعلا فوتبالت رو ببین بعدا صحبت می کنیم شهنام دست هایش را بر روی چشمش گذاشت و گفت : حتما ، هر چی داداش کوچیکه بگه

بازی با همان نتیجه ی یک بر صفر به پایان رسید . آنجا بود که صحبت ها دوباره از سر گرفته شد ...

شقایق : خداییش حق ما نبود ببازیم ، شما که همیشه با نا داوری برنده میشین مریم : نا داوری نبود که ... اذیت نکن شقی

شهنام رو به مریم کرد و گفت : اصلا بذار بگن ناداوری بوده ، داور رو هم خریدن هنره دیگه که بعضی تیما ندارن

شقایق با حرص گفت : شما هر چی هم ببرین که شیش تایی نمی تونین بکنین ما رو شهنام : ایشالا اونم به وقتش

مریم در مدت دو روزی که تهران بود بیشتر وقتش را با شقایق می گذراند ، حس می کرد همکلاسی اش به او احتیاج دارد . حق هم داشت ، شقایق واقعا به کسی مثل مریم نیاز داشت .

تعطیلات ۴ روزه ی مریم به سرعت تمام شد و مریم باید بر می گشت ، با فرشته هماهنگ کرده بود که با هم برگردند . در ترمینال این فرشته بود که او رو پیدا کرد و به سمتش آمد ، سلام گرمی با مهتاب کرد و خودش را معرفی کرد ، می خواستند سوار شوند که فرشته یادش آمد وسایلش را نیاورده است . فرشته به فرشاد زنگ زد که وسایلش را بیاورد بعد از چند دقیقه فرشاد آمد .

فرشاد کاملا شبیه فرشته بود فقط در قالبی پسرانه و با موهایی کوتاه . با شلوار جین مشکی و تی شرت سفید . این لباس ها را دقیقا بر تن فرشته هم دیده بود . از این همه شباهت دهانش باز مانده بود ، جالبتر اینکه برعکس فرشته خیلی هم خجالتی بود .

فرشته : رفت ، تو که خوردیش با این چشما

مریم خندید و گفت : آخه تا حالا دو قلوی دختر و پسر ندیده بودم ، خیلی شبیه همدیگه هستین

فرشته : آره همه بهمون میگن ، فقط اون یه خورده بیشتر از من قد کشیده

مریم : آره ، موهاش هم کوتاه تره

فرشته : بیا بریم ، می ترسم تا دو دقیقه دیگه تمام فرق هامون رو بالا بدی ... دیدی استقلال برد ؟ من این یوشیتا رو ببینم

مریم : مگه بهش زنگ نزدی ؟

فرشته : نه بابا ، پسره ی بی شعور مگه بر می داشت گوشه ی رو ؟



روزها به تندی و بی توجه به انسان ها می گذشت ، در چشم بر هم زدنی ترم اول هم تمام شد ، تصور مریم از دانشگاه این نبود ، هیچ وقت فکر نمی کرد فضای دانشگاه از مدرسه مسخره تر باشد ، پسرهایی که فکر می کردند خیلی بامزه هستند ، اما فرشته همیشه خوب جلویشان می ایستاد ، مریم عاشق این اخلاق فرشته بود ، خیلی خوب روی پسرها را کم می کرد .

دخترها در خوابگاه مشغول جمع کردن وسایلشان بودند ، هر کدام چیزی می گفتند ، بعد از یکی دو ماه به خانه بر می گشتند .

فرشته با مهدیه که از همه خداحافظی می کرد دست داد و گفت : تو رو خدا دیگه از این قطاب باقلوا ها نیار ، ببین چقدر چاق شدم

مهشید : خوب تو نخور ، گناه ما چیه ???

فرشته : مگه میشه قطاب جلوت باشه و نخوری ???

مریم : راست میگه دیگه مهدیه ، به خدا هر دفعه که از اینا میاری ، یه ۵ کیلویی میره رو وزن ما

مهدیه : باشه ، اما فرشته مثل اینکه تو بدجوری تو خودتی ها ، نکنه باز این یوشیتاهه اومده جزوه بگیره ؟

فرشته : اینو که ولش کن پسره ی پررو ، هیچ وقت سر کلاس چیزی نمی نویسه ، اون وقت من باید بهش جزوه بدم

مریم : از بس که سر کلاس حرف میزنه ، نمی دونین که فقط داره دخترها رو مسخره می کنه

مهشید : همین آقا رو وقتی داره از دانشگاه میره بیرون باید دید ، مطمئنا عاشق و سینه چاک یه دختره ، اون موقع برو یقه اش رو بگیر

کوثر : چرا شما اینقدر با پسر مشکل دارین ؟

فرشته خندید و گفت : به خاطر اینکه ما مثل شما نامزد نداریم که هر روز زنگ بزنه دورمون یه دوری بزنه

همه با هم خندیدند و از هم خداحافظی کردند .

فرشته : مریم بیا بریم نتایج رو که تو برد زدن رو ببینیم و بریم

مریم : باشه ، بد فکری هم نیست

مریم و فرشته متعجب به هم نگاه می کردند ، هیچ کدام باورشون نمیشد که یوشیتا نفر اول کلاس شده باشد .

فرشته : من اصلا نمی فهمم چطوری این پسره نفر اول شده . به خدا اگه دیگه بهش جزوه دادم ، متنفرم ازش ... با کلافگی دستش را به مقنعه اش کشید و ادامه داد : یک یوشیتایی بسازم که تو داستان ها بنویسن من که می دونم الان اگه ما رو ببینه بر می گرده میگه ، دیدین خانم ها ، من که بهتون گفتم بودم نفر اول تا سوم مکانیک امکان نداره دختر باشن

صدای یوشیتا که می گفت : من که بهتون گفته بودم خانم ها ....

فرشته و مریم را از جا پراند ، فرشته برگشت و یوشیتا را پشت سر خودش دید . خیلی بد شده بود .

یوشیتا با خنده ادامه داد : نفر اول تا سوم مکانیک امکان نداره دختر باشه فرشته با حرص خندید و گفت : آقای مثلا محترم اولاً اینکه ترم اول اصلا مهم نیست ، ثانیاً به شما تو مدرسه تون یاد ندادن نباید استراق سمع کنین ؟ یوشیتا سعی کرد خنده اش را جمع کند و گفت : خانم فرشته مطمئن باشین اسم این کار من استراق سمع نبود ، انقدر صداتون بلند بود که فکر کنم تا دفتر رئیس دانشگاه هم رفته باشه

فرشته : حالا تو مدرسه تون بهتون یاد ندادن دلیل نمیشه ، مامانتون چی ؟ مامانتون هم بهتون یاد نداده ؟

یوشیتا با لحنی جدی گفت : من هیچ وقت مادر نداشتم خانم. مطمئناً اگه بود بهم یاد داده بود

فرشته به شدت از حرف خودش پشیمان بود ، مشخص بود که او را خیلی ناراحت کرده است ، به دنبال یوشیتا دوید و گفت : به خدا معذرت می خوام ، من قصد بدی نداشتم

یوشیتا سرش را بالا آورد ، به وضوح میشد قطرات اشک را در چشمانش دید . فرشته با دیدن اشک های یوشیتا سعی کرد چیزی بگوید اما نتوانست . هیچ وقت انقدر از نزدیک او را ندیده بود ، چشم هایش بی اندازه زلال بود ، مثل آب روان ، از پشت به او نگاه کرد ، یعنی این پسر شوخ و بامزه ی کلاس هم برای خودش غم هایی داشت ، شلوار جین آبی تیره پوشیده بود با سوئیشرت سورمه ای ... چقدر با متانت راه می رفت ، حتماً باید کاری می کرد ، اصلاً دوست نداشتم ناراحتش کند .

مریم خودش را به فرشته رساند و گفت : چی شد ؟؟؟

فرشته آرام گفت : داشت گریه می کرد مریم ... چشماش خیلی زلال بود

مریم دست فرشته را کشید و گفت : بیا بریم ... تو هم از دست رفتی که

مریم روی نیکمت منتظر فرشته نشسته بود ، رفته بود یوشیتا را پیدا کند ، مجتبی را دید که از دور به او نزدیک میشد ، حوصله اش را نداشتم ، به فرشته فکر می کرد ، یعنی او از یوشیتا خوشش می آمد ؟؟؟

دیگر خیلی نزدیک شده بود ، مریم از جایش بلند شد و مجتبی گفت : سلام مر... خانم شایق

مریم به زور خنده اش را جمع کرد و جواب سلام مجتبی را داد .

مجتبی : ببخشید می تونم یه سوال ازتون بپرسم ؟

مریم با کنجکاوی جواب داد : بفرمایید

مجتبی : می خواستم بدونم شما تو خوابگاهتون جای خالی دارین ؟؟؟

مریم با خود فکر می کرد : برای چی می خواد ؟ نکنه خودش می خواد بیاد تو خوابگاهمون

به تفکراتش خودش لبخند زد و پرسید : چطور ؟

مجتبی : راستش یکی از اقوام امسال سال اولشه ، ترم بهمن هم هست ، گفته حتما اگه خوابگاه هست برایش بسپارم از فرهاد شنیدم که شما خوابگاهی هستین گفتم یه سوالی ازتون بکنم

مریم : بله ما تو اتاقمون یه جای خالی داریم

مجتبی : پس من دیگه شما رو بهش معرفی می کنم خیلی لطف کردین

مریم : خواهش می کنم

مجتبی خداحافظی کرد و رفت اما مریم همچنان او را نگاه می کرد ، راه رفتنش او را به یاد شهاب می انداخت ، با وقار و متین راه می رفت ، در دل با خودش گفت : آخه بنده ی خدا این چه قیافه ایه پا میشی میای دانشگاه ؟ واسه چی یه پسر اصلا نباید واسش مهم باشه که چه جوری بره بیرون ؟

فرشته نفس نفس زنان به سمت مریم می آمد ، مریم به سمتش رفت : چی شد ؟

فرشته : هیچی ، اون بیچاره که چیزی نگفت اما معلوم بود خیلی ناراحت شده ، حالا یعنی چی میشه ؟ به خدا من اصلا نمی خواستم ناراحت بشه

مریم : حالا تو نمی خواد حرص بخوری ... ببینم دیگه چشماش زلال نبود ؟

فرشته مشتکی به بازوی مریم زد و گفت : اه ، حالا منم یه چیزی گفتم می خوام همین الان بری بگذاری کف دست مهدیه که کل دانشگاه بفهمن

مریم : وای!!!!!!!!!!!! ای ، مگه من و تو نمی خواستیم بریم ؟

فرشته چانه اش را خاراند و گفت : نمی دونم والا ، چرا اینجا وایسادیم ؟

مریم ناخودآگاه به یاد شقایق افتاد ، تازه داشت می فهمید که چقدر فرشته و شقایق بهم شباهت داشتند . با ضربه ای که فرشته به پهلویش میزد به خودش آمد : دوباره که این هووی سحر داره میاد پیش ما ، تو رو خدا قیافه اش رو نگاه کن شلوارش که اندازه ی ۵ تای خودش جا داره ، پیرهنش که یه آستینش بالاست یکیش پایینه ، عینکش هم که ... نه دیگه عینکش هیچ مشکلی نداره ، جالبتر اینکه سرش رو میندازه پایین و راه

میره

مریم به حرف های فرشته می خندید و مجتبی بی توجه به آن ها همچنان جلو می آمد . مجتبی بالاخره به آن ها رسید سرش را بالا آورد ، فرشته را دید ، با تعجب گفت :

ببخشید ، نمی دونم چی شد که یه دفعه از این سمت اومدم

به سمت در ورودی دانشگاه برگشت ، در حین رفتن چنان سریع دستش را در موهایش فرو می برد که باعث خنده ی مریم و فرشته شده بود .

فرشته : تو میگی این چش بود ؟

مریم : نمی دونم به خدا ، اصلا همین ۲ دقیق پیش اومده بود باهام حرف بزنه

مریم : راستی فرشته یه چیزی میگم نخندی ها

فرشته : باشه بگو

مریم : فکر کنم از تو خوشش اومده

فرشته در حالیکه سعی می کرد با لحنی سرشار از تعجب گفت : چــــی ؟  
برو بابا

مریم : به جون خودم جدی میگم ، ندیدی همیشه به تو نگاه می کنه

فرشته : بیا بریم ، مشخصه که به مغزت فشار اومده ، بیا بریم از اتوبوس نمونیم دیدن کویر هر دو را به فکر فرو برده بود ، هر یک در دنیای خود سیر می کرد ، فرشته حس خواسته شدن را دوست داشت اما نه از طرف پسری مثل مجتبی که هیچ سنخیتی با او نداشت ، پسری که همیشه مسخره اش می کرد ، اصلا چه دلیلی می تواند داشته باشد که مجتبی از او خوشش بیاید ؟ نه مطمئنا اینطور نبود ، مریم اشتباه کرده بود . با خود فکر کرد حس خواسته شدن از طرف چه کسی برایش هیجان انگیز است ، در ذهنش به دنبال اسمی می گشت ، تنها اسمی که یادش آمد این بود : یــــو شــــیتــــا ، با یادآوری اسمش خاطراتی را به یاد آورد ، اولین باری که دیده بودش ، از کل کل هایی که با هم داشتند ، از کری هایی که برای هم می خواندند ، از یادآوری خاطراتش لبخند کمرنگی بر روی لبانش نشست ، اما خاطره ی آخر اصلا قشنگ نبود ، او بدون اینکه بخواد پوشیتا را ناراحت کرده بود ، بعید می دانست قطره های اشکی که در چشمان قهوه ای او دیده بود هیچ وقت فراموش شوند ، هرچند او تمام سعی خودش را کرده بود که از دل او بیرون بیاورد اما ... باز لبخندی زد ، یعنی چه شده بود که انقدر ناراحتی یک پسر برایش مهم شده بود ؟ مگر آن پسر که بود ؟ مگر همانی نبود که علنا چند بار اعتراف کرده بود می خواهد سر به تنش نباشد ؟ یعنی این چند ماه با او چه کار کرده بود ... عاشق که نشده بود ، نه از این مطمئن بود ، اگر عاشق شده بود ... اصلا عاشق چه ویژگی هایی داشت ؟ به مریم نگاه کرد ، او هم در افکار خودش غرق بود . صدایش کرد ، به طرف او چرخید : جانم . چیزی شده ؟

فرشته : آدمی که عاشق میشه چه جور میشه ؟

مریم : من چه می دونم . چشم هایش را باریک کرد و گفت : بدجوری رفتی تو فکرا ، بابا من یه چیزی پروندم این پسره رو چه به عاشقی  
فرشته خندید و گفت : زهر مار ، من دارم جدی میگم ، به نظرت ... اصلا وایسا تا حالا عاشق شدی ؟

مریم : من خیلی از این واژه خوشم نمیاد ، به نظرم عشق فقط مال قصه هاست ، اگر باشه آخرش خوش نیست

فرشته ژست جالبی گرفت و گفت : بله بله ، خوب دیگه خانم فیلسوف ؟ حالا جدی تا حالا کسی رو دوست داشتی ؟

مریم : کسی رو دیدم که یکی دیگه رو دوست داشته

فرشته : خوب چه شکلی شده بود ؟

مریم : شکل گودزیلا ، خوب یعنی چی چه شکلی شده بود ؟ بذار برات بگم ، من یه خواهر دارم با کسی که دوستش داشت ازدواج کرد ، البته هنوز که ازدواج نکرده ، تابستون امسال

فرشته : وای چه خوب ، حالا میگی داستان چی بود یا نه ؟

مریم : من یه دوست دارم اسمش شقایقه ، فکر می کنم می شناسیش نه ؟

فرشته : همون که دوستش همش به تو زنگ میزد ؟

مریم : آفرین خودشه ، این شقایق یه داداش داشت یعنی داره ، نمی دونی که کاملا متفاوت بود با خانواده اش ، شقایق هم همیشه می نالید و می گفت این خیلی مثبته ، پسره معماری شهید بهشتی می خوند ، خیلی هم پسر خوبی بود ، من و اون تو کلاس زبان هم کلاسی بودیم ، اصلا باورم نمیشد این داداش شقایق باشه ، آخه می دونی خانواده ی شقایق اصلا مقید نیستن اما داداشش یه جوری رفتار می کرد که انگار ، نمی دونم به خدا ، خلاصه یه روز مهتاب اومده بود دنبالم شهاب رو دید فهمیدیم که همدیگه رو می شناسن ، بعدش من و شقایق رفتیم تو کار تحقیق که این همون دختریه که شهاب ازش خوشش میاد یا نه ، سرت رو درد نیارم ، شهاب تقریبا از سال اول دانشگاهشون از مهتاب خوشش اومده بود . انقدر به پای مهتاب نشست تا قبول کرد ، یه سری که بهش sms میداد یه سری که نه دو سری، مهتاب هم یه جورایی از این آدم ناشناس خوشش اومده بود ، من رفتم به شهاب گفتم خوب چرا بهش نمیگی ... اونم از هولش بهش گفت که من همونیم که sms می فرستم ، خانواده ی ما که مخالف بودن می گفتن اصلا بهم نمی خوریم از لحاظ فرهنگی حق هم داشتن ، اما بالاخره موافقت کردن .

فرشته : وای چه خوب ، حالا یه سوال می پرسم قول بده ناراحت نشی

مریم : بگو ، سعی خودم رو می کنم

فرشته : تو هم شهاب رو دوست داشتی نه ؟

مریم : چی باعث شده همچین فکری بکنی ؟

فرشته : بالاخره دیگه ، یه چیزایی که سرمون میشه ، اگه دوستش داشتی واسه چی باعث ازدواج اون و خواهرت شدی ؟

مریم آهی کشید و گفت : من نمی تونستم زندگی خواهرم رو فدای یه احساس الکی بکنم که مطمئن نبودم چیه . شهاب پسر خیلی خوبیه ، مهتاب رو هم خیلی دوست داره ، من مطمئنم با هم خوشبخت میشن

فرشته : اما تو هنوزم اون حس رو داری

مریم : فکر می کردم یه حس زودگذره ، اما خوب هر وقت می بینمش دوباره همون حس رو دارم ، باورت نمیشه ، از مهتاب خجالت می کشم ، حس می کنم دارم بهش خیانت می کنم ، آخه بدبختی هر چی سعی می کنم کمتر ببینمش ، بیشتر می بینمش

فرشته : مطمئنی می تونی فراموشش کنی ؟ پشیمون نیستی از اینکه چرا اون کار رو کردی ؟

مریم : می دونم که می تونم ، بالاخره یکی پیدا میشه که من دوش داشته باشم ، یکی به غیر از شهاب ... امیدوارم اونم منو دوست داشته باشه  
چند ثانیه ای در فکر بود ، وقتی به خودش آمد لبخندی زد و رو به فرشته گفت : تو چی ؟ هیچ کس نیست که دوستش داشته باشی ؟

فرشته : نه ، اما یه عاشق سینه چاک دارم  
مریم راست نشست و با هیجان گفت : کی ؟ من می شناسمش ؟  
فرشته : آره ، انقدر پسر خوبیه ، انقدر هم منو دوست داره که نگو  
مریم : میگی کی هست یا نه دیوونه

فرشته : یعنی با تعریف هام نفهمیدی کیه ؟ یوشیتا جونه دیگه  
مریم بلند خندید و گفت : بمیری ، فکر کردم راست میگی ، هر چند بیراهم نمیگی  
فرشته : برو بابا ، تو هم جو گرفتت ، من یه چیزی گفتم  
مریم : جدی میگم فری ، من حس می کنم دوستت داره ، اگه اینطور نبود فقط از بین دخترا با تو شوخی نمی کرد ، ندیدی چطوری با بقیه رفتار می کنه ؟ یه وقتایی انقدر محکم حرف میزنه که من ازش می ترسم ، اما تا حالا با تو بد حرف نزده زده ؟  
فرشته فکر کرد نه زده .

مریم : خلاصه گفتم که اگه چند روز دیگه اومد خواستگاری نگی مریم نگفتی  
فرشته لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت ، با حرف مریم غرق لذت شده بود ، اولین بار برای خودش اعتراف کرد " منم ازش بدم نیامد ، یعنی یه جورایی خوشم میاد "

مریم خودش را برای عروسی آماده می کرد ، امتحان های ترم دوم را هم به خوبی داده بود ، جالب اینجا بود که فرشته و یوشیتا به صورت مشترک اول شده بودند . الان دیگر همه ی کسانی که آن دو را می شناختند می دانستند همدیگر را دوست دارند ، کل کل هایشان هم به شدت کمتر شده بود ، وقتی از هم تعریف می کردند چهره ی افراد دور و برشان دیدنی بود ، اما آن ها اصلا حواسشان به اطراف نبود . هیچ کس نمی دانست در تعطیلات بین دو ترم به آن ها چه گذشته بود که انقدر با هم مهربان شده بودند .

مریم و سحر در محوطه ایستاده بودند و حرف میزدند ، فرشته هم با دیدن یوشیتا به آن ها ملحق شد ، می دانست که یوشیتا می خواهد صدایش بزند ، اما دوست داشت در بین دوستانش باشد که او صدایش می زند ، شاید نوعی فخر فروشی بود . شاید هم می خواست دوستانش بدانند که آن پسرک خوشتیپ به او توجه می کند .

سحر با دیدن فرشته گفت : به به ، شنیدم که گل کاشتی ، خوب روی این پسره رو کم کردی

فرشته خندید : روش کم نشد که بی شعور ، بازم اول شد  
مریم : مهم اینه که تنها اول نشد

سحر : بدجوری اسیرش کردی ها ، نگاه داره میاد ، الانه که صدات بزنه ، چه خوشتیپ هم کرده امروز

فرشته لبخند زد . احساس رضایت وجودش را فراگرفته بود . خیلی دوست داشت برگردد یوشیتا را نگاه کند اما ترجیح داد چند دقیقه ای صبر کند . آن چند دقیقه هم بالاخره تمام شد .

یوشیتا : سلام خانم ها ، ببخشید من می تونم یه لحظه با خانوم فرشته صحبت کنم ؟

سحر لبخندی زد و گفت : بله راحت باشید

فرشته به سمت یوشیتا برگشت ، حق با سحر بود ، پیراهن مردانه ی سفید با شلوار جین مشکی ، به شدت به او می آمد . از وقتی عینک میزد خیلی جذابتر شده بود .

عینکی با فریم قهوه ای درست به رنگ چشم هایش ، قهوه ای تیره بود و خوش فرم .

یوشیتا : بالاخره موفق شدی

فرشته : نه ایشالا ترم بعد با اختلاف اول میشم

یوشیتا پوزخندی زد و گفت : ببینیم و تعریف کنیم ، من به خاطر اینا این جا نیومدم ، یه عرضی داشتم

فرشته با طعنه گفت : عرضتون رو بفرمایید

یوشیتا : هیچی ، اصلا ولش کن

فرشته : وقتی می خوای یه حرفی رو بگی تا تهش برو

یوشیتا : خوب ... راستش ... می دونی

فرشته : بیخیال شو ، نمی خواد بگی

یوشیتا : نه صبر کن میگم الان ....

فرشته : خوب بگو دیگه

یوشیتا پشتش را به فرشته کرد و گفت : امیدوارم وقتی ترم بعد می بینمت هنوز حلقه تو دستت نباشه

این را گفت و به سرعت رفت ، فرشته با کلاسور در دست همانطور مبهوت ایستاده بود . مریم و سحر به سمتش آمدند . سحر دستش را جلوی صورت فرشته تکان داد :

چی گفت که این شکلی شدی ؟

فرشته با لکنت گفت : فکر کنم .... میشد اسمش رو گذاشت خواستگاری

مریم و سحر هر دو جیغ خفیفی کشیدند .

مریم : میگی چی گفت یا نه ؟

فرشته : گفت امیدواره دفعه بعد که منو می بینه هنوز حلقه تو دستم نباشه

سحر : آخی ، فقط مونده مجتبی هم بیاد از مریم خواستگاری کنه ، اون وقت دیگه تمام پیش بینی های من به حقیقت پیوسته

مریم طلبکارانه به سحر نگاه کرد : برو گمشو ، یوشیتا رو با اون پسره ی چلغوز مقایسه می کنی ؟

سحر : چشمه ؟ پسر به این ماهی

مریم : اه اه ، حالم بد میشه بهش نگاه می کنم بچه مثبت ، بی عرضه ، آداب اجتماعی صفر ، فقط سرش رو کرده تو کتاب و درس خونده  
صدای فرهاد آن ها را به خود آورد . مجتبی که کنارش بود آرام گفت : فقط اومده بودم بگم آگه تو این یه سال بدی ، خوبی چیزی ازم دیدین حلالم کنین ، خدافظ  
مریم از خجالت قرمز شده بود ، نمی دانست باید چه کار کند . مقنعه و چادرش را مرتب کرد ، خواست به دنبال مجتبی برود و معذرت خواهی کند اما هر چه با چشم دنبالش گشت نتوانست پیدایش کند .

فرهاد گفت : حالا اشکال نداره مریم خانم ، شما اولین دختری نیستین که همچین حرفی گفته که ، فکر کنم مجتبی عادت کرده باشه  
مریم : وای ، حتما از طرف من معذرت خواهی کنین  
فرهاد خندید : چشم ، اما خوب نیازی به معذرت خواهی نیست ، منم همین رو بهش گفتم چند بار

مریم : اما آخه من و شما فرق داریم  
سحر : فرهاد شما از کجای حرف های ما رو شنیدین ؟  
فرهاد : از اونجایی که مریم خانم می گفت بچه مثبت بی عرضه  
فرشته : مریم من باید برم جای کار دارم ، خدافظ  
مریم : زود بیای از اتوبوس جا نمونیم  
فرشته : باشه ، خدافظ

سحر و فرهاد هم خداحافظی کردند و رفتند . مریم تنها به سمت خروجی راه افتاد ، عطیه را دید که از دور می آمد . یادش آمد همین دیروز بود که مجتبی سفارشش را کرده بود ، خیلی دوست داشت بداند چه نسبتی با هم دارند اما هیچ وقت نپرسید ، دختر مهربان و خوش رویی بود .

عطیه : سلام مریم جون میری خوابگاه ؟  
مریم : آره چطور ؟

عطیه : بیا با هم بریم

مریم : فکر خوبیه ، من تنها بودم

کنار خیابان ایستاده بودند و منتظر اتوبوس بودند .

مریم : من برم آب بخورم میام

عطیه : زود بیا ، یه دفعه اتوبوس میاد

مجتبی که عطیه را در ایستگاه اتوبوس دید نگه داشت .

عطیه : سلام خوبی ؟

مجتبی : سلام ، ممنون ، خوابگاه میری ؟

عطیه : آره چطور ؟

مجتبی : بیا برسونمت

عطیه : آخه تنها نیستم ، دوستم هم هست ، می خوامی تو برو



مجتبی : خوب به دوستت هم بگو بیاد  
 عطیه سوار شد و منتظر ماند تا مریم برگردد ، مریم وقتی عطیه را سوار بر ماشین  
 مجتبی دید ، خواست راهش را کج کند اما دیر شده بود ، هر دو او را دیده بودند ،  
 عطیه اصرار می کرد که سوار شود .  
 مریم : نه عطیه جون ، مرسی . خودم میرم  
 عطیه : تعارف می کنی چرا ؟  
 مجتبی بالاخره به حرف آمد و گفت : خانم شایق چرا تعارف می کنی ؟ ما که داریم  
 همین مسیر رو میریم  
 مریم هم رضایت داد و تشکر کرد . در راه با خود فکر می کرد که چقدر مجتبی  
 بزرگوار است که اصلا به روی خودش نیاورده است . شاید اگر او بود تا چند وقت با  
 مجتبی حرف نمی زد .  
 عطیه : خیلی ممنون زحمت کشیدی  
 مریم : ببخشید مزاحمتون شدم ، خدافظ  
 مجتبی : خواهش می کنم ، خدافظ  
 به مریم و عطیه نگاه می کرد که به سمت خوابگاه می رفتند ، سرش را بر روی  
 فرمان گذاشت ، به تنگ آمده بود ، چطور می توانست با عطیه ازدواج کند ؟ عطیه  
 همیشه مثل خواهرش بود ، با هم بزرگ شده بودند ، کاش مادرش این را می فهمید . با  
 دیدن مریم و عطیه که همچنان می رفتند لبخندی زد و با خود گفت : خیلی جالبه که  
 حس من نسبت به خانم شایق ... در افکارش هم دیگر جرئت نداشت به او بگوید مریم  
 . یاد حرف های صبحش افتاد ، خندید و سرش را تکان داد ، بچه مثبت بی عرضه ،  
 حق با مریم بود ، نگاهی به خودش انداخت ، شلوار پارچه ای بدون اتو ، پیراهنی که  
 یکی از آستین هایش بالا بود و دیگری پایین . مریم اولین دختری نبود که همچین  
 حرفی به او میزد اما تاثیرگذار ترین بود .

فرشاد : سلام ، فرشته نیومد ؟  
 مریم به پشت سرش نگاه کرد و فرشته را ندید ، برگشت و او را دید که همچنان روی  
 صندلی خوابیده بود .  
 مریم تکانش داد و گفت : بلند شو دیگه خوش خواب ، داداشت پایین منتظرته  
 فرشته به زور از جایش بلند شد ، چشم هایش را مالید ، هنوز هم به حرف پوشیتا فکر  
 می کرد .

مریم : یادت نره عروسی رو ، بازم زنگ میزنم بهت میگم  
 فرشته : باشه ، حتما میام ، می خوام شقایق رو ببینم  
 مریم : پس دیگه یادت نره

هفته ی بعد عروسی مهتاب و شهاب بود . چقدر مریم منتظر چنین روزی بود ، انقدر در این مدت درگیر درس بود که نتوانسته بود به شهاب فکر کند ، خیلی خوشحال بود . مهتاب به دنبالش آمد .

مریم : سلام عروس خانم

مهتاب : سلام و زهر مار ، دیدی چطوری دارن منو می فرستن خونه شوهر

مریم : بمیرم ، نیست خودتم نمی خوای

مهتاب : به خدا اصلا باورم نمیشه

مریم : خوبه یه ساله باهم هستین

مهتاب : ببین من باید برم آشپزی کنم ، لباس بشورم

مریم : یخ حوض بشکنی ، کهنه بچه بشوری

مهتاب : ای بمیری ، حالا هی منو اذیت کن ، خوبه ، راحت میشی

مریم : آره تقریبا ، گفته باشم یه کارت دعوت هم باید بدی به من

مهتاب : واسه کی می خوای ؟

مریم : فرشته

مهتاب : همون همکلاسیت که داداش دوقلو داره ؟

مریم : آفرین ، خودشه

مهتاب : باشه ، یه کارت هم مال تو

مریم : مهتاب من لباس ندارم ، چی کار کنم ؟

مهتاب : بقیه که لباس ندارن چی کار می کنن ؟

مریم لبخندی زد و چشم هایش را باریک کرد و گفت : نمی دونم به خدا ، من در این

زمینه ها وارد نیستم

مهتاب پس گردنی ای به مریم زد و گفت : از دست تو ، رفتی دانشگاه چشم و گوشت

باز شده ها

مریم : تو لباست رو گرفتی ؟

مهتاب : نه ، فردا قراره با شهاب بریم

مریم : پس منم با فرشته میرم خرید لباس چطوره ؟

مهتاب : خوب شقایق رو فراموش کردی ها

مریم : و ااااااااااااااااای ، پس فردا کنکور داره نه ؟

مهتاب : آره ، دعاش کن

مریم : حتما امروز باهاش حرف میزنم ، خوب شد یادم آوردی ، حسابی هوای

خواهرشوهرتو داری ها

مهتاب : جدی ، تو هیچ وقت فکر می کردی شقایق بشه خواهرشوهر خواهرت ؟

مریم : راستش رو بگم نه ، اما خوب حالا که شده

مریم : به به ، سلام خانم خانما ، شریف قبولی دیگه نه ؟

شقایق : دلت خوشه ها ، شریف بخوره تو سرم ، آزاد هم قبول بشم میرم  
 مریم : کشته مرده اعتماد به نفستم ، این طوری که تو میگی یکی ندونه فکر می کنه  
 خیلی خنگی  
 شقایق : نیستم ؟  
 مریم : ببین بهت اطمینان میدم ، یه جای خوب قبول میشی ، تو زحمت خودت رو  
 کشیدی  
 شقایق : یعنی میشه ؟  
 مریم : معلومه که میشه ، می خوام بعد از کنکور بیای باهام بریم لباس بگیریم  
 شقایق : وای آره ، منم لباس ندارم ، پس شب کنکور میریم  
 مریم : ببین اگه امتحانت رو بد بدی زهرمون میشه ها ، پس سعی خودت رو بکن تا  
 جایی که می تونی عالی باشه  
 شقایق : هر چی خواهرخانم داداشم بگه  
 مریم : چه عروسی ای بشه این عروسی  
 شقایق : حسابی خوش می گذره  
 مریم : آره ، حتما

شقایق به سرعت از دستشویی بیرون آمد ، در هتل کسی نمانده بود ، از پله ها پایین  
 رفت ، هیچ کدام از مانشین هایی که می شناخت نبودند . صدای بوق ماشینی او را به  
 خود آورد ، سرش را پایین آورد که راننده ی ماشین را ببیند ، نیما بود ، یک دستش  
 روی فرمان بود و به سمت جلو خم شده بود ، خیلی وقت بود که او را ندیده بود .  
 نیما گفت : فکر کنم همه رفتن ، بیا بالا برسونمت  
 شقایق نمی خواست سوار شود : نه ممنون تاکسی می گیرم  
 نیما با لبخند به شقایق نگاه کرد و گفت : یه نگاه به سر و وضع خودت بنداز بعد بگو  
 تاکسی می گیرم  
 شقایق بی اختیار به خودش نگاه کرد ، حق با نیما بود ، پیراهن کوتاه نوک مدادی اش  
 ساق فقط تا سر زانوهایش بود . نمی دانست اگر شهنام بفهمد که او با نیما به خانه  
 برگشته چه عکس العملی خواهد داشت اما ... " بیخود کرده ، منو گذاشته رفته حالا  
 می خواد گیر هم بده با کی برگشتم ، گور باباش " . بدون هیچ حرفی سوار شد ، نیما  
 لبخندی زد و نگاهش را به خیابان انداخت . شقایق هنوز هم در فکر بود ، چند وقت  
 بود که از این لفظ استفاده نکرده بود " بابا " چقدر جای پدرش خالی بود ... کاش بود ،  
 کاش بود و عروسی پسرش را می دید ، اشک در چشمانش حلقه زده بود اما اصلا  
 خوش نداشت که جلوی نیما گریه کند .  
 نیما به سمت او برگشت و با لبخندی که شقایق عاشقش بود گفت : راحت باش

انگار اشك هاي شقايق هم منتظر اين حرف نيما بودند كه به سرعت راه خودشان را باز كردند . نيما جعبه ي دستمال كاغذي را به سمت شقايق گرفت و گفت : هنوزم نمي خواي بگي واسه چي انقدر يهويي رفتي ؟  
شقايق اصلا حوصله ي جواب دادن به اين سوال را نداشت : ميشه خواهش كنم نگه داري ؟

نيما خيلي سريع و ناگهاني كنار خيابان نگه داشت ، شقايق اصلا انتظار چنين حركتي را از نيما نداشت . دستش را به دستگيره گرفت تا در را باز كند كه نيما در هاي ماشين را قفل كرد .

شقايق با حيرت با سمت نيما برگشت : واسه چي اين كار رو كردي ؟ حالت خوبه ؟ چيزي كه نخوردي ؟

نيما : حالم خيلي خوبه ، چيزي هم نخوردم ، فقط مي خوام بدونم چرا به دفعه بي خيال من و هر چي بينمون بود شدي

شقايق لبخند تلخي زد و گفت : مگه چيزي هم بينمون بود ؟  
نيما : نبود ???

دستش را كلافه به موهايش كشيد و گفت : تو ... توي خيلي چيزا واسم اولين بودي ، اولين دختري بودي كه تونست منو بذاره سركار ، اولين دختري بودي كه از يه دوستي ساده باهش لذت برم ، اولين دختري بود كه فكر مي كردم ... فكر مي كردم دستش را كلافه به موهايش كشيد و ادامه داد : فكر مي كردم مي تونم باهش يه آينده اي داشته باشم ، حالا به نظرت من نبايد بدونم اين اولين دختر واسه چي منو پس زد ؟ شنيدن اين حرف ها از زبان نيما برايش خوشايند بود اما ، باورش خيلي سخت بود : نيما خواهش مي كنم در رو باز كن بذار من برم

نيما : مطمئن باش تا نگي اين در باز نميشه

شقايق بغض كرده بود : چي مي خواي بدوني ؟ تو اگه مثلا به قول خودت اون اولين دختر برات مهم بود بلافاصله بعدش نمي رفتي دنبال يه دختر ديگه

نيما با سوال به شقايق نگاه كرد : من ??? بين شقايق دخترهاي زيادي تو زندگي من بودن ، اينو انكار نمي كنم اما به ارواح خاك مامانم تو آخريش بودي ، بعد از تو ديگه نتونستم با هيچ كس باشم

شقايق باز هم تلخ خنديد و چيزي نگفت .

نيما : باور نمي كني ؟ دارم ميگم به ارواح خاك مامانم

شقايق : من با چشماي خودم با كس ديگه اي ديدمت

نيما : امكان نداره ... مي تونم بپرسم كي ???

شقايق شانه هايش را بالا انداخت : نمي دونم ، ۶ . ۷ ماه پيش

نيما در ذهنش به دنبال خاطره اي از ۶ ماه پيش بود كه ناگهان گفت : فهميدم ، اون دختره كنه ي داداشت بود ، شهنام هم مي خواست دست به سرش كنه ، به من گفت برم باهش حرف بزنم

نمی دانست چرا اما به راحتی این توجیه را از نیما پذیرفت ، پس شهنام این نقشه را کشیده بود ، الحق که چه نقشه ی خوبی هم بود . دیگر نمی توانست فضایی خفه ی ماشین را تحمل کند ، چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد . نالید : تو رو خدا در رو باز کن ، من دارم خفه میشه نیما

نیما : تو یه کلمه بگو واسه چی رفتی ، اون وقت هر جایی دلت خواست برو شقایق داد زد : چی می خوای بگم ؟ شهنام گفت بهت بگم همه چی تمومه ، خیالت راحت شد ؟ شهنام وقتی فهمید دیگه نداشت باهات باشم ... حالا این در لعنتی رو باز کن بذار برم بیرون نفس بکشم

نیما در را باز کرد ، خوشحال بود ، این خود شقایق نبود که او را پس زده بود ، پس می توانست به بودن با او امیدوار باشد ... شهنام ... حتما باید تلافی می کرد .

شقایق به سرعت می رفت ، جعبه ی کنار خیابان را ندید ، همین برای سقوطش کافی بود ، کفش های پاشنه ۱۰ سانتی اش هم کاملا از بین رفته بود ، پایش وحشتناک درد می کرد ، چند بار سعی کرد بلند شود اما نتوانست ، با درماندگی نیما را صدا زد .

نیما خودش را به شقایق رساند : چی شد ؟ چی کار کردی ؟ خیلی آرام پای شقایق را در دستش گرفت به شدت ورم داشت ، ناله های شقایق هم تمامی نداشت . به احتمال زیاد پایش شکسته بود . در یک حرکت او را روی دستانش بلند کرد و به سمت ماشین راه افتاد .

شقایق با حرص گفت : منو بذار زمین نیما ، خودم می تونم راه بیام نیما با اخم به شقایق نگاه کرد : خواهش می کنم ساکت باش ، و گرنه اتفاق های دیگه ای هم رخ میده ، احمق پات شکسته خودت می خوای بیای؟؟؟

شقایق درد را فراموش کرده بود : مثلا چه اتفاق دیگه ای می خواد رخ بده ؟ نیما خیلی سریع گونه ی شقایق را بوسید و به حرکت خود ادامه داد ، شقایق با بهت و حیرت به نیما نگاه می کرد ، خواست اعتراض کند که نیما شانه هایش را بالا انداخت

و با شیطنت گفت : تو که نمی خوای اتفاق های دیگه ای رخ بده ، می خوای ؟ شقایق دیگر چیزی نگفت ، نیما او را روی صندلی عقب گذاشت تا پایش خیلی ضربه نبیند ، شقایق هم گاه و بیگاه ناله می کرد ، شاید اگر درد پایش نبود لحظه ای فکر بوسه ی نیما رهایش نمی کرد . حدس نیما درست بود ، پای شقایق شکسته بود ، سریع پایش را گچ گرفتند و قرار شد که آن شب را در بیمارستان سپری کند .

نیما با خنده گفت : می مردی یه ساپورت زیر اون لباست بپوشی ؟ مردم از خجالت جلوی مردم ، هی باید جواب بدم که عروسی بودیم و خانومم یه دفعه پاش شکسته چشم های شقایق گرد شدند : خانومت؟؟؟

نیما : توقع نداشتم که بگم من دوست داداشتم ، داشتمی ؟ شقایق لبخند زد .

نیما : درد داری ؟

شقایق : درد که آره ، اما بیشتر می خاره

نیما : خوب این دیگه طبیعیه ، راستی به شهنام هم خبر دادم ، گفت خودشو می رسونه شقایق زیر لبی از نیما تشکر کرد و چشم هایش را بست ، هرم نفس های نیما که به پیشانی اش خورد چشم هایش را باز کرد و با عصبانیت گفت : خیلی داری پررو میشی نیما

نیما باز هم با شیطننت لبخند زد : بالاخره باید یه کاری بکنم این پرستارا باورشون بشه که شما خانوم منی

شقایق : می خوام صد سال سیاه باورشون نشه

نیما : چرا انقدر خشن بر خورد می کنی ؟ حالا راستی چرا انقدر دیر اومدی از هتل بیرون ؟

شقایق : دستشویی بودم خوب

نیما قاه قاه خندید : آخه کی اون وقت شب میره دستشویی ؟

شقایق : وا مگه دستشویی هم وقت سرش میشه ؟ تو واسه چی مونده بودی ؟

نیما خنده اش را جمع و جور کرد و گفت : منتظر تو بودم

شقایق رویش را از نیما گرفت و دیگه چیزی نگفت .

صبح که چشم هایش را باز کرد نیما نبود ، شهنام را دید که روی صندلی کنارش خیلی آرام خوابیده بود . خواست بیدارش کند اما دلش نیامد ، حتما خیلی خسته بود . صدای زنگ موبایل کافی بود تا شهنام از خواب بیدار شود ، مادرش بود .

مادر : سلام ، کجایی ؟ چرا یه دفعه گذاشتی رفتی ؟ از شقایق چه خبر ؟

شهنام : هیچی چیزی خاصی نیست ، فقط پای شقایق شکسته

مادر : چــــی ؟ چیشد مگه ؟ چرا همون دیشب بهم نگفتی ؟

شهنام : خوب شما سرت شلوغ بود گفتم نگرانتم نکنم ، الان هم فکر می کنم دیگه مرخص باشه ، میارمش خونه

مادر : باشه ، پس من منتظرتونم ، خداافظ

شهنام : خداافظ

شقایق زیر لبی به شهنام سلام کرد ، خیلی دوست داشت عکس العملش را درباره ی دیشب بداند .

شهنام : سلام ، بهتری ؟ درد که نداری ؟

شقایق : چرا پام خیلی درد می کنه

شهنام : بمون من برم تسویه حساب کنم ، ببرمت خونه

در لحنش اثری از دلخوری نبود ، شاید قبل از اینکه شهنام بیاید نیما رفته بود . در فکر بود که شهنام با يك ويلچر برگشت .

شهنام خندید و گفت : صبر کن بذارمت روی این

در يك حرکت شقایق را بلند کرد و روی ويلچر گذاشت .

شهنام : بیا این روسری بیمارستان رو بگیر بندها رو پاهات ، حالا پامون رو از اتاق بذاریم بیرون همه زل می زنن بهت شقایق به تبعیت از حرف شهنام روسری را بر روی پاهایش انداخت اما هنوز هم قسمتی از آن چشمک میزد. شهنام رانندگی می کرد و شقایق به خیابان ها نگاه می کرد ، کاری که همیشه عاشقش بود .

شهنام : من باید یه اعترافی بکنم شقایق رویش را به طرف شهنام برگرداند و با تعجب گفت : چه اعترافی ؟ شهنام : فکر می کنم در مورد تو و نیما اشتباه کرده بودم پس نیما را دیده بود ، شاید باهم حرف هم زده بودند که شهنام به این نتیجه رسیده بود . شهنام ادامه داد : من فکر می کردم نیما فقط به خاطر تفریح باهات دوست شده ، این بود که نمی تونستم ببینم اما دیشب فهمیدم که واقعا یه حسایی در بینه شقایق مشتاقانه به حرف های شهنام گوش می کرد : من خیلی کارا کردم که تو خودت ازش زده بشی ، نمی دونم اما حس می کنم موفق بودم ، واسه همینه که الان پشیمونم ، ببین من نیما رو می شناسم می دونم که سابقه نداشته تا حالا چند وقت بدون Gf بمونه ، اما الان تقریبا یه سالی هست که با کسی نیست ، نمی دونم شاید من اشتباه می کنم ... اما مطمئنم یه پسر مثل من و نیما قرار نیست از تفریحش دست برداره تا زمانی که یکی پیدا بشه که درگیرش کنه شقایق لبخند زد و به نیمرخ شهنام نگاه کرد : یعنی ...

شهنام میان حرفش پرید : یعنی نیما دوستت داره ، یعنی دیگه من کاری به کارت ندارم ، ایشالا دو ماه دیگه میری دانشگاه ، شاید اصلا خودت نیما رو نخوای شاید از یکی دیگه خوشت اومد ، نمی دونم شاید مثل شهاب ابله ترم اول عاشق شدی به شقایق نگاه کرد و هر دو خندیدند .

شقایق : حالا برای شهاب که بد نشد ، یاد بگیر نصفه توه اما الان زن داره شهنام : همچین نصف من هم نیست ، فقط یه خورده باریک تره شقایق مثل کسی که چیزی را کشف کرده ناگهان پرسید : راستی شهنام ، تو هم چند وقتی هست که شدی مثل نیما به قول خودت نه ؟ چهره ی شهنام جدی شد : آره خوب من به خاطر کارم الان باید خیلی مراعات کنم ، تازه سرم هم خیلی شلوغه

شقایق باز هم پر از سوال به شهنام نگاه کرد و گفت : اسمش چیه طرف ؟ شهنام : چي ميگي دلت خوشه ؟ فعلا بذار حواسم به رانندگيم باشه تصادف مي كنيم شقایق پوزخندی زد : ببین من که خر نیستم ، خیلی چیزا رو می فهمم ، بگو اسم طرف چیه ، اصلا شاید خودم رفتم واست خواستگاری شهنام : شقی تو رو خدا بی خیال شو

شقایق خندید و گفت : آخ جووووون یه عروسی دیگه هم افتادیم ، ایشالا تو عروسی تو هم اون یکی پام می شکنه دیگه داغون میشم  
 شهنام پس گردنی ای به شقایق زد و گفت : مثل اینکه خیلی خوش میگذره وقتی پات می شکنه آره ؟  
 شقایق لبخندی زد و گفت : آررررره ... اما یادت باشه نگفتی ، هرچند من که بالاخره می فهمم  
 شهنام تلخ خندید و گفت : بعید می دونم

باز هم مثل همیشه فرشته و مریم و سحر در محوطه ی دانشگاه ایستاده بودند و صحبت می کردند .

سحر : هنوز که ندیدیش نه ؟

فرشته : نه هنوز نیومده

سحر : جون من بیا یه حلقه بنداز دستت ببینیم عکس العملش چیه

مریم : چقدر خبیثی سحر ، فرشته به حرف این گوش نکن ، بنده خدا می میره ، به قول شاعر عاشق کشی خوب نیست لیلی جون  
 فرشته اخم کرد و گفت : الهی بمیرین که انقدر بی جنبه این ، تقصیر منه که بهتون گفتم

سحر : به داداشتم گفتم ؟

فرشته دست به کمر ایستاد و گفت : واسه چی باید همچین کاری بکنم ؟

سحر ابروهایش را با بی خیالی بالا انداخت : خوب من فکر می کردم دوقلو ها خیلی با هم راحتن

فرشته : از الان بدون در این حد هم با هم راحت نیستن

فرشته و سحر که درگیر بحث بودند به مریم که به شدت به سرفه افتاده بود نگاه کردند :  
 چی شدی یه دفعه ؟

مریم در حالیکه سعی می کرد سرفه اش را کنترل کند با دست به سمتی اشاره کرد .  
 سحر و فرشته مسیر دست مریم را دنبال می کردند ، از چیزی که می دیدند نزدیک بود آن ها هم مثل مریم به سرفه بیوفتند .

فرشته رو به سحر و مریم گفت : من که بیدارم نه ؟ این همون مجتباتی خودمونه نه ؟

سحر : خیلی فرق کرده ، من که اصلا باورم نمیشه ، فرهاد یه چیزایی می گفت من بهش می خندیدم

مریم که به شدت قرمز شده بود گفت : اصلا به سختی میشه شناختش

فرشته : خوش تیپی شده واسه خودش الان

مریم چشمک زد و گفت : هیچ کس که به پای آقای شما نمی رسه

فرشته خندید ، پشت چشمی نازک کرد و گفت : بر منکرش لعنت

سحر به پیشانی اش زد و گفت : یادم رفت بهتون بگم ، می بینی به خدا



فرشته و مریم همزمان پرسیدند : چي رو ؟  
 سحر در حالیکه به مریم نگاه مي کرد گفت : همین بچه مثبت بي عرضه قراره بشه  
 استادتون ، البته چند جلسه به جای استاد احمدی  
 فرشته و مریم به هم نگاه کردند و بعد خندیدند .  
 فرشته : ما رو گرفتي يا جدي ميگي ؟  
 سحر : من با شما در این موارد شوخي دارم ؟  
 مریم : واي خدا ، این اصلا بلد نیست حرف بزنه چه جوري مي خواد درس بده ؟  
 فرشته : حالا بسه هر چي غيبت پسر مردم رو کردین ، بریم سر کلاس نکنه من یارم  
 رو پیدا کنم  
 سحر : یه خورده خجالت بکش دختر ، حیا هم حیاي دخترای قدیم  
 وقتی مجتبی وارد کلاس شد ، بحث ها شروع شد ، هر کسی چیزی می گفت :  
 این که خیلی بچه است  
 این قراره استادمون بشه ؟  
 اما خوشتیپه ها  
 خیلی آشناست ، فکر کنم قبلا یه جایی دیدمش  
 مریم و فرشته به صحبت های اطرافیانشان می خندیدند ، هیچ کدام فکرش را هم نمی  
 کردند روزی سر کلاسی بنشینند که محتبی معلمش باشد .  
 مجتبی : سلام ، خادم هستم ، یه چند روزی تا برگشتن استاد احمدی باید این درس رو  
 با من بگذرونید ، امیدوارم با هم به مشکل نخوریم ، دیگه اینکه ...  
 مکث کرد و گفت : سوالی هست ؟  
 فرشته ریز می خندید ، مریم با آرنجش به او زد و گفت : چته چرا می خندی ؟  
 فرشته : این یه الف بچه که اومده شده استاد ما خنده ام می گیره ، همچین هم رفته تو  
 حس انگار واقعا استاده  
 مریم : حالا می خوام کاری کنی همین جلسه اولی جلو بچه ها ضایعمون کنه  
 یکی از پسرها پرسید : ببخشید ، می تونم بیرسم چند سالتونه ؟  
 مجتبی لبخند زد و گفت : شما فرض کن ۲۴ سال ، واسه چی پرسیدی ؟  
 یوشیتا دستانش را بهم کوبید و گفت : ایول ، خسته شدیم از بس این پیر و پاتال ها رو  
 تحمل کردیم ، بچه ها به افتخار استاد خادم  
 همه به افتخار مجتبی دست زدند و مریم با خودش فکر کرد ، استاد خادم!!! ، چقدر به  
 او می آمد .  
 خادم : منم چند سال پیش جای شما رو همین صندلی ها نشستم ، پس بهتره این یه ماه  
 رو با هم بسازیم  
 یکی دیگر از پسرها گفت : حتما خیلی کارتون درست بوده که استاد احمدی با خیال  
 راحت کارش رو سپرده بهتون

مجتبی باز هم لبخند زد و سری تکان داد : از دست شماها ، بهتره درس رو شروع کنیم  
کتش را درآوردو پای تخته رفت .

فرشته با چشمان باز به مریم نگاه کرد : مریم این چرا اینقدر تیپ زده ؟ اصلا باورم  
نمیشه

مریم : آره ، پیرهنش هم خیلی خوشگله ، من عاشق این مدل پیرهن چهارخونه هام  
فرشته به یوشیتا اشاره کرد و گفت : آره نگاه ، یوشیتا هم از اینا پوشیده  
مریم : خفه ام کردی با این یوشیتا جونت ، آگه شما دو تا برین زیر یه سقف چی کار  
می خوای بکنی ؟

فرشته سوتی زد و گفت : حالا کو تا اون موقع  
با صدای سوت فرشته همه به عقب برگشتند ، مجتبی با دیدن فرشته که سرش را پایین  
انداخته بود و مریم که قرمز شده بود ، فهمید که کار آن ها بوده ، اما چیزی نگفت و  
به سمت تخته برگشت و مشغول نوشتن شد ، طبق عادت همیشگی عینکش را بر روی  
پیشانیش گذاشته بود و می نوشت .

بعد از اینکه تخته کامل پر شد نشست ، همه ی بچه ها با تعجب نگاهش می کردند  
خندید وگفت : چیزی شده ؟  
یکی از دختر ها گفت : آخه استادای دیگه همین که بنویسن پاک می کنن

مجتبی باز هم لبخندی زد وگفت : گفتم که منم خودم جای شما بودم ، الان سریع  
بنویسید ، من خیلی صبر و حوصله ندارم ، تو این مدت هر کسی خودش رو معرفی  
کنه بد نیست

بچه ها به ترتیب خودشان را معرفی می کردند آخرین نفرها مریم و فرشته بودند ،  
مریم لبخندی زد و خودش را معرفی کرد ، نمی دانست چرا باید خودش را به مجتبی  
دوباره معرفی می کرد .

فرشته : فرشته چمنی  
مجتبی : خانم چمنی جالب سوت میزنین اما خوب کلاس جاش نیست  
کلاس از خنده منفجر شد ، همه می خندیدند و فرشته قرمز شده بود از خجالت .  
یوشیتا در حالیکه می خندید گفت : استاد باید به کارهای خانم چمنی عادت کنین ، ما  
که عادت کردیم ، یه جورایی سردسته دخترهان

مجتبی خیلی جدی گفت : حتما تو هم سردسته پسرای آره ؟  
یوشیتا از جایش بلند شد و دستش را به سینه اش گذاشت و گفت : ما چاکر شماییم  
مجتبی سری تکان داد و از جایش بلند شد و باز هم به سمت تخته رفت .

بعد از رفتن او همه در مورد استاد خادم صحبت می کردند ، پسر ۲۴ ساله ای که  
استادشان بود ، همه دوستش داشتند و مریم نمی دانست چرا از اینکه دخترها از او  
تعریف می کردند زیاد خوشش نمی آمد . مریم و فرشته به سمت ایستگاه اتوبوس می

رفتند تا به سمت خوابگاه بروند ، اما صدای یوشیتا که فرشته را صدا میزد مانعشان شد . فرشته برگشت و مریم خواست برود که یوشیتا گفت : خانم شایق بمونین لطفا ادامه داد : بچه ها دارن هماهنگ می کنن این چهارشنبه تا یک شنبه که دیگه کلاس نداریم با هم بریم ایبانه ، گفتم بگم شما هم بیاین فرشته نگاهی به مریم انداخت و گفت : ما هم میایم مریم : من فکر نکنم پیام

یوشیتا با خواهش به مریم نگاه کرد و گفت : آخه بی شما بهش خوش نمی گذره فرشته با حرص به یوشیتا نگاه کرد و گفت : مریم اذیت نکن دیگه ، بیا بریم یوشیتا : حالا یه این بار رو روی ما رو زمین نندازین ، می خوایم بچه ها همگی دور هم باشیم مریم : اما آخه ...

فرشته : آخه بی آخه ، من و مریم هم میایم یوشیتا دستانش را بهم کوبید و مثل بچه ها خوشحالی کرد : خوب پس من برم به علیرضا بگم شما رو هم حساب کنه ، خدافظ

به سرعت خودش را به علیرضا رساند : اسم خانم چمنی و خانم شایق رو هم بنویس پیمان و محمد و علیرضا همزمان خندیدند . یوشیتا با سوال به آن ها نگاه کرد و گفت : کجای این چیزی که من گفتم خنده داشت ؟

پیمان با دستش به کمر یوشیتا زد و گفت : تو هم که داری قاطی مرغا میشی ، ول کن پسرم ، عاشقی عاقبت نداره

محمد : راست میگه یوشیتا ، بیخیال شو ... تازه کاش عاشق یکی درست و حسابی میشدی ، بابا این دختره واست تره هم خورد نمی کنه

علیرضا : اذیتش نکنین دیگه ، بچه مون عاشق گل و بلبل و چمن و ایناست دیگه یوشیتا با حرص گفت : خیلی هم دلتون بخواد ، به شما که محل نمیداره به من حسودیتون میشه ؟

علیرضا : آره یوشیتا جون ما واقعا به تو حسودیمون میشه مگه نه بچه ها ؟ پیمان و محمد همزمان گفتند بله . و دوباره هر سه خندیدند .

یوشیتا سری برایشان تکان داد و گفت : ایشالا عروسی دعوتتون می کنم

محمد : زکی ... تو واقعا می خوای این دختره رو بگیریش ؟

یوشیتا : درست صحبت کن خانم چمنی ، بعدشم مگه چشمه ؟

پیمان : چیزیش که نیست ، فقط یه خورده پررویه

یوشیتا : اصلا من دیگه با شما ها حرف نمی زنم ، همش تو دل منو خالی می کنین علیرضا : ما غلط نکنیم ، فقط داریم نصیحتت می کنیم ، این پس فردا سوارت میشه ها از ما گفتن بود

یوشیتا : شما نمی خواد نگران من باشین ، پس یادت نره اسمشون رو بنویسی

علیرضا دستش را روی چشمش گذاشت و گفت : به روی چشم

سحر در به در دنبال فرشته و مریم می گشت ، بالاخره در ایستگاه اتوبوس پیدایشان کرد .

سحر : چه خبر بود ؟ کلاس خوش گذشت ؟

مریم به فرشته نگاه کرد و با خنده گفت : آره ، خیلی باحال بود ، وای سحر نمی دونی چه جووری فری رو ضایع کرد

سحر : جون من ؟ مجتبی از این کارها بلد بوده ؟ چی گفت حالا ؟

مریم : این خانم سر کلاس سوت میزنه ، اینم بهش گفت اینجا جای سوت زدن نیست

سحر خندید و گفت : خوب راست میگه دیگه دختر

فرشته : اما خداییش سحر اصلا تو باورت نمیشه این چقدر با خودش فرق داشت امروز ، من و مریم که اصلا باورمون نمیشد

سحر ابرویش را بالا انداخت : از همین که انقدر به خودش رسیده بود مشخص بود که اوامده دلبری

فرشته سوتی زد و گفت : اووووووووووووف نمی دونی چه دختر کش شده بود امروز

مریم : جاش خالی الان بازم بهت بگه سوت نرنی

فرشته : همش تقصیر فرشاده ، هی سوت میزنه ، منم شده عادتم

مریم : نمی دونی که سحر همه ی بچه های کلاس داشتن ازش حرف می زدن ، کلی خاطرخواه پیدا کرده بود

فرشته پوزخندی زد و گفت : بیچاره ها خبر ندارن ، این بنده خدا استثنانا این طوری شده بود امروز

سحر با شیطنت به مریم نگاه کرد و گفت : ببینم پس الان دیگه پسندیدیش نه ؟

مریم با دست به اتوبوس که می آمد اشاره کرد و گفت : حرف اضافه موقوف ، بریم سوار شیم

سحر : از یوشیتا چه خبر ؟

فرشته : هیچی ، قرار شده چهارشنبه با هم بریم مسافرت

سحر : بابا یه ذره ناز می کردی ، خاک تو سر ذلیلت

مریم : احمق جان ، بچه های کلاس همه با هم میریم

سحر : کوفنتون بشه ، پسرای باحالی دارین ، پسرای ما که مثل ماست می مونن ، میان سر کلاس می شینن و میرن

فرشته با عشوهِ گفت : بالاخره وقتی یوشیتا تو کلاس ما باشه همینه دیگه

عطیه : کلاس خوب بود ؟ از استاد جدیدتون راضی هستین ؟

فرشته با تعجب گفت : تو از کجا میدونی ؟

عطیه : کل دانشگاه می دونن ، حالا می خوامی من ندونم ؟

فرشته و مریم تمام قضایا کلاس را برای بچه ها تعریف کردند .

مهدیه دستانش را به سمت آسمان گرفت و گفت : خدایا چی میشد از این استاد خوشتیپ ، خوشگلا نصیب ما هم می کردی ؟ چی میشد اون استاده از من خوشش میومد ؟ چی میشد ما از این حالت ترشیدگی در میومدیم ؟  
 مهشید بالشتش را به سمت مهدیه پرتاب کرد و گفت : یه دفعه دیگه تریپ ترشیدگی برداری ، آدمت می کنم

مهدیه دستش را کنار شقیقه اش گذاشت و گفت : چشم جناب سرهنگ عطیه خندید و گفت : حالا همچین که شما میگین خوشتیپ و خوشگل نیست مریم : ما که نگفتیم خوشگله اما خوب امروز اساسی تیپ زده بود . راستی من آخرش نفهمیدم تو با این استاد ما چه نسبتی داری  
 عطیه لبخند زد و گفت : پسر عمه

مهدیه از روی تخت پایین پرید و کنار عطیه نشست و گفت : ببینم تو چرا واسه پسر عمه ات آستین بالا نمی زنی ؟ این همه دختر خوب دور و برت ریخته مریم به سمت یخچال رفت و بطری آب را بیرون آورد .  
 مهشید رو به عطیه پرسید : جدی یه سوال بپرسم راستش رو میگی ؟  
 عطیه : آره . سعی می کنم

مهشید : اگه قرار بود یکی از ما رو انتخاب کنی واسه پسر عمه ات ، کی بود ؟  
 مریم در حالیکه لیوان آب را در دست داشت گفت : بی خیال ، این چه سوالیه می پرسی ؟

فرشته : نه جدی عطی بگو ، باحاله آدم بدون همسر آینده استادش کیه عطیه خندید و گفت : بابا اون واسه تصمیم من تره هم خورد نمی کنه ، اما خوب ... اول بگم هیچ کدومتون ناراحت نشین اما خوب من مریم رو انتخاب می کردم مریم آب به گلویش پرید و به سرفه افتاد .

مهدیه در حالیکه می خندید گفت : مریم جون عزیزم انقدر که آدم نباید هول بشه فرشته بلند شد و کنار مریم که از سرفه قرمز شده بود رفت : دیوانه این یه چیزی گفت ، خودکشی نداره که

عطیه دست هایش را به کمر زد و گفت : بله بله ، مگه پسر عمه ی من چشه ؟  
 فرشته : ما که نگفتیم چیزیشه

مریم که بهتر شده بود گفت : خدا بگم چی کارتون کنه ، بی خیال پسر مردم بشین ، اینم شد موضوع که شما سرش بحث می کنین ؟

عطیه : نترس مریم من یه چیزی گفتم ، مجتبی از اون پسراییه که هر چی مامانشون بگه میگن چشم ، عمه ی من هم که تا حالا تو رو ندیده پس حله دیگه .

مریم خندید و سری تکان داد و به سمت تختش رفت تا بخوابد . ساعدش را زیر سرش گذاشته بود ، خواب نمی رفت ، فقط چشم هایش را بسته بود ، سرش پر بود از فکر و خیال ، مجتبی از همه پررنگ تر بود . بچه مثبت بی عرضه یا استاد خادم ؟ از تصور لبخند به لبش آمد . منکر این نبود که شخصیت مجتبی را خیلی دوست دارد اما از آن

هایی بود که حرصش را در می آورد ، هنوز روزی که به دنبالش دوید تا دفترچه اش را به او بدهد فراموش نکرده بود . مجتبای آنروز با امروز خیلی فرق داشت . صدای زنگ موبایلش باعث شد از جا بلند شود ، شقایق بود .

مریم : به به سلام چطوری ؟

شقایق : سلام ، منتظر بودم تو زنگ بزنی ، دیدم تو پرت تر از این حرفایی  
مریم : امروز انقدر تو دانشگاه شوکه شدم که به کلی تو رو یادم رفت ، مجتبی رو یادته ؟

شقایق : همون بچه مثبته ؟

مریم : آره خودشه ، شده استادمون

شقایق : چی ؟؟؟

مریم : همین که شنیدی ، حالا تو بگو چه خبر بود ؟ راضی هستی روز اولی ؟

شقایق : ای بدک نبود ، بچه های باحالی داریم

مریم : خوب خدا رو شکر ، پس راضی هستی

شقایق : آره خوبه

مریم : از نیما چه خبر ؟

شقایق : اونم خوبه ، سلام میرسونه ، چند روز پیش می گفت من باید از مریم تشکر کنم

مریم : از مریم واسه چی ؟

شقایق : تو باعث شدی من و اون بهم برسیم دیگه

مریم : بله من معرفتون بودم . حالا کی قراره برین خونه بخت ؟

شقایق : بی خیال ... من و چه به خونه بخت ؟ فعلا که درس می خونیم

مریم : تو و سحر که رفتین پی زندگیتون من موندم

شقایق : راستی از فرشته چه خبر ؟

مریم : هیچی اونم سلام میرسونه ، اونم که رفت پی زندگیش

شقایق : با همون یوشیتا دیگه ؟ بهش سلام برسون

مریم : فرشته ، شقایق سلام می رسونه

فرشته : گوشی رو بده به من کارش دارم

مریم : از من خدافظ شقایق ، گوشی رو دادم به فرشته

فرشته : سلام ، چطوری ؟ تو یه خورده این مریم رو نصیحت کن ، الان واسش

خواستگار پیدا شده پسره عین یه تیکه ماه ، خانم ناز می کنه

شقایق در حالیکه جیغ میزد گفت : کــــــــــــی ؟

فرشته : استاد جدیدمون دیگه

شقایق : بمیری فرشته فکر کردم راست میگی

فرشته : دروغم چیه ؟ همین الان دختر داییش از مریم خواستگاری کرد

مریم در حالیکه جیغ و داد می کرد رو به عطیه گفت : ببین چه گرفتاری واسه من درست کردی . آخه این چه حرفی بود زدی دختر ؟

عطیه با لبخند شانۀ هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت .

فرشته گوشی را سمت مریم گرفت و گفت : شقایق کارت داره

مریم : حرف های این دیوونه رو باور نکن ، چرت و پرت زیاد میگه

شقایق : اگه بفهمم خبرایی بوده و چیزی بهم نگفتی ، می کشمت

مریم : باشه ، خوب بقیه خوبن ؟

شقایق : مامانم که خوبه ، حسابی با کلاس هاش خودش رو سرگردم کرده ، شهنام هم

که دیگه دفتر زده و تا دیروقت خونه نمیاد ، حسابی چسبیده به کارش ، نگرانم براش ،

دیگه اون شهنام قبل نیست ، شهاب و مهتاب هم که دارن زیر یه سقف زندگیشون رو

می کنن ، بعدشم تو مگه تا دیروز از همه خبر نداشتی ؟

مریم خندید و گفت : آخه دیوانه من یه چیزی پرسیدم تو واسه چی جواب دادی ؟

شقایق : اما جدی مریم شهنام اصلا خوب نیست ، یعنی خوبه ها ، اما خب شهنام نیست

مریم : یادته می گفتی عاشق شده ؟ نکنه ادامه ی همون ماجراست ؟

شقایق : آره فکر کنم ، اما هیچ جوری نمی تونم بفهمم دختره کیه ، این مثل شهاب

نیست که راحت بشه فهمید داستانش چیه ، یادته صداهش رو ضبط کرده بودم ، شانس

زد و اونی که شهاب می خواستش آشنا بود ، شهنام رو چی کار کنم ؟

مریم : بی خیال شو ، به وقتش خودش به حرف میاد ، اما جدی چه کار آگاه بازی هایی

که در نیاوردیم

شقایق : چقدر زود گذشت ، چه زود داریم پیر میشیم

مریم : آره واقعا ، باورم نمیشه خیلی زود تموم شد خوشی های دبیرستانمون

شقایق : کاش بر می گشت ، من و تو و سحر رو یادته ، همه بهمون می گفتن سه کله

پوک ، اما الان هر کدوممون یه جایی هستیم و دغدغه هر کدوممون یه چیزیه

مریم : همینه دیگه ، اگه اینجوری نبود که زندگی نبود اسمش

شقایق : برو دیگه مزاحمت نشم ، من برم آماده بشم ، شب خونه خالم اینا مهمونیم

مریم : خوش بگذره

شقایق : ممنون خداافظ

صدای موبایل مریم باعث شد که حرف های فرشته در مورد مجتبی ناتمام بماند .

مهتاب بود : سلام خوبی ؟ چه ساعتی میرسی ؟

مریم : سلام ، خدا رو چه دیدی شاید اصلا نرسیدم

مهتاب با ناراحتی گفت : جون به جونت کنن آدم بشو نیستی ، هر وقت رسیدی زنگ

بزن ، بگم شهاب بیاد دنبالت

مریم : تو هم خیلی پررو هستیا ، مگه راننده است بند خدا ؟ نه خیر ، خودم میام

مهتاب : بابا من و شهاب بیرونیم ، رودرواسی نکن ، خوب نیست این وقت شب

تا کسی بگیره بیای

مریم تعارف کرد : به خدا من روم نمیشه  
 مهتاب : شهاب ، مریم میگه روش نمیشه ، مگه خودت نگفتی بریم دنبالش ؟  
 شهاب گوشه را از دست مهتاب گرفت و گفت : سلام ، خوبی ؟ بی رودرواسی هر  
 وقت رسیدی زنگ بزنی ، ما که بیرونیم ، بعدش هم میایم دنبال تو  
 مریم انتظار نداشت شهاب گوشه را بگیرد : شرمنده به خدا آقا شهاب  
 شهاب : این چه حرفیه ، خدافظ  
 مریم : خدافظ

با خودش فکر کرد : بیخود نیست که دوش دارم ، از بس که آقاست ، چی میشد  
 شوهر خواهرم نبود ؟  
 در دلش از اینکه شهاب به او توجه کرده بود خوشحال بود ، اما از اینکه این حس  
 لعنتی همراهش است احساس بدی داشت نوعی عذاب وجدان .  
 فرشته ابروهایش را بالا داد : کی بود ؟

مریم : خواهرم بود ، گفت هر وقت رسیدم میاد دنبالم  
 فرشته چپ چپ به مریم نگاه می کرد : از کی تا حالا اسم خواهرت شده آقا شهاب ؟  
 مریم : کر بودی مهتاب قبلش رو نشنیدی ؟  
 فرشته : باشه بابا ، من که چیزی نگفتم ، نمی دونم چرا اسم این آقا شهاب که میاد یه  
 جوری میشی  
 مریم با عصبانیت گفت : تو چی می خوای بدونی فرشته ؟ شهاب شوهر خواهر من و  
 برادر دوستمه  
 فرشته که می ترسید اگر بیشتر کنجکاوی کند مریم را از خود برنجاند چیزی نگفت .  
 \*\*\*

اشک در چشمان شقایق حلقه زد و گفت : به تو که نمی تونم دروغ بگم ، دلم خیلی  
 واسش تنگ شده اما اون ... مطمئنم الان با چند نفر دیگه خوشه ، واسه خودم متاسفم  
 مریم

مریم شانه های شقایق را گرفت و گفت: معلومه چت شده ؟ از چی ناراحتی ؟  
 شقایق همانطور که اشک می ریخت گفت : واقعا معلوم نیست از چی ناراحتم ؟ از  
 همه چی ، آخه این سرنوشته من دارم ، چرا تو و سحر باید الان دانشگاه باشین و من  
 مجبور باشم درس های تکراری مسخره رو بخونم ؟ چرا الان سحر باید نامزد کرده  
 باشه و من به کسی دل بسته باشم که من و دخترای دیگه براش فرقی نداریم ؟  
 مریم سعی می کرد هر طور شده مریم را آرام کند : کی گفته که نیما الان با دخترای  
 دیگه است ؟

شقایق : خودم دیدمش ، رفته بودم با شهنام بیرون ... به خدا خودش بود با یه دختره  
 داشتن دست در دست هم می رفتن  
 مریم : خوب الان به جای ماتم گرفتن خدا رو شکر کن که شهنام فهمید و ...



شقایق با عصبانیت در حالیکه هق هق می کرد گفت : شهنام ... اونم مثل پسرای دیگه است ، چطور خودش می تونه با هر دختری که خواست بره بیرون و هر وقت دلشو زد بره سراغه یکی دیگه ... اما من نمی تونم یکی رو دوست داشته باشم ؟  
 مریم سعی می کرد به شقایق دلداری بدهد اما مثل اینکه شقایق اصلا حال خوبی نداشت ، انگار مشکلات روحی یکباره به او فشار آورده بودند . شقایق بدجوری در این مدت شکسته بود .

شهاب چند تقه به در زد و گفت : نمی خواین بیاین ناهار بخورین ؟ بسه هر چی حرف های نگفته تون رو با هم زدین  
 وقتی در را باز کرد با دیدن اشک های شقایق لبخند بر روی لب هایش خشک شد . با ناراحتی پرسید : چیزی شده ؟  
 شقایق اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت : نه بابا ، اشک شوقه ، نمی دونی که من چقدر از دیدن مریم خوشحالم  
 لحن خاص شقایق که بیشتر شبیه طنز بود ، خنده ی مریم و شهاب را به دنبال داشت .  
 بعد از رفتن شهاب مریم و شقایق هم برای ناهار بیرون رفتند .  
 شهنام در حالیکه می نشست گفت : آقای شایق اصرار نکنین ، پرسپولیس برنده بشو نیست

پدرمریم : من که این موها رو تو آسیاب سفید نکردم ، وقتی میگم پرسپولیس می بره یعنی می بره دیگه  
 شقایق جستی زد و گفت : وایای ... امروز بازیه ؟ چرا من اصلا حواسم نبود ؟  
 مریم وقتی فهمید که امروز بازی است به یاد فرشته و یوشیتا افتاد ، یعنی واقعا کدام تیم می برد ؟ در دلش دعا کرد که استقلال برود زیرا هم می خواست ضایع شدن یوشیتا را ببیند و هم تیمی بود که در نوجوانی طرفدارش بود .  
 بازی شروع شد و دو خانواده در کنار و هم در کنار همه ی کری هایی که برای هم می خواندند دو دسته شدند ، دسته ای طرفدار رنگ آبی و دسته ای دیگر طرفدار رنگ قرمز .

شقایق : باز تو می خوای بری موقع بازی کتاب بخونی شهاب ؟ بیا و ببین چطوری تیم داداشت سوراخ میشه  
 و رو به سمت شهنام کرد و ادامه داد : شیش تایی ها ... شیش تایی ها  
 شهنام خندید و گفت : همین مونده بود که تو بگی شیش تایی ها ... باشه ما شیش تایی ، فعلا که همین شیش تایی ها بدجور اذیتتون کردن  
 مهتاب چادرش را جمع کرد و کنار شهنام نشست : خوب شهاب تو طرفدار تیم خاصی نیستی ؟

شهاب : نمی دونم والا ، فکر کنم رنگ آبی رو بیشتر دوست دارم



مریم خندید و گفت : آخه تا حالا دو قلوی دختر و پسر ندیده بودم ، خیلی شبیه همدیگه هستین  
 فرشته : آره همه بهمون میگن ، فقط اون یه خورده بیشتر از من قد کشیده  
 مریم : آره ، موهاش هم کوتاه تره  
 فرشته : بیا بریم ، می ترسم تا دو دقیقه دیگه تمام فرق هامون رو بالا بدی ... دیدی استقلال برد ؟ من این یوشیتا رو ببینم  
 مریم : مگه بهش زنگ نزدی ؟  
 فرشته : نه بابا ، پسره ی بی شعور مگه بر می داشت گوشه رو ؟

روزها به تندی و بی توجه به انسان ها می گذشت ، در چشم بر هم زدنی ترم اول هم تمام شد ، تصور مریم از دانشگاه این نبود ، هیچ وقت فکر نمی کرد فضای دانشگاه از مدرسه مسخره تر باشد ، پسرهایی که فکر می کردند خیلی بامزه هستند ، اما فرشته همیشه خوب جلویشان می ایستاد ، مریم عاشق این اخلاق فرشته بود ، خیلی خوب روی پسرها را کم می کرد .  
 دخترها در خوابگاه مشغول جمع کردن وسایلشان بودند ، هر کدام چیزی می گفتند ، بعد از یکی دو ماه به خانه بر می گشتند .  
 فرشته با مهدیه که از همه خداحافظی می کرد دست داد و گفت : تو رو خدا دیگه از این قطاب باقلوا ها نیار ، ببین چقدر چاق شدم  
 مهشید : خوب تو نخور ، گناه ما چیه ؟؟؟  
 فرشته : مگه میشه قطاب جلوت باشه و نخوری ؟؟؟  
 مریم : راست میگه دیگه مهدیه ، به خدا هر دفعه که از اینا میاری ، یه ۵ کیلویی میره رو وزن ما  
 مهدیه : باشه ، اما فرشته مثل اینکه تو بدجوری تو خودتی ها ، نکنه باز این یوشیتاهه اومده جزوه بگیره ؟  
 فرشته : اینو که ولش کن پسره ی پررو ، هیچ وقت سر کلاس چیزی نمی نویسه ، اون وقت من باید بهش جزوه بدم  
 مریم : از بس که سر کلاس حرف میزنه ، نمی دونین که فقط داره دخترها رو مسخره می کنه  
 مهشید : همین آقا رو وقتی داره از دانشگاه میره بیرون باید دید ، مطمئنا عاشق و سینه چاک یه دختره ، اون موقع برو یقه اش رو بگیر  
 کوثر : چرا شما اینقدر با پسر مشکل دارین ؟  
 فرشته خندید و گفت : به خاطر اینکه ما مثل شما نامزد نداریم که هر روز زنگ بزنه دورمون یه دوری بزنه  
 همه با هم خندیدند و از هم خداحافظی کردند .  
 فرشته : مریم بیا بریم نتایج رو که تو برد زدن رو ببینیم و بریم

مریم : باشه ، بد فکری هم نیست

مریم و فرشته متعجب به هم نگاه می کردند ، هیچ کدام باورشان نمیشد که یوشیتا نفر اول کلاس شده باشد .

فرشته : من اصلا نمی فهمم چطوری این پسره نفر اول شده . به خدا اگه دیگه بهش جزوه دادم ، متنفرم ازش ... با کلافگی دستش را به مقنعه اش کشید و ادامه داد : یک یوشیتایی بسازم که تو داستان ها بنویسن من که می دونم الان اگه ما رو ببینه بر می گرده میگه ، دیدین خانم ها ، من که بهتون گفتم بودم نفر اول تا سوم مکانیک امکان نداره دختر باشن

صدای یوشیتا که می گفت : من که بهتون گفته بودم خانم ها ....

فرشته و مریم را از جا پراند ، فرشته برگشت و یوشیتا را پشت سر خودش دید . خیلی بد شده بود .

یوشیتا با خنده ادامه داد : نفر اول تا سوم مکانیک امکان نداره دختر باشه فرشته با حرص خندید و گفت : آقای مثلا محترم اولا اینکه ترم اول اصلا مهم نیست ، ثانیا به شما تو مدرسه تون یاد ندادن نباید استراق سمع کنین ؟ یوشیتا سعی کرد خنده اش را جمع کند و گفت : خانم فرشته مطمئن باشین اسم این کار من استراق سمع نبود ، انقدر صداتون بلند بود که فکر کنم تا دفتر رئیس دانشگاه هم رفته باشه

فرشته : حالا تو مدرسه تون بهتون یاد ندادن دلیل نمیشه ، مامانتون چی ؟ مامانتون هم بهتون یاد نداده ؟

یوشیتا با لحنی جدی گفت : من هیچ وقت مادر نداشتم خانم. مطمئنا اگه بود بهم یاد داده بود

فرشته به شدت از حرف خودش پشیمان بود ، مشخص بود که او را خیلی ناراحت کرده است ، به دنبال یوشیتا دوید و گفت : به خدا معذرت می خوام ، من قصد بدی نداشتم

یوشیتا سرش را بالا آورد ، به وضوح میشد قطرات اشک را در چشمانش دید . فرشته با دیدن اشک های یوشیتا سعی کرد چیزی بگوید اما نتوانست . هیچ وقت انقدر از نزدیک او را ندیده بود ، چشم هایش بی اندازه زلال بود ، مثل آب روان ، از پشت به او نگاه کرد ، یعنی این پسر شوخ و بامزه ی کلاس هم برای خودش غم هایی داشت ، شلوار جین آبی تیره پوشیده بود با سوئیشرت سورمه ای ... چقدر با متانت راه می رفت ، حتما باید کاری می کرد ، اصلا دوست نداشتم ناراحتش کند .

مریم خودش را به فرشته رساند و گفت : چی شد ؟؟؟

فرشته آرام گفت : داشت گریه می کرد مریم ... چشماش خیلی زلال بود مریم دست فرشته را کشید و گفت : بیا بریم ... تو هم از دست رفتی که

مریم روی نیکمت منتظر فرشته نشسته بود ، رفته بود یوشینا را پیدا کند ، مجتبی را دید که از دور به او نزدیک میشد ، حوصله اش را نداشت ، به فرشته فکر می کرد ، یعنی او از یوشینا خوشش می آمد ???  
دیگر خیلی نزدیک شده بود ، مریم از جایش بلند شد و مجتبی گفت : سلام مر... خانم شایق  
مریم به زور خنده اش را جمع کرد و جواب سلام مجتبی را داد .  
مجتبی : ببخشید می تونم یه سوال ازتون بپرسم ؟  
مریم با کنجکاوی جواب داد : بفرمایید

مجتبی : می خواستم بدونم شما تو خوابگاهتون جای خالی دارین ???  
مریم با خود فکر می کرد : برای چی می خواد ؟ نکنه خودش می خواد بیاد تو خوابگاهمون  
به تفکراتش خودش لبخند زد و پرسید : چطور ؟  
مجتبی : راستش یکی از اقوام امسال سال اولشه ، ترم بهمن هم هست ، گفته حتما اگه خوابگاه هست براش بسپارم از فرهاد شنیدم که شما خوابگاهی هستین گفتم یه سوالی ازتون بکنم

مریم : بله ما تو اتاقمون یه جای خالی داریم  
مجتبی : پس من دیگه شما رو بهش معرفی می کنم خیلی لطف کردین  
مریم : خواهش می کنم  
مجتبی خداحافظی کرد و رفت اما مریم همچنان او را نگاه می کرد ، راه رفتنش او را به یاد شهاب می انداخت ، با وقار و متین راه می رفت ، در دل با خودش گفت : آخه بنده ی خدا این چه قیافه ایه پا میشی میای دانشگاه ؟ واسه چی یه پسر اصلا نباید واسش مهم باشه که چه جوری بره بیرون ؟

فرشته نفس نفس زنان به سمت مریم می آمد ، مریم به سمتش رفت : چی شد ؟  
فرشته : هیچی ، اون بیچاره که چیزی نگفت اما معلوم بود خیلی ناراحت شده ، حالا یعنی چی میشه ؟ به خدا من اصلا نمی خواستم ناراحت بشه  
مریم : حالا تو نمی خواد حرص بخوری ... ببینم دیگه چشمات زلال نبود ؟  
فرشته مشتکی به بازوی مریم زد و گفت : اه ، حالا منم یه چیزی گفتم می خوام همین الان بری بگذاری کف دست مهدیه که کل دانشگاه بفهمن  
مریم : و ااااااااااای ، مگه من و تو نمی خواستیم بریم ؟

فرشته چانه اش را خاراند و گفت : نمی دونم والا ، چرا اینجا وایسادیم ؟  
مریم ناخودآگاه به یاد شقایق افتاد ، تازه داشت می فهمید که چقدر فرشته و شقایق بهم شباهت داشتند . با ضربه ای که فرشته به پهلوش میزد به خودش آمد : دوباره که این هووی سحر داره میاد پیش ما ، تو رو خدا قیافه اش رو نگاه کن شلوارش که اندازه ی ۵ تای خودش جا داره ، پیرهنش که یه آستینش بالاست یکیش پایینه ، عینکش هم که

... نه دیگه عینکش هیچ مشکلی نداره ، جالبتر اینکه سرش رو میندازه پایین و راه میره

مریم به حرف های فرشته می خندید و مجتبی بی توجه به آن ها همچنان جلو می آمد .  
مجتبی بالاخره به آن ها رسید سرش را بالا آورد ، فرشته را دید ، با تعجب گفت :  
ببخشید ، نمی دونم چی شد که یه دفعه از این سمت اومدم  
به سمت در ورودی دانشگاه برگشت ، در حین رفتن چنان سریع دستش را در  
موهایش فرو می برد که باعث خنده ی مریم و فرشته شده بود .  
فرشته : تو میگی این چش بود ؟

مریم : نمی دونم به خدا ، اصلا همین ۲ دقیق پیش اومده بود باهام حرف بزنه  
مریم : راستی فرشته یه چیزی میگم نخندی ها  
فرشته : باشه بگو

مریم : فکر کنم از تو خوشش اومده  
فرشته در حالیکه سعی می کرد با لحنی سرشار از تعجب گفت : چــــی ؟  
برو بابا

مریم : به جون خودم جدی میگم ، ندیدی همیشه به تو نگاه می کنه  
فرشته : بیا بریم ، مشخصه که به مغزت فشار اومده ، بیا بریم از اتوبوس نمونیم  
دیدن کویر هر دو را به فکر فرو برده بود ، هر یک در دنیای خود سیر می کرد  
،فرشته حس خواسته شدن را دوست داشت اما نه از طرف پسری مثل مجتبی که هیچ  
سنخیتی با او نداشت ، پسری که همیشه مسخره اش می کرد ، اصلا چه دلیلی می  
تواند داشته باشد که مجتبی از او خوشش بیاید ؟ نه مطمئنا اینطور نبود ، مریم اشتباه  
کرده بود . با خود فکر کرد حس خواسته شدن از طرف چه کسی برایش هیجان انگیز  
است ، در ذهنش به دنبال اسمی می گشت ، تنها اسمی که یادش آمد این بود : یو  
شیتا ، با یادآوری اسمش خاطراتی را به یاد آورد ، اولین باری که دیده بودش ،  
از کل کل هایی که با هم داشتند ، از کری هایی که برای هم می خواندند ، از یادآوری  
خاطراتش لبخند کمرنگی بر روی لبانش نشست ، اما خاطره ی آخر اصلا قشنگ نبود  
، او بدون اینکه بخواهد یوشیتا را ناراحت کرده بود ، بعید می دانست قطره های  
اشکی که در چشمان قهوه ای او دیده بود هیچ وقت فراموش شوند ، هرچند او تمام  
سعی خودش را کرده بود که از دل او بیرون بیاورد اما ... باز لبخندی زد ، یعنی چه  
شده بود که انقدر ناراحتی یک پسر برایش مهم شده بود ؟ مگر آن پسر که بود ؟ مگر  
همانی نبود که علنا چند بار اعتراف کرده بود می خواهد سر به تنش نباشد ؟ یعنی این  
چند ماه با او چه کار کرده بود ... عاشق که نشده بود ، نه از این مطمئن بود ، اگر  
عاشق شده بود ... اصلا عاشق چه ویژگی هایی داشت ؟ به مریم نگاه کرد ، او هم در  
افکار خودش غرق بود . صدایش کرد ، به طرف او چرخید : جانم . چیزی شده ؟  
فرشته : آدمی که عاشق میشه چه جوری میشه ؟

مریم: من چه می دونم. چشم هایش را باریک کرد و گفت: بدجوری رفتی تو فکرا، بابا من یه چیزی پروندم این پسره رو چه به عاشقی فرشته خندید و گفت: زهر مار، من دارم جدی میگم، به نظرت... اصلا وایسا تا حالا عاشق شدی؟

مریم: من خیلی از این واژه خوشم نیاد، به نظرم عشق فقط مال قصه هاست، اگر باشه آخرش خوش نیست فرشته ژست جالبی گرفت و گفت: بله بله، خوب دیگه خانم فیلسوف؟ حالا جدی تا حالا کسی رو دوست داشتی؟

مریم: کسی رو دیدم که یکی دیگه رو دوست داشته فرشته: خوب چه شکلی شده بود؟

مریم: شکل گودزیلا، خوب یعنی چی چه شکلی شده بود؟ بذار برات بگم، من یه خواهر دارم با کسی که دوستش داشت ازدواج کرد، البته هنوز که ازدواج نکرده، تابستون امسال

فرشته: وای چه خوب، حالا میگی داستان چی بود یا نه؟  
مریم: من یه دوست دارم اسمش شقایقه، فکر می کنم می شناسیش نه؟  
فرشته: همون که دوستش همش به تو زنگ میزد؟

مریم: آفرین خودش، این شقایق یه داداش داشت یعنی داره، نمی دونی که کاملا متفاوت بود با خانواده اش، شقایق هم همیشه می نالید و می گفت این خیلی مثبت، پسره معماری شهید بهشتی می خوند، خیلی هم پسر خوبی بود، من و اون تو کلاس زبان هم کلاسی بودیم، اصلا باورم نمیشد این داداش شقایق باشه، آخه می دونی خانواده ی شقایق اصلا مقید نیستن اما داداشش یه جوری رفتار می کرد که انگار، نمی دونم به خدا، خلاصه یه روز مهتاب اومده بود دنبالم شهاب رو دید فهمیدیم که همدیگه رو می شناسن، بعدش من و شقایق رفتیم تو کار تحقیق که این همون دختریه که شهاب ازش خوشش میاد یا نه، سرت رو درد نیارم، شهاب تقریبا از سال اول دانشگاهشون از مهتاب خوشش اومده بود. انقدر به پای مهتاب نشست تا قبول کرد، یه سری که بهش sms میداد یه سری که نه دو سری، مهتاب هم یه جورایی از این آدم ناشناس خوشش اومده بود، من رفتم به شهاب گفتم خوب چرا بهش نمیگی... اونم از هولش بهش گفت که من همونیم که sms می فرستم، خانواده ی ما که مخالف بودن می گفتن اصلا بهم نمی خوریم از لحاظ فرهنگی حق هم داشتن، اما بالاخره موافقت کردن.

فرشته: وای چه خوب، حالا یه سوال می پرسم قول بده ناراحت نشی  
مریم: بگو، سعی خودم رو می کنم  
فرشته: تو هم شهاب رو دوست داشتی نه؟  
مریم: چی باعث شده همچین فکری بکنی؟

فرشته : بالاخره دیگه ، یه چیزایی که سرمون میشه ، اگه دوستش داشتی واسه چی باعث ازدواج اون و خواهرت شدی ؟

مریم آهی کشید و گفت : من نمی تونستم زندگی خواهرم رو فدای یه احساس الکی بکنم که مطمئن نبودم چیه . شهاب پسر خیلی خوبیه ، مهتاب رو هم خیلی دوست داره ، من مطمئنم با هم خوشبخت میشن

فرشته : اما تو هنوزم اون حس رو داری

مریم : فکر می کردم یه حس زودگذره ، اما خوب هر وقت می بینمش دوباره همون حس رو دارم ، باورت نمیشه ، از مهتاب خجالت می کشم ، حس می کنم دارم بهش خیانت می کنم ، آخه بدبختی هر چی سعی می کنم کمتر ببینمش ، بیشتر می بینمش فرشته : مطمئنی می تونی فراموشش کنی ؟ پشیمون نیستی از اینکه چرا اون کار رو کردی ؟

مریم : می دونم که می تونم ، بالاخره یکی پیدا میشه که من دوشش داشته باشم ، یکی به غیر از شهاب ... امیدوارم اونم منو دوست داشته باشه چند ثانیه ای در فکر بود ، وقتی به خودش آمد لبخندی زد و رو به فرشته گفت : تو چی ؟ هیچ کس نیست که دوستش داشته باشی ؟

فرشته : نه ، اما یه عاشق سینه چاک دارم

مریم راست نشست و با هیجان گفت : کی ؟ من می شناسمش ؟

فرشته : آره ، انقدر پسر خوبیه ، انقدر هم منو دوست داره که نگو

مریم : میگی کی هست یا نه دیوونه

فرشته : یعنی با تعریف هام نفهمیدی کیه ؟ یوشیتا جونه دیگه

مریم بلند خندید و گفت : بمیری ، فکر کردم راست میگی ، هر چند بیراهم نمیگی

فرشته : برو بابا ، تو هم جو گرفتت ، من یه چیزی گفتم

مریم : جدی میگم فری ، من حس می کنم دوستت داره ، اگه اینطور نبود فقط از بین دخترا با تو شوخی نمی کرد ، ندیدی چطوری با بقیه رفتار می کنه ؟ یه وقتایی انقدر محکم حرف میزنه که من ازش می ترسم ، اما تا حالا با تو بد حرف نزده زده ؟ فرشته فکر کرد نه زده .

مریم : خلاصه گفتم که اگه چند روز دیگه اومد خواستگاری نگی مریم نگفتی

فرشته لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت ، با حرف مریم غرق لذت شده بود ، اولین بار برای خودش اعتراف کرد " منم ازش بدم نیامد ، یعنی یه جورایی خوشم میاد "

مریم خودش را برای عروسی آماده می کرد ، امتحان های ترم دوم را هم به خوبی داده بود ، جالب اینجا بود که فرشته و یوشیتا به صورت مشترک اول شده بودند . الان دیگر همه ی کسانی که آن دو را می شناختند می دانستند همدیگر را دوست دارند ، کل کل هایشان هم به شدت کمتر شده بود ، وقتی از هم تعریف می کردند چهره ی افراد دور و برشان دیدنی بود ، اما آن ها اصلا حواسشان به اطراف نبود . هیچ کس



نمی دانست در تعطیلات بین دو ترم به آن ها چه گذشته بود که انقدر با هم مهربان شده بودند .

مریم و سحر در محوطه ایستاده بودند و حرف میزدند ، فرشته هم با دیدن یوشیتا به آن ها ملحق شد ، می دانست که یوشیتا می خواهد صدایش بزند ، اما دوست داشت در بین دوستانش باشد که او صدایش می زند ، شاید نوعی فخر فروشی بود . شاید هم می خواست دوستانش بدانند که آن پسرک خوشتیپ به او توجه می کند .

سحر با دیدن فرشته گفت : به به ، شنیدم که گل کاشتی ، خوب روی این پسره رو کم کردی

فرشته خندید : روش کم نشد که بی شعور ، بازم اول شد  
مریم : مهم اینه که تنها اول نشد

سحر : بدجوری اسیرش کردی ها ، نگاه داره میاد ، الانه که صدات بزنه ، چه خوشتیپ هم کرده امروز

فرشته لبخند زد . احساس رضایت وجودش را فراگرفته بود . خیلی دوست داشت برگردد یوشیتا را نگاه کند اما ترجیح داد چند دقیقه ای صبر کند . آن چند دقیقه هم بالاخره تمام شد .

یوشیتا : سلام خانم ها ، ببخشید من می تونم یه لحظه با خانوم فرشته صحبت کنم ؟  
سحر لبخندی زد و گفت : بله راحت باشید

فرشته به سمت یوشیتا برگشت ، حق با سحر بود ، پیراهن مردانه ی سفید با شلوار جین مشکی ، به شدت به او می آمد . از وقتی عینک میزد خیلی جذابتر شده بود . عینکی با فریم قهوه ای درست به رنگ چشم هایش ، قهوه ای تیره بود و خوش فرم .

یوشیتا : بالاخره موفق شدی

فرشته : نه ایشالا ترم بعد با اختلاف اول میشم

یوشیتا پوزخندی زد و گفت : ببینیم و تعریف کنیم ، من به خاطر اینا این جا نیومدم ، یه عرضی داشتم

فرشته با طعنه گفت : عرضتون رو بفرمایید

یوشیتا : هیچی ، اصلا ولش کن

فرشته : وقتی می خوای یه حرفی رو بگی تا تهش برو

یوشیتا : خوب ... راستش ... می دونی

فرشته : بیخیال شو ، نمی خواد بگی

یوشیتا : نه صبر کن میگم الان ....

فرشته : خوب بگو دیگه

یوشیتا پشتش را به فرشته کرد و گفت : امیدوارم وقتی ترم بعد می بینمت هنوز حلقه تو دستت نباشه

این را گفت و به سرعت رفت ، فرشته با کلاسور در دست همانطور مبهوت ایستاده بود . مریم و سحر به سمتش آمدند . سحر دستش را جلوی صورت فرشته تکان داد :  
چی گفت که این شکلی شدی ؟

فرشته با لکنت گفت : فکر کنم .... میشد اسمش رو گذاشت خواستگاری  
مریم و سحر هر دو جیغ خفیفی کشیدند .

مریم : میگی چی گفت یا نه ؟

فرشته : گفت امیدواره دفعه بعد که منو می بینه هنوز حلقه تو دستم نباشه  
سحر : آخی ، فقط مونده مجتبی هم بیاد از مریم خواستگاری کنه ، اون وقت دیگه  
تمام پیش بینی های من به حقیقت پیوسته

مریم طلبکارانه به سحر نگاه کرد : برو گمشو ، یوشیتا رو با اون پسره ی چلغوز  
مقایسه می کنی ؟

سحر : چشمه ؟ پسر به این ماهی

مریم : اه اه ، حالم بد میشه بهش نگاه می کنم بچه مثبت ، بی عرضه ، آداب اجتماعی  
صفر ، فقط سرش رو کرده تو کتاب و درس خونده

صدای فرهاد آن ها را به خود آورد . مجتبی که کنارش بود آرام گفت : فقط اومده  
بودم بگم اگه تو این یه سال بدی ، خوبی چیزی ازم دیدین حلالم کنین ، خدافظ

مریم از خجالت قرمز شده بود ، نمی دانست باید چه کار کند . مقنعه و چادرش را  
مرتب کرد ، خواست به دنبال مجتبی برود و معذرت خواهی کند اما هر چه با چشم  
دنبالش گشت نتوانست پیدایش کند .

فرهاد گفت : حالا اشکال نداره مریم خانم ، شما اولین دختری نیستین که همچین حرفی  
گفته که ، فکر کنم مجتبی عادت کرده باشه

مریم : وای ، حتما از طرف من معذرت خواهی کنین

فرهاد خندید : چشم ، اما خوب نیازی به معذرت خواهی نیست ، منم همین رو بهش  
گفتم چند بار

مریم : اما آخه من و شما فرق داریم

سحر : فرهاد شما از کجای حرف های ما رو شنیدین ؟

فرهاد : از اونجایی که مریم خانم می گفت بچه مثبت بی عرضه

فرشته : مریم من باید برم جایی کار دارم ، خدافظ

مریم : زود بیای از اتوبوس جا نمونیم

فرشته : باشه ، خدافظ

سحر و فرهاد هم خداحافظی کردند و رفتند . مریم تنها به سمت خروجی راه افتاد ،  
عطیه را دید که از دور می آمد . یادش آمد همین دیروز بود که مجتبی سفارشش را  
کرده بود ، خیلی دوست داشت بداند چه نسبتی با هم دارند اما هیچ وقت نپرسید ، دختر  
مهربان و خوش رویی بود .

عطیه : سلام مریم جون میری خوابگاه ؟

مریم : آره چطور ؟  
 عطیه : بیا با هم بریم  
 مریم : فکر خوبیه ، من تنها بودم  
 کنار خیابان ایستاده بودند و منتظر اتوبوس بودند .  
 مریم : من برم آب بخورم میام  
 عطیه : زود بیا ، یه دفعه اتوبوس میاد  
 مجتبی که عطیه را در ایستگاه اتوبوس دید نگه داشت .  
 عطیه : سلام خوبی ؟  
 مجتبی : سلام ، ممنون ، خوابگاه میری ؟  
 عطیه : آره چطور ؟  
 مجتبی : بیا برسونت  
 عطیه : آخه تنها نیستم ، دوستم هم هست ، می خوام تو برو  
 مجتبی : خوب به دوستت هم بگو بیاد  
 عطیه سوار شد و منتظر ماند تا مریم برگردد ، مریم وقتی عطیه را سوار بر ماشین  
 مجتبی دید ، خواست راهش را کج کند اما دیر شده بود ، هر دو او را دیده بودند ،  
 عطیه اصرار می کرد که سوار شود .  
 مریم : نه عطیه جون ، مرسی . خودم میرم  
 عطیه : تعارف می کنی چرا ؟  
 مجتبی بالاخره به حرف آمد و گفت : خانم شایق چرا تعارف می کنین ؟ ما که داریم  
 همین مسیر رو میریم  
 مریم هم رضایت داد و تشکر کرد . در راه با خود فکر می کرد که چقدر مجتبی  
 بزرگوار است که اصلا به روی خودش نیاورده است . شاید اگر او بود تا چند وقت با  
 مجتبی حرف نمی زد .  
 عطیه : خیلی ممنون زحمت کشیدی  
 مریم : ببخشید مزاحمتون شدم ، خدافظ  
 مجتبی : خواهش می کنم ، خدافظ  
 به مریم و عطیه نگاه می کرد که به سمت خوابگاه می رفتند ، سرش را بر روی  
 فرمان گذاشت ، به تنگ آمده بود ، چطور می توانست با عطیه ازدواج کند ؟ عطیه  
 همیشه مثل خواهرش بود ، با هم بزرگ شده بودند ، کاش مادرش این را می فهمید . با  
 دیدن مریم و عطیه که همچنان می رفتند لبخندی زد و با خود گفت : خیلی جالبه که  
 حس من نسبت به خانم شایق ... در افکارش هم دیگر جرئت نداشت به او بگوید مریم  
 . یاد حرف های صبحش افتاد ، خندید و سرش را تکان داد ، بچه مثبت بی عرضه ،  
 حق با مریم بود ، نگاهی به خودش انداخت ، شلوار پارچه ای بدون اتو ، پیراهنی که  
 یکی از آستین هایش بالا بود و دیگری پایین . مریم اولین دختری نبود که همچین  
 حرفی به او میزد اما تاثیرگذار ترین بود .

×××

فرشاد : سلام ، فرشته نیومد ؟

مریم به پشت سرش نگاه کرد و فرشته را ندید ، برگشت و او را دید که همچنان روی صندلی خوابیده بود .

مریم تکانش داد و گفت : بلند شو دیگه خوش خواب ، داداشت پایین منتظرته فرشته به زور از جایش بلند شد ، چشم هایش را مالید ، هنوز هم به حرف یوشیتا فکر می کرد .

مریم : یادت نره عروسی رو ، بازم زنگ میزنم بهت میگم

فرشته : باشه ، حتما میام ، می خوام شقایق رو ببینم

مریم : پس دیگه یادت نره

هفته ی بعد عروسی مهتاب و شهاب بود . چقدر مریم منتظر چنین روزی بود ، انقدر در این مدت درگیر درس بود که نتوانسته بود به شهاب فکر کند ، خیلی خوشحال بود . مهتاب به دنبالش آمد .

مریم : سلام عروس خانم

مهتاب : سلام و زهر مار ، دیدی چطوری دارن منو می فرستن خونه شوهر

مریم : بمیرم ، نیست خودتم نمی خوای

مهتاب : به خدا اصلا باورم نمیشه

مریم : خوبه یه ساله باهم هستین

مهتاب : ببین من باید برم آشپزی کنم ، لباس بشورم

مریم : یخ حوض بشکنی ، کهنه بچه بشوری

مهتاب : ای بمیری ، حالا هی منو اذیت کن ، خوبه ، راحت میشی

مریم : آره تقریبا ، گفته باشم یه کارت دعوت هم باید بدی به من

مهتاب : واسه کی می خوای ؟

مریم : فرشته

مهتاب : همون همکلاسیت که داداش دوقلو داره ؟

مریم : آفرین ، خودشه

مهتاب : باشه ، یه کارت هم مال تو

مریم : مهتاب من لباس ندارم ، چی کار کنم ؟

مهتاب : بقیه که لباس ندارن چی کار می کنن ؟

مریم لبخندی زد و چشم هایش را باریک کرد و گفت : نمی دونم به خدا ، من در این زمینه ها وارد نیستم

مهتاب پس گردنی ای به مریم زد و گفت : از دست تو ، رفتی دانشگاه چشم و گوشت باز شده ها

مریم : تو لباست رو گرفتی ؟

مهتاب : نه ، فردا قراره با شهاب بریم

مریم : پس منم با فرشته میرم خرید لباس چطوره ؟

مهتاب : خوب شقایق رو فراموش کردی ها

مریم : و ااااااااااااای ، پس فردا کنکور داره نه ؟

مهتاب : آره ، دعاش کن

مریم : حتما امروز باهاتش حرف میزنم ، خوب شد یادم آوردی ، حسابی هوای

خواهرشوهرتو داری ها

مهتاب : جدی ، تو هیچ وقت فکر می کردی شقایق بشه خواهرشوهر خواهرت ؟

مریم : راستش رو بگم نه ، اما خوب حالا که شده

×××

مریم : به به ، سلام خانم خانما ، شریف قبولی دیگه نه ؟

شقایق : دلت خوشه ها ، شریف بخوره تو سرم ، آزاد هم قبول بشم میرم

مریم : کشته مرده اعتماد به نفستم ، این طوری که تو میگی یکی ندونه فکر می کنه

خیلی خنگی

شقایق : نیستم ؟

مریم : ببین بهت اطمینان میدم ، یه جای خوب قبول میشی ، تو زحمت خودت رو

کشیدی

شقایق : یعنی میشه ؟

مریم : معلومه که میشه ، می خوام بعد از کنکور بیای باهام بریم لباس بگیریم

شقایق : وای آره ، منم لباس ندارم ، پس شب کنکور میرم

مریم : ببین اگه امتحانت رو بد بدی زهرمون میشه ها ، پس سعی خودت رو بکن تا

جایی که می تونی عالی باشه

شقایق : هر چی خواهرخانم داداشم بگه

مریم : چه عروسی ای بشه این عروسی

شقایق : حسابی خوش می گذره

مریم : آره ، حتما

شقایق به سرعت از دستشویی بیرون آمد ، در هتل کسی نمانده بود ، از پله ها پایین

رفت ، هیچ کدام از ماشین هایی که می شناخت نبودند . صدای بوق ماشینی او را به

خود آورد ، سرش را پایین آورد که راننده ی ماشین را ببیند ، نیما بود ، یک دستش

روی فرمان بود و به سمت جلو خم شده بود ، خیلی وقت بود که او را ندیده بود .

نیما گفت : فکر کنم همه رفتن ، بیا بالا برسونت

شقایق نمی خواست سوار شود : نه ممنون تاکسی می گیرم

نیما با لبخند به شقایق نگاه کرد و گفت : یه نگاه به سر و وضع خودت بنداز بعد بگو

تاکسی می گیرم

شقایق بی اختیار به خودش نگاه کرد ، حق با نیما بود ، پیراهن کوتاه نوک مدادی اش ساق فقط تا سر زانوهایش بود . نمی دانست اگر شهنام بفهمد که او با نیما به خانه برگشته چه عکس العملی خواهد داشت اما ... " بیخود کرده ، منو گذاشته رفته حالا می خواد گیر هم بده با کی برگشتم ، گور باباش " . بدون هیچ حرفی سوار شد ، نیما لبخندی زد و نگاهش را به خیابان انداخت . شقایق هنوز هم در فکر بود ، چند وقت بود که از این لفظ استفاده نکرده بود " بابا " چقدر جای پدرش خالی بود ... کاش بود ، کاش بود و عروسی پسرش را می دید ، اشک در چشمانش حلقه زده بود اما اصلا خوش نداشت که جلوی نیما گریه کند .

نیما به سمت او برگشت و با لبخندی که شقایق عاشقش بود گفت : راحت باش انگار اشک های شقایق هم منتظر این حرف نیما بودند که به سرعت راه خودشان را باز کردند . نیما جعبه ی دستمال کاغذی را به سمت شقایق گرفت و گفت : هنوزم نمی خوای بگی واسه چی انقدر یهویی رفتی ؟ شقایق اصلا حوصله ی جواب دادن به این سوال را نداشت : میشه خواهش کنم نگه داری ؟

نیما خیلی سریع و ناگهانی کنار خیابان نگه داشت ، شقایق اصلا انتظار چنین حرکتی را از نیما نداشت . دستش را به دستگیره گرفت تا در را باز کند که نیما در های ماشین را قفل کرد .

شقایق با حیرت با سمت نیما برگشت : واسه چی این کار رو کردی ؟ حالت خوبه ؟ چیزی که نخوردی ؟

نیما : حالم خیلی خوبه ، چیزی هم نخوردم ، فقط می خوام بدونم چرا به دفعه بی خیال من و هر چی بینمون بود شدی شقایق لبخند تلخی زد و گفت : مگه چیزی هم بینمون بود ؟ نیما : نبود ؟؟؟

دستش را کلافه به موهایش کشید و گفت : تو ... توی خیلی چیزا واسم اولین بودی ، اولین دختری بودی که تونست منو بذاره سرکار ، اولین دختری بودی که از یه دوستی ساده باهش لذت بردم ، اولین دختری بود که فکر می کردم ... فکر می کردم دستش را کلافه به موهایش کشید و ادامه داد : فکر می کردم می تونم باهش یه آینده ای داشته باشم ، حالا به نظرت من نباید بدونم این اولین دختر واسه چی منو پس زد ؟ شنیدن این حرف ها از زبان نیما برایش خوشایند بود اما ، باورش خیلی سخت بود : نیما خواهش می کنم در رو باز کن بذار من برم نیما : مطمئن باش تا نگي این در باز نمیشه

شقایق بغض کرده بود : چی می خوای بدونی ؟ تو اگه مثلا به قول خودت اون اولین دختر برات مهم بود بلافاصله بعدش نمی رفتی دنبال یه دختر دیگه

نیما با سوال به شقایق نگاه کرد : من ؟؟؟ ببین شقایق دخترهای زیادی تو زندگی من بودن ، اینو انکار نمی کنم اما به ارواح خاك مامانم تو آخریش بودی ، بعد از تو دیگه نتونستم با هیچ کس باشم

شقایق باز هم تلخ خندید و چیزی نگفت .

نیما : باور نمی کنی ؟ دارم میگم به ارواح خاك مامانم

شقایق : من با چشماي خودم با کس دیگه ای دیدمت

نیما : امکان نداره ... می تونم بیرسم کی ؟؟؟

شقایق شانه هایش را بالا انداخت : نمی دونم ، ۶ . ۷ ماه پیش

نیما در ذهنش به دنبال خاطره ای از ۶ ماه پیش بود که ناگهان گفت : فهمیدم ، اون دختره کنه ی داداشت بود ، شهنام هم می خواست دست به سرش کنه ، به من گفت برم باهاش حرف بزنم

نمی دانست چرا اما به راحتی این توجیه را از نیما پذیرفت ، پس شهنام این نقشه را کشیده بود ، الحق که چه نقشه ی خوبی هم بود . دیگر نمی توانست فضایی خفه ی ماشین را تحمل کند ، چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد . نالید : تو رو خدا در رو باز کن ، من دارم خفه میشه نیما

نیما : تو یه کلمه بگو واسه چی رفتی ، اون وقت هر جایی دلت خواست برو

شقایق داد زد : چی می خوای بگم ؟ شهنام گفت بهت بگم همه چی تمومه ، خیالت راحت شد ؟ شهنام وقتی فهمید دیگه نداشت باهات باشم ... حالا این در لعنتی رو باز کن بذار برم بیرون نفس بکشم

نیما در را باز کرد ، خوشحال بود ، این خود شقایق نبود که او را پس زده بود ، پس می توانست به بودن با او امیدوار باشد ... شهنام ... حتما باید تلافی می کرد .

شقایق به سرعت می رفت ، جعبه ی کنار خیابان را ندید ، همین برای سقوطش کافی بود ، کفش های پاشنه ۱۰ سانتی اش هم کاملاً از بین رفته بود ، پایش وحشتناک درد می کرد ، چند بار سعی کرد بلند شود اما نتوانست ، با درماندگی نیما را صدا زد .

نیما خودش را به شقایق رساند : چی شد ؟ چی کار کردی ؟

خیلی آرام پای شقایق را در دستش گرفت به شدت ورم داشت ، ناله های شقایق هم تمامی نداشت . به احتمال زیاد پایش شکسته بود . در يك حرکت او را روی دستانش بلند کرد و به سمت ماشین راه افتاد .

شقایق با حرص گفت : منو بذار زمین نیما ، خودم می تونم راه بیام

نیما با اخم به شقایق نگاه کرد : خواهش می کنم ساکت باش ، و گرنه اتفاق های دیگه ای هم رخ میده ، احمق پات شکسته خودت می خوای بیای ؟؟؟

شقایق درد را فراموش کرده بود : مثلاً چه اتفاق دیگه ای می خواد رخ بده ؟

نیما خیلی سریع گونه ی شقایق را بوسید و به حرکت خود ادامه داد ، شقایق با بهت و حیرت به نیما نگاه می کرد ، خواست اعتراض کند که نیما شانه هایش را بالا انداخت و با شیطنت گفت : تو که نمی خوای اتفاق های دیگه ای رخ بده ، می خوای ؟

شقایق دیگر چیزی نگفت ، نیما او را روی صندلی عقب گذاشت تا پایش خیلی ضربه نبیند ، شقایق هم گاه و بیگاه ناله می کرد ، شاید اگر درد پایش نبود لحظه ای فکر بوسه ی نیما رهایش نمی کرد . حدس نیما درست بود ، پای شقایق شکسته بود ، سریع پایش را گچ گرفتند و قرار شد که آن شب را در بیمارستان سپری کند .

نیما با خنده گفت : می مردی یه ساپورت زیر اون لباست بپوشی ؟ مردم از خجالت جلوی مردم ، هی باید جواب بدم که عروسی بودیم و خانومم یه دفعه پاش شکسته چشم های شقایق گرد شدند : خانومت ؟؟؟  
نیما : توقع نداشتم که بگم من دوست داداشتم ، داشتمی ؟  
شقایق لبخند زد .

نیما : درد داری ؟

شقایق : درد که آره ، اما بیشتر می خاره

نیما : خوب این دیگه طبیعیه ، راستی به شهنام هم خبر دادم ، گفت خودشو می رسونه شقایق زیرآبی از نیما تشکر کرد و چشم هایش را بست ، هرم نفس های نیما که به پیشانی اش خورد چشم هایش را باز کرد و با عصبانیت گفت : خیلی داری پررو میشی نیما

نیما باز هم با شیطنت لبخند زد : بالاخره باید یه کاری بکنم این پرستارا باورشون بشه که شما خانوم منی

شقایق : می خوام صد سال سیاه باورشون نشه

نیما : چرا انقدر خشن بر خورد می کنی ؟ حالا راستی چرا انقدر دیر اومدی از هتل بیرون ؟

شقایق : دستشوویی بودم خوب

نیما قاه قاه خندید : آخه کی اون وقت شب میره دستشوویی ؟

شقایق : وا مگه دستشوویی هم وقت سرش میشه ؟ تو واسه چی مونده بودی ؟

نیما خنده اش را جمع و جور کرد و گفت : منتظر تو بودم

شقایق رویش را از نیما گرفت و دیگر چیزی نگفت .

صبح که چشم هایش را باز کرد نیما نبود ، شهنام را دید که روی صندلی کنارش خیلی آرام خوابیده بود . خواست بیدارش کند اما دلش نیامد ، حتما خیلی خسته بود . صدای زنگ موبایل کافی بود تا شهنام از خواب بیدار شود ، مادرش بود .

مادر : سلام ، کجایی ؟ چرا یه دفعه گذاشتی رفتی ؟ از شقایق چه خبر ؟

شهنام : هیچی چیزی خاصی نیست ، فقط پای شقایق شکسته

مادر : چــــی ؟ چیشد مگه ؟ چرا همون دیشب بهم نگفتی ؟

شهنام : خوب شما سرت شلوغ بود گفتم نگرانتم نکنم ، الان هم فکر می کنم دیگه

مرخص باشه ، میارمش خونه

مادر : باشه ، پس من منتظرتونم ، خدافظ



شهنام : خدافظ

شقایق زیر لبی به شهنام سلام کرد ، خیلی دوست داشت عکس العملش را درباره ی دیشب بداند .

شهنام : سلام ، بهتری ؟ درد که نداری ؟

شقایق : چرا پام خیلی درد می کنه

شهنام : بمون من برم تسویه حساب کنم ، ببرمت خونه

در لحنش اثری از دلخوری نبود ، شاید قبل از اینکه شهنام بیاید نیما رفته بود . در فکر بود که شهنام با یک ویلچر برگشت .

شهنام خندید و گفت : صبر کن بذارمت روی این

در یک حرکت شقایق را بلند کرد و روی ویلچر گذاشت .

شهنام : بیا این روسری بیمارستان رو بگیر بنواز رو پاهات ، حالا پامون رو از اتاق

بذاریم بیرون همه زل می زنی بهت

شقایق به تبعیت از حرف شهنام روسری را بر روی پاهایش انداخت اما هنوز هم قسمتی از آن چشمک میزد.

شهنام رانندگی می کرد و شقایق به خیابان ها نگاه می کرد ، کاری که همیشه عاشقش بود .

شهنام : من باید یه اعترافی بکنم

شقایق رویش را به طرف شهنام برگرداند و با تعجب گفت : چه اعترافی ؟

شهنام : فکر می کنم در مورد تو و نیما اشتباه کرده بودم

پس نیما را دیده بود ، شاید باهم حرف هم زده بودند که شهنام به این نتیجه رسیده بود .

شهنام ادامه داد : من فکر می کردم نیما فقط به خاطر تفریح باهات دوست شده ، این

بود که نمی تونستم ببینم اما دیشب فهمیدم که واقعا یه حسایی در بینم

شقایق مشتاقانه به حرف های شهنام گوش می کرد : من خیلی کارا کردم که تو خودت

ازش زده بشی ، نمی دونم اما حس می کنم موفق بودم ، واسه همین که الان پشیمونم ،

بین من نیما رو می شناسم می دونم که سابقه نداشته تا حالا چند وقت بدون Gf بمونه

، اما الان تقریبا یه سالی هست که با کسی نیست ، نمی دونم شاید من اشتباه می کنم ...

اما مطمئنم یه پسر مثل من و نیما قرار نیست از تفریحش دست برداره تا زمانی که

یکی پیدا بشه که درگیرش کنه

شقایق لبخند زد و به نیمرخ شهنام نگاه کرد : یعنی ...

شهنام میان حرفش پرید : یعنی نیما دوستت داره ، یعنی دیگه من کاری به کارت ندارم

، ایشالا دو ماه دیگه میری دانشگاه ، شاید اصلا خودت نیما رو نخوای شاید از یکی

دیگه خوشت اومد ، نمی دونم شاید مثل شهاب ابله ترم اول عاشق شدی

به شقایق نگاه کرد و هر دو خندیدند .

شقایق : حالا برای شهاب که بد نشد ، یاد بگیر نصفه توه اما الان زن داره

شهنام : همچین نصف من هم نیست ، فقط یه خورده باریک تره

شقایق مثل کسی که چیزی را کشف کرده ناگهان پرسید : راستی شهنام ، تو هم چند وقتی هست که شدی مثل منیما به قول خودت نه ؟

چهره ی شهنام جدی شد : آره خوب من به خاطر کارم الان باید خیلی مراعات کنم ، تازه سرم هم خیلی شلوغه

شقایق باز هم پر از سوال به شهنام نگاه کرد و گفت : اسمش چیه طرف ؟

شهنام : چي ميگي دلت خوشه ؟ فعلا بذار حواسم به رانندگيم باشه تصادف مي کنیما

شقایق پوزخندی زد : ببین من که خر نیستم ، خیلی چیزا رو می فهمم ، بگو اسم طرف چیه ، اصلا شاید خودم رفتم واست خواستگاری

شهنام : شقي تو رو خدا بي خیال شو

شقایق خندید و گفت : آخ جووووون یه عروسی دیگه هم افتادیم ، ایشالا تو عروسی تو هم اون یکی پام می شکنه دیگه داغون میشم

شهنام پس گردنی ای به شقایق زد و گفت : مثل اینکه خیلی خوش میگذره وقتی پات می شکنه آره ؟

شقایق لبخندی زد و گفت : آررررره ... اما یادت باشه نگفتی ، هرچند من که بالاخره می فهمم

شهنام تلخ خندید و گفت : بعید می دونم

باز هم مثل همیشه فرشته و مریم و سحر در محوطه ی دانشگاه ایستاده بودند و صحبت می کردند .

سحر : هنوز که ندیدیش نه ؟

فرشته : نه هنوز نیومده

سحر : جون من بیا یه حلقه بنداز دستت ببینیم عکس العملش چیه

مریم : چقدر خبیثی سحر ، فرشته به حرف این گوش نکن ، بنده خدا می میره ، به قول شاعر عاشق کشی خوب نیست لیلی جون

فرشته اخم کرد و گفت : الهی بمیرین که انقدر بی جنبه این ، تقصیر منه که بهتون گفتم

سحر : به داداشتم گفتم ؟

فرشته دست به کمر ایستاد و گفت : واسه چي باید همچین کاری بکنم ؟

سحر ابروهایش را با بی خیالی بالا انداخت : خوب من فکر می کردم دوقلو ها خیلی با هم راحتن

فرشته : از الان بدون در این حد هم با هم راحت نیستن

فرشته و سحر که درگیر بحث بودند به مریم که به شدت به سرفه افتاده بود نگاه کردند :

چي شدي يه دفعه ؟

مریم در حالیکه سعی می کرد سرفه اش را کنترل کند با دست به سمتی اشاره کرد .  
سحر و فرشته مسیر دست مریم را دنبال می کردند ، از چیزی که می دیدند نزدیک بود  
آن ها هم مثل مریم به سرفه بیوفتند .

فرشته رو به سحر و مریم گفت : من که بیدارم نه ؟ این همون مجتبیای خودمونه نه ؟  
سحر : خیلی فرق کرده ، من که اصلا باورم نمیشه ، فرهاد یه چیزایی می گفت من  
بهش می خندیدم

مریم که به شدت قرمز شده بود گفت : اصلا به سختی میشه شناختش  
فرشته : خوش تیپی شده واسه خودش الان

مریم چشمک زد و گفت : هیچ کس که به پای آقای شما نمی رسه  
فرشته خندید ، پشت چشمی نازک کرد و گفت : بر منکرش لعنت

سحر به پیشانی اش زد و گفت : یادم رفت بهتون بگم ، می بینی به خدا  
فرشته و مریم همزمان پرسیدند : چی رو ؟

سحر در حالیکه به مریم نگاه می کرد گفت : همین بچه مثبت بی عرضه قراره بشه  
استادتون ، البته چند جلسه به جای استاد احمدی

فرشته و مریم به هم نگاه کردند و بعد خندیدند .  
فرشته : ما رو گرفتی یا جدی میگی ؟

سحر : من با شما در این موارد شوخی دارم ؟

مریم : وای خدا ، این اصلا بلد نیست حرف بزنه چه جور می خواد درس بده ؟

فرشته : حالا بسه هر چی غیبت پسر مردم رو کردین ، بریم سر کلاس نکنه من یارم  
رو پیدا کنم

سحر : یه خورده خجالت بکش دختر ، حیا هم حیای دخترای قدیم

وقتی مجتبی وارد کلاس شد ، بحث ها شروع شد ، هر کسی چیزی می گفت :  
این که خیلی بچه است

این قراره استادمون بشه ؟

اما خوشتیپه ها

خیلی آشناست ، فکر کنم قبلا یه جایی دیدمش

مریم و فرشته به صحبت های اطرافیان شان می خندیدند ، هیچ کدام فکرش را هم نمی  
کردند روزی سر کلاسی بنشینند که محتبی معلمش باشد .

مجتبی : سلام ، خادم هستم ، یه چند روزی تا برگشتن استاد احمدی باید این درس رو  
با من بگذرونید ، امیدوارم با هم به مشکل نخوریم ، دیگه اینکه ...

مکت کرد و گفت : سوالی هست ؟

فرشته ریز می خندید ، مریم با آرنجش به او زد و گفت : چته چرا می خندی ؟

فرشته : این یه الف بچه که اومده شده استاد ما خنده ام می گیره ، همچین هم رفته تو  
حس انگار واقعا استاده

مریم : حالا می خوام کاری کنی همین جلسه اولی جلو بچه ها ضایعمون کنه

یکی از پسرها پرسید : ببخشید ، می تونم بپرسم چند سالتونه ؟  
 مجتبی لبخند زد و گفت : شما فرض کن ۲۴ سال ، واسه چی پرسیدی ؟  
 یوشیتا دستانش را بهم کوبید و گفت : ایول ، خسته شدیم از بس این پیر و پاتال ها رو  
 تحمل کردیم ، بچه ها به افتخار استاد خادم  
 همه به افتخار مجتبی دست زدند و مریم با خودش فکر کرد ، استاد خادم!!! ، چقدر به  
 او می آمد .

خادم : منم چند سال پیش جای شما رو همین صندلی ها نشستم ، پس بهتره این یه ماه  
 رو با هم بسازیم  
 یکی دیگر از پسرها گفت : حتما خیلی کارتون درست بوده که استاد احمدی با خیال  
 راحت کارش رو سپرده بهتون  
 مجتبی باز هم لبخند زد و سری تکان داد : از دست شماها ، بهتره درس رو شروع  
 کنیم  
 کتش را درآوردو پای تخته رفت .

فرشته با چشمان باز به مریم نگاه کرد : مریم این چرا اینقدر تیپ زده ؟ اصلا باورم  
 نمیشه

مریم : آره ، پیرهنش هم خیلی خوشگله ، من عاشق این مدل پیرهن چهارخونه هام  
 فرشته به یوشیتا اشاره کرد و گفت : آره نگاه ، یوشیتا هم از اینا پوشیده  
 مریم : خفه ام کردی با این یوشیتا جونت ، آگه شما دو تا برین زیر یه سقف چی کار  
 می خوای بکنی ؟

فرشته سوتی زد و گفت : حالا کو تا اون موقع  
 با صدای سوت فرشته همه به عقب برگشتند ، مجتبی با دیدن فرشته که سرش را پایین  
 انداخته بود و مریم که قرمز شده بود ، فهمید که کار آن ها بوده ، اما چیزی نگفت و  
 به سمت تخته برگشت و مشغول نوشتن شد ، طبق عادت همیشگی عینکش را بر روی  
 پیشانیاش گذاشته بود و می نوشت .

بعد از اینکه تخته کامل پر شد نشست ، همه ی بچه ها با تعجب نگاهش می کردند  
 خندید و گفت : چیزی شده ؟

یکی از دخترها گفت : آخه استادای دیگه همین که بنویسن پاک می کنن

مجتبی باز هم لبخندی زد و گفت : گفتم که منم خودم جای شما بودم ، الان سریع  
 بنویسید ، من خیلی صبر و حوصله ندارم ، تو این مدت هر کسی خودش رو معرفی  
 کنه بد نیست

بچه ها به ترتیب خودشان را معرفی می کردند آخرین نفرها مریم و فرشته بودند ،  
 مریم لبخندی زد و خودش را معرفی کرد ، نمی دانست چرا باید خودش را به مجتبی  
 دوباره معرفی می کرد .

فرشته : فرشته چمنی

مجتبی : خانم چمنی جالب سوت میزنین اما خوب کلاس جاش نیست کلاس از خنده منفجر شد ، همه می خندیدند و فرشته قرمز شده بود از خجالت .  
یوشیتا در حالیکه می خندید گفت : استاد باید به کارهای خانم چمنی عادت کنین ، ما که عادت کردیم ، یه جورایی سردسته دخترهان

مجتبی خیلی جدی گفت : حتما تو هم سردسته پسرای آره ؟  
یوشیتا از جایش بلند شد و دستش را به سینه اش گذاشت و گفت : ما چاکر شماییم  
مجتبی سری تکان داد و از جایش بلند شد و باز هم به سمت تخته رفت .

بعد از رفتن او همه در مورد استاد خادم صحبت می کردند ، پسر ۲۴ ساله ای که استادشان بود ، همه دوستش داشتند و مریم نمی دانست چرا از اینکه دخترها از او تعریف می کردند زیاد خوشش نمی آمد . مریم و فرشته به سمت ایستگاه اتوبوس می رفتند تا به سمت خوابگاه بروند ، اما صدای یوشیتا که فرشته را صدا میزد مانعشان شد . فرشته برگشت و مریم خواست برود که یوشیتا گفت : خانم شایق بمونین لطفا

ادامه داد : بچه ها دارن هماهنگ می کنن این چهارشنبه تا یک شنبه که دیگه کلاس نداریم با هم بریم ابیانه ، گفتم بگم شما هم بیاین  
فرشته نگاهی به مریم انداخت و گفت : ما هم میایم  
مریم : من فکر نکنم پیام

یوشیتا با خواهش به مریم نگاه کرد و گفت : آخه بی شما بهش خوش نمی گذره  
فرشته با حرص به یوشیتا نگاه کرد و گفت : مریم اذیت نکن دیگه ، بیا بریم  
یوشیتا : حالا یه این بار رو روی ما رو زمین نندازین ، می خوایم بچه ها همگی دور هم باشیم

مریم : اما آخه ...

فرشته : آخه بی آخه ، من و مریم هم میایم  
یوشیتا دستانش را بهم کوبید و مثل بچه ها خوشحالی کرد : خوب پس من برم به  
علیرضا بگم شما رو هم حساب کنه ، خدافظ

به سرعت خودش را به علیرضا رساند : اسم خانم چمنی و خانم شایق رو هم بنویس  
پیمان و محمد و علیرضا همزمان خندیدند . یوشیتا با سوال به آن ها نگاه کرد و گفت :  
کجای این چیزی که من گفتم خنده داشت ؟

پیمان با دستش به کمر یوشیتا زد و گفت : تو هم که داری قاطی مرغا میشی ، ول کن  
پسرم ، عاشقی عاقبت نداره

محمد : راست میگه یوشیتا ، بیخیال شو ... تازه کاش عاشق یکی درست و حسابی  
میشدی ، بابا این دختره واست تره هم خورد نمی کنه

علیرضا : اذیتش نکنین دیگه ، بچه مون عاشق گل و بلبل و چمن و ایناست دیگه  
یوشیتا با حرص گفت : خیلی هم دلتون بخواد ، به شما که محل نمیداره به من  
حسودیتون میشه ؟

علیرضا : آره یوشیتا جون ما واقعا به تو حسودیمون میشه مگه نه بچه ها ؟  
 پیمان و محمد همزمان گفتند بله . و دوباره هر سه خندیدند .  
 یوشیتا سری برایشان تکان داد و گفت : ایشالا عروسی دعوتتون می کنم  
 محمد : زکی ... تو واقعا می خوای این دختره رو بگیریش ؟  
 یوشیتا : درست صحبت کن خانم چمنی ، بعدشم مگه چشمه ؟  
 پیمان : چیزیش که نیست ، فقط یه خورده پررویه  
 یوشیتا : اصلا من دیگه با شما ها حرف نمی زنم ، همش تو دل منو خالی می کنین  
 علیرضا : ما غلط بکنیم ، فقط داریم نصیحتت می کنیم ، این پس فردا سوارت میشه ها  
 از ما گفتن بود  
 یوشیتا : شما نمی خواد نگران من باشین ، پس یادت نره اسمشون رو بنویسی  
 علیرضا دستش را روی چشمش گذاشت و گفت : به روی چشم  
 سحر در به در دنبال فرشته و مریم می گشت ، بالاخره در ایستگاه اتوبوس پیدایشان  
 کرد .  
 سحر : چه خبر بود ؟ کلاس خوش گذشت ؟  
 مریم به فرشته نگاه کرد و با خنده گفت : آره ، خیلی باحال بود ، وای سحر نمی دونی  
 چه جوری فری رو ضایع کرد  
 سحر : جون من ؟ مجتبی از این کارها بلد بوده ؟ چی گفت حالا ؟  
 مریم : این خانم سر کلاس سوت میزنه ، اینم بهش گفت اینجا جای سوت زدن نیست  
 سحر خندید و گفت : خوب راست میگه دیگه دختر  
 فرشته : اما خداییش سحر اصلا تو باورت نمیشه این چقدر با خودش فرق داشت  
 امروز ، من و مریم که اصلا باورمون نمیشد  
 سحر ابرویش را بالا انداخت : از همین که انقدر به خودش رسیده بود مشخص بود که  
 اومده دلبری  
 فرشته سوتی زد و گفت : اووووووووووووف نمی دونی چه دختر کش شده بود  
 امروز  
 مریم : جاش خالی الان بازم بهت بگه سوت نرنی  
 فرشته : همش تقصیر فرشاده ، هی سوت میزنه ، منم شده عادتم  
 مریم : نمی دونی که سحر همه ی بچه های کلاس داشتن ازش حرف می زدن ، کلی  
 خاطر خواه پیدا کرده بود  
 فرشته پوزخندی زد و گفت : بیچاره ها خبر ندارن ، این بنده خدا استثناا این طوری  
 شده بود امروز  
 سحر با شیطنت به مریم نگاه کرد و گفت : ببینم پس الان دیگه پسندیدیش نه ؟  
 مریم با دست به اتوبوس که می آمد اشاره کرد و گفت : حرف اضافه موقوف ، بریم  
 سوار شیم  
 سحر : از یوشیتا چه خبر ؟

فرشته : هیچی ، قرار شده چهارشنبه با هم بریم مسافرت  
 سحر : بابا یه ذره ناز می کردی ، خاک تو سر ذلیلت  
 مریم : احمق جان ، بچه های کلاس همه با هم میریم  
 سحر : کوفنتون بشه ، پسرای باحالی دارین ، پسرای ما که مثل ماست می مونن ،  
 میان سر کلاس می شینن و میرن  
 فرشته با عشوهِ گفت : بالاخره وقتی یوشیتا تو کلاس ما باشه همینه دیگه

عطیه : کلاس خوب بود ؟ از استاد جدیدتون راضی هستین ؟  
 فرشته با تعجب گفت : تو از کجا میدونی ؟  
 عطیه : کل دانشگاه می دونن ، حالا می خوام من ندونم ؟  
 فرشته و مریم تمام قضایا کلاس را برای بچه ها تعریف کردند .  
 مهدیه دستانش را به سمت آسمان گرفت و گفت : خدایا چی میشد از این استاد  
 خوشتیپ ، خوشگلا نصیب ما هم می کردی ؟ چی میشد اون استاده از من خوشش  
 میومد ؟ چی میشد ما از این حالت ترشیدگی در میومدیم ؟  
 مهشید بالشتش را به سمت مهدیه پرتاب کرد و گفت : یه دفعه دیگه تریپ ترشیدگی  
 برداری ، آدمت می کنم

مهدیه دستش را کنار شقیقه اش گذاشت و گفت : چشم جناب سرهنگ  
 عطیه خندید و گفت : حالا همچین که شما میگین خوشتیپ و خوشگل نیست  
 مریم : ما که نگفتیم خوشگله اما خوب امروز اساسی تیپ زده بود . راستی من آخرش  
 نفهمیدم تو با این استاد ما چه نسبتی داری  
 عطیه لبخند زد و گفت : پسر عمه  
 مهدیه از روی تخت پایین پرید و کنار عطیه نشست و گفت : ببینم تو چرا واسه  
 پسر عمه ات آستین بالا نمی زنی ؟ این همه دختر خوب دور و برت ریخته  
 مریم به سمت یخچال رفت و بطری آب را بیرون آورد .  
 مهشید رو به عطیه پرسید : جدی یه سوال بپرسم راستش رو میگی ؟  
 عطیه : آره . سعی می کنم  
 مهشید : اگه قرار بود یکی از ما رو انتخاب کنی واسه پسر عمه ات ، کی بود ؟  
 مریم در حالیکه لیوان آب را در دست داشت گفت : بی خیال ، این چه سوالیه می  
 پرسی ؟

فرشته : نه جدی عطی بگو ، باحاله آدم بدون همسر آینده استادش کیه  
 عطیه خندید و گفت : بابا اون واسه تصمیم من تره هم خورد نمی کنه ، اما خوب ...  
 اول بگم هیچ کدومتون ناراحت نشین اما خوب من مریم رو انتخاب می کردم  
 مریم آب به گلوش پرید و به سرفه افتاد .  
 مهدیه در حالیکه می خندید گفت : مریم جون عزیزم انقدر که آدم نباید هول بشه

فرشته بلند شد و کنار مریم که از سرفه قرمز شده بود رفت : دیوانه این یه چیزی گفت ، خودکشی نداره که

عطیه دست هایش را به کمر زد و گفت : بله بله ، مگه پسر عمه ی من چشه ؟  
فرشته : ما که نگفتیم چیزیشه

مریم که بهتر شده بود گفت : خدا بگم چی کارتون کنه ، بی خیال پسر مردم بشین ، اینم شد موضوع که شما سرش بحث می کنین ؟

عطیه : نترس مریم من یه چیزی گفتم ، مجتبی از اون پسراییه که هر چی مامانشون بگه میگن چشم ، عمه ی من هم که تا حالا تو رو ندیده پس حله دیگه .

مریم خندید و سری تکان داد و به سمت تختش رفت تا بخوابد . ساعدش را زیر سرش گذاشته بود ، خواب نمی رفت ، فقط چشم هایش را بسته بود ، سرش پر بود از فکر و خیال ، مجتبی از همه پررنگ تر بود . بچه مثبت بی عرضه یا استاد خادم ؟ از تصور لبخند به لبش آمد . منکر این نبود که شخصیت مجتبی را خیلی دوست دارد اما از آن هایی بود که حرصش را در می آورد ، هنوز روزی که به دنبالش دوید تا دفترچه اش را به او بدهد فراموش نکرده بود . مجتبیای آنروز با امروز خیلی فرق داشت . صدای زنگ موبایلش باعث شد از جا بلند شود ، شقایق بود .

مریم : به به سلام چطوری ؟

شقایق : سلام ، منتظر بودم تو زنگ بزنی ، دیدم تو پرت تر از این حرفایی

مریم : امروز انقدر تو دانشگاه شوکه شدم که به کلی تو رو یادم رفت ، مجتبی رو یادته ؟

شقایق : همون بچه مثبته ؟

مریم : آره خودشه ، شده استادمون

شقایق : چی ؟؟؟

مریم : همین که شنیدی ، حالا تو بگو چه خبر بود ؟ راضی هستی روز اولی ؟

شقایق : ای بدک نبود ، بچه های باحالی داریم

مریم : خوب خدا رو شکر ، پس راضی هستی

شقایق : آره خوبه

مریم : از نیما چه خبر ؟

شقایق : اونم خوبه ، سلام میرسونه ، چند روز پیش می گفت من باید از مریم تشکر کنم

مریم : از مریم واسه چی ؟

شقایق : تو باعث شدی من و اون بهم برسیم دیگه

مریم : بله من معرفتون بودم . حالا کی قراره برین خونه بخت ؟

شقایق : بی خیال ... من و چه به خونه بخت ؟ فعلا که درس می خونیم

مریم : تو و سحر که رفتین پی زندگیتون من موندم

شقایق : راستی از فرشته چه خبر ؟



مریم : هیچی اونم سلام میرسونه ، اونم که رفت پی زندگیش  
 شقایق : با همون یوشیتا دیگه ؟ بهش سلام برسون  
 مریم : فرشته ، شقایق سلام می رسونه  
 فرشته : گوشه رو بده به من کارش دارم  
 مریم : از من خدافظ شقایق ، گوشه رو دادم به فرشته  
 فرشته : سلام ، چطوری ؟ تو یه خورده این مریم رو نصیحت کن ، الان واسش  
 خواستگار پیدا شده پسره عین یه تیکه ماه ، خانم ناز می کنه  
 شقایق در حالیکه جیغ میزد گفت : کـــی ؟  
 فرشته : استاد جدیدمون دیگه  
 شقایق : بمیری فرشته فکر کردم راست میگی  
 فرشته : دروغم چیه ؟ همین الان دختر داییش از مریم خواستگاری کرد  
 مریم در حالیکه جیغ و داد می کرد رو به عطیه گفت : ببین چه گرفتاری واسه من  
 درست کردی . آخه این چه حرفی بود زدی دختر ؟  
 عطیه با لبخند شانۀ هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت .  
 فرشته گوشه را سمت مریم گرفت و گفت : شقایق کارت داره  
 مریم : حرف های این دیوونه رو باور نکن ، چرت و پرت زیاد میگه  
 شقایق : آگه بفهمم خبرایی بوده و چیزی بهم نگفتی ، می کشمت  
 مریم : باشه ، خوب بقیه خوبن ؟  
 شقایق : مامانم که خوبه ، حسابی با کلاس هاش خودش رو سرگردم کرده ، شهنام هم  
 که دیگه دفتر زده و تا دیروقت خونه نیما ، حسابی چسبیده به کارش ، نگرانم براش ،  
 دیگه اون شهنام قبل نیست ، شهاب و مهتاب هم که دارن زیر یه سقف زندگیشون رو  
 می کنن ، بعدشم تو مگه تا دیروز از همه خبر نداشتی ؟  
 مریم خندید و گفت : آخه دیوانه من یه چیزی پرسیدم تو واسه چی جواب دادی ؟  
 شقایق : اما جدی مریم شهنام اصلا خوب نیست ، یعنی خوبه ها ، اما خب شهنام نیست  
 مریم : یادته می گفتی عاشق شده ؟ نکنه ادامه ی همون ماجراست ؟  
 شقایق : آره فکر کنم ، اما هیچ جوری نمی تونم بفهمم دختره کیه ، این مثل شهاب  
 نیست که راحت بشه فهمید داستانش چیه ، یادته صدش رو ضبط کرده بودم ، شانس  
 زد و اونی که شهاب می خواستش آشنا بود ، شهنام رو چی کار کنم ؟  
 مریم : بی خیال شو ، به وقتش خودش به حرف میاد ، اما جدی چه کارآگاه بازی هایی  
 که در نیلوردیم  
 شقایق : چقدر زود گذشت ، چه زود داریم پیر میشیم  
 مریم : آره واقعا ، باورم نمیشه خیلی زود تموم شد خوشی های دبیرستانمون  
 شقایق : کاش بر می گشت ، من و تو و سحر رو یادته ، همه بهمون می گفتن سه کله  
 پوک ، اما الان هر کدوممون یه جایی هستیم و دغدغه هر کدوممون یه چیزیه  
 مریم : همین دیگه ، آگه اینجوری نبود که زندگی نبود اسمش

شقایق : برو دیگه مزاحمت نشم ، من برم آماده بشم ، شب خونه خالم اینا مهمونیم

مریم : خوش بگذره

شقایق : ممنون خداافظ

خنده شان را کنترل کنند ، ببخشیدی گفت و خود را عقب کشید ، مجتبی آرام گفت : بچه ها یادم رفت بگم جلسه ی بعد میانترم دارین و سریع رفت .

همین که از کلاس بیرون رفت کل کلاس داشتند می خندیدند ، مریم از خودش عصبانی شده بود ، مثل اینکه حسابی سوتی داده بود ، بیچاره مجتبی ، تا شانه اش بیشتر نمی رسید ، هیچ وقت نتوانسته بود انقدر راحت تفاوت قدیشان را بفهمد ، اما واقعا افتضاح بود . فرشته که همراه بچه ها می خندید آرام گفت : به به ، کارت از نگاه های عاشقانه رسید به اینجا ؟ مریم خجالت بکش ، خوبه جفتون هم بچه مثبتینا ، تازه اونکه به نظر جنابعالی بی عرضه هم هست

مریم از کلاس بیرون آمد ، در راهرو مجتبی را دید که با کسی حرف میزد ، از خجالت قرمز شد و قدم هایش را سریع تر کرد ، فرشته هم با خنده دنبالش دوید : چی کار می کنی دیوانه ، چیزی نشده که ، یه بر خورد ساده بود ، داشت نگات می کرد که اینطوری دوئیدی ، خاک بر سر احمقت کنن

مریم بدون توجه به حرف های فرشته با گام هایی سریع حرکت می کرد که صدایی آشنا و آدارش کرد بایستد یا حداقل سرعش را کم کند .

مجتبی با چهره ای سراسیمه خودش را به مریم و فرشته رساند و در حالیکه نفس نفس میزد گفت : مریم خانم ، عطیه رو ندیدین شما ؟؟؟ صبح با شما نیومد ؟ مریم با خودش فکر کرد که الان وقت اینکه بگوید شایق هستم نیست ، حتی اگر وقتش بود هم نمی گفت ، اصلا شاید بهتر بود از این به بعد دوباره مریم خانم باشد ، دوباره به چهره ی مضطرب او نگاه کرد و گفت : چرا صبح با ما بود فقط حالش یه ذره ناخوش بود ، چیزی شده ؟؟؟

مجتبی کلافه به اطراف نگاه کرد و گفت : راستش قرار بود بیرون کلاس منتظر من بمونه ، اما نیست ، هر چی هم گوشیش رو می گیرم جواب نمیده

مجتبی با دیدن اسم عطیه بر روی گوشیش نفسش را با حرص بیرون داد : من از دست تو چی کار کنم ؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدادی ؟

صدایی پشت خط گفت : ببخشید آقا من از بیمارستان (...). مزاحمتون میشم ، اگه میشه لطف کنید بیاین

مجتبی محکم به پیشانیاش کوبید ، خواست بپرسد حالش چطور است اما صدای پشت خط مهلت نداد و قطع کرد .

مریم و فرشته با تعجب به مجتبی نگاه می کردند .

مریم : چیزی شده ؟ کمکی از دست ما برمیاد ؟

مجتبی آرام گفت : نه چیزی نیست ، بردنش بیمارستان ، میرم ببینم چی شده ...  
ببخشید

فرشته به مریم نگاه کرد ، با نگاه به او فهماند که باید دنبالش برود .  
 مریم قدم هایش را سریع تر کرد تا به او برسد : شما اصلا حالتون خوب نیست ، منم  
 باهاتون میام  
 مجتبی اصلا حوصله ی تعارف نداشت . فقط سرش را تکان داد . اگر برای عطیه  
 اتفاقی افتاده بود جواب داییش را چه باید میداد ؟

یوشیتا و دوستانش با خنده از کلاس بیرون آمدند ، با دیدن مریم و مجتبی که  
 دوشادوش هم می رفتند با تعجب به هم نگاه کردند .  
 یوشیتا با خنده به مریم و مجتبی اشاره کرد و از فرشته پرسید : چی شد یه دفعه ؟  
 خودمونیم خیلی بهم میان  
 فرشته اخم هایش را در هم کشید و گفت : داستانش طولانیه  
 یوشیتا با دیدن اخم های درهم فرشته کنجکاو شد ، از دوستانش خداحافظی کرد :  
 چیزی شده ؟

فرشته : نه ، مجتبی پسر عمه ی یکی از بچه های خوابگاهه ، حالا هم بردنش  
 بیمارستان ، مریم گفت باهانش میره  
 یوشیتا با حالتی بامزه به فرشته خیره شد و گفت : مجتبی ؟؟؟!!  
 فرشته لبخند زد و گفت : همون استاد خادم

مریم به مجتبی نگاه کرد ، دستش را تکیه گاه سرش کرده بود و با دست دیگرش  
 رانندگی می کرد ، اصلا در این دنیا نبود ، با اینکه می دانست خودخواهیست اما از  
 اینکه برای عطیه اینقدر ناراحت بود دلخور بود . هنوز هیچی نشده بود به او حس  
 مالکیت داشت ، یعنی مجتبی هم دوستش داشت ؟ نه ، او اصلا در این فکر ها نبود .  
 وقتی به بیمارستان رسیدند ، مجتبی به سرعت پیاده شد و به سمت ساختمان بیمارستان  
 رفت ، مریم هم پشت سرش راه افتاد . به سمت اتاق عطیه راه افتادند ، یکی از  
 همکلاسی هایش همراهش بود ، عطیه آنفولانزا گرفته بود .

مجتبی با لبخند گفت : خیلی ممنون ، واقعا زحمت کشیدید  
 دوست عطیه : خواهش می کنم ، فردا مرخص میشه ، الان هم خوابه بیدارش نکنین  
 بهتره ، من دیگه مرخص میشم

مریم کنار تخت عطیه نشسته بود ، مجتبی هم داخل اتاق آمد و روی صندلی روبروی  
 تخت نشست : داشتم نصفه جون میشدم

مریم به مجتبی اشاره کرد آرام باشد تا عطیه راحت بخوابد ، مجتبی هم چشم هایش را  
 روی هم گذاشت و چیزی نگفت . مریم حالا راحت می توانست به او نگاه کند ، نمی  
 دانست او زیباتر شده یا دیدش عوض شده ، از جایش بلند شد ، یک شیشه آب معدنی  
 گرفت و برگشت ، لیوان پیدا نکرد ، لیوانش را از کیفش بیرون آورد و پر از آب کرد  
 ، مطمئن بود خواب نیست ، مژه هایش تکان می خورد ، نمی دانست چطور صدایش  
 کند ، استاد ، مجتبی ، آقا مجتبی ، آقای خادم ... بالاخره صدایش زد : استاد ... استاد

مجتبی سراسیمه چشم هایش را باز کرد با دیدن مریم نفس عمیقی کشید : یه لحظه حس کردم تو دانشگام  
 مریم لبخند زد و لیوان آب را به سمتش گرفت : فکر کردم تشنه تون باشه ، آب خنک  
 واسه من بهترین نوشیدنیه ، شما رو نمی دونم  
 مجتبی لیوان را از دست مریم گرفت : ممنون ، واسه منم همین طور  
 آب را تا ته سرکشید و لیوان را به سمت مریم گرفت : واقعا ممنون  
 مریم : خواهش می کنم ، یه لیوان آب که این حرف ها رو نداره  
 مجتبی خندید و سرش را تکان داد : بابت همه چیز گفتم  
 مریم نمی توانست مستقیم در چشم هایش نگاه کند برای همین سرش را پایین انداخت و  
 به سمت تخت عطیه رفت .

مجتبی با خودش گفت : آخرشم نمیذاری بفهمم چشمت چه رنگیه دختر  
 مجتبی : راستی یه چیز دیگه ... اگه ممکنه دیگه منو استاد صدا نکنین  
 مریم خواست جواب بدهد که مجتبی ادامه داد : هر طور دیگه راحتین اما استاد نگین  
 خواهشا ، فکر می کنم خیلی پیروم  
 مریم باز هم لبخند زد و چیزی نگفت . حق با فرشته بود ، او هم دوستش داشت ، نگاه  
 های او هم فرق کرده بود ، الان از او خواسته بود هر جور راحت است صدایش بزند  
 ، مجتبی قبلی خادم بود ... اما این یکی حتی استاد را هم دوست نداشت ، به عطیه  
 نگاه کرد که حالا حالا ها قصد بیدار شدن نداشت ، سرش را روی تخت عطیه گذاشت  
 و کم کم به خواب رفت .

مجتبی از جایش بلند شد ، کمرش درد گرفته بود ، صندلی های بیمارستان اصلا  
 راحت نبودند ، چشمش به مریم افتاد ، هنوز هم خواب بود ، نگاهی به سر و وضع  
 خودش انداخت ، چقدر به خاطر اینکه بچه مثبت بی عرضه نباشد فرق کرده بود .  
 همچنان به مریم نگاه می کرد ، وقتی می خوابید چقدر نازتر میشد ، الان با خیال  
 راحت می توانست نگاهش کند ، نگاهی به ساعتش انداخت ، باید بیدارش می کرد ،  
 نباید دیر به خوابگاه می رسید . آرام صدایش زد : مریم خانوم ... مریم خانوم  
 مریم غر زد : ها ...

مجتبی خندید و ادامه داد : مریم خانوم ... مریم خانوم دیرتون نشه  
 مریم همانطور که چشم هایش بسته بود زمزمه کرد : فرشته ادیت نکن می خوام  
 بخوابم

مجتبی ریز ریز می خندید : من فرشته نیستم مریم خانم ، مجتبابم  
 مریم دوباره زیر لب غر زد : مجتبی کدوم خریه ؟  
 مجتبی این بار با صدای بلند خندید ، به ساعتش نگاه کرد ، نمی دانست چطور باید  
 مریم را بیدار کند ، ساعت ۷ و نیم بود . به لیوان آب کنار تخت نگاه کرد چاره ای  
 نبود ، باید بیدارش می کرد ، با خودش کلنجار نرفت لیوان آب را برداشت و در یک  
 حرکت تمام آب لیوان پخش صورت مریم شد .

مریم وحشت زده از جا بلند شد ، با دیدن فضای بیمارستان و بعد مجتبی که دست به سینه جلویش ایستاده بود آرام تر شد ... قلبش به شدت میزد ، با حرص به مجتبی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند نگاه کرد : چیزی شده ؟ شما منو خیس کردین ؟ مجتبی مظلومانه گفت : ببخشید تو رو خدا هر چی صداتون زدم بیدار نشدین ، مجبور شدم

مریم نفسش را بیرون داد و گفت : مجبور شدین ؟؟؟

مجتبی لبخند به لب : ترسیدم به خوابگاه نرسین

عطیه چشم هایش را چند بار باز و بسته کرد . مریم رو به او کرد و با لبخند گفت :

دختر تو چرا انقدر ضعیفی ؟ می دونی چقدر خوابیدی ؟

عطیه آرام گفت : من اینجا چی کار می کنم ؟ شما چرا اینجایین ؟

مریم همچنان لبخند به لب داشت : چیزی نیست ، حالت بد شده بود ، دوستات آوردنت

بیمارستان ، ما هم اومدیم که تنها نباشی

عطیه : وا ببخشید تو رو خدا ، نمی دونم یه دفعه چی شد

مجتبی انگار می خواست اظهار وجود کند که صدایش را صاف کرد ، مریم و عطیه

به سمتش برگشتند که گفت : آخه اگه تو یه چیزیت میشد من جواب دایی رو چی میدادم

؟ چرا مواظب خودت نیستی ؟

عطیه سعی کرد بنشینند : ای بابا چیزی نیست که ، یه سرماخوردگی معمولی بود

مجتبی با دهن کجی گفت : معمولی بود که تا فردا صبح باید بیمارستان باشی ؟

مریم نگاهی به ساعتش انداخت : ببخشید من دیگه باید برم ، می ترسم نرسم به

خوابگاه ، خدافظ

مجتبی با اعتراض گفت : مریم خانم صبر کنین می رسونمتون

مریم سرش را پایین انداخت : نه ممنون ، مزاحم شما نمیشم

مجتبی : اختیار دارین ، شما مراحمین

مریم دوباره بدون فکر کردن در جلو را باز کرد و نشست ، همیشه از اینکه فکر کند

صندلی جلو و عقب با هم فرق دارد متنفر بود ، اما مثل اینکه فرق داشت . هنگامی که

به خوابگاه رسیدند از مجتبی تشکر کرد و به سرعت پیاده شد .

مجتبی به مریم که از ماشین پیاده میشد گفت : واقعا ممنون ، نمی دونم چه جوری باید

جبران کنم

مریم دوباره سرش را پایین انداخت : این چه حرفیه ؟ وظیفه بود ، عطیه دوست منم

هست

مجتبی : به هر حال لطف کردین

مریم : خواهش می کنم ، با اجازه تون

مجتبی سری تکان داد و منتظر ماند تا مریم داخل خوابگاه برود و راه افتاد . هر دو

خوشحال بودند ، روز خوبی را با هم گذرانده بودند ، حداقل هر دو فهمیده بودند که

دیگری دوستش دارد .

به چشمای مشکیش که مثل همیشه برق میزد خیره شدم ، نمی دونستم تا چه حد کارم درسته اما می خواستم اینا رو بگم ، می خواستم خالی بشم دیگه خسته شده بودم از عذاب وجدان اینکه بهش نگفتم . بالاخره دلم رو به دریا زدم و شروع کردم :

دوست فرهاد بود ، استاد خودم و پسر عمه ی دوستم . تقریبا همه چیز از اون روزی شروع شد که به جای یکی از استادامون اومد ، اول قرار بود چند جلسه باشه اما بعدش شد یه ترم . خیلی می دیدمش ، همین دیدن ها یه جورایی باعث شد وابسته اش بشم ، همیشه فکر می کردم این وابستگی دو طرفه است یعنی رفتارش اینطوری نشون میداد تا همون روزی که ...

آخرین ترممون بود ، وسط ترم چند روزی برگشته بودیم شهر خودمون ، عطیه هم رفته بود اهواز اما وقتی برگشت یه حلقه دستش بود . انقدر اذیتش کردیم و گفتیم و خندیدیم تا بالاخره گفت طرف مجتباست ، یه جورایی شوکه شدم ، نمی خواستم جلوی اونا از خودم عکس العملی نشون بدم ، بی دلیل از خوابگاه زدم بیرون ، فرشته همه چیزو می دونست ، فهمید حال خوش نیست ، دنبالم اومد . رو نیمکت پارک نشسته بودم و گریه می کردم ، واقعا برام سخت بود .

به اینجا که رسید دیگه نتونستم بگم ، یاد اون روز افتادم ، با خودم فکر کردم من دارم چی کار می کنم ، تو چشمای عرفان نگاه می کنم و میگم که ازدواج یه مرد دیگه چقدر واسم سخت بود . از حالت چشمای عرفان می فهمیدم که اشتباه کردم اما دیگه دیر شده بود یا باید همه چیزو می گفتم یا خودم قید زندگیم رو میزدم واسه همین ادامه دادم : از اون روز به بعد سعی کردم تو این چند وقت باقی مونده به تموم شدن درسم نبینمش ، نمی خواستم به دوستم خیانت کرده باشم . وقتی درسم تموم شد برگشتم . می خواستم هر چی پشت سرم بوده فراموش کنم ، حتی با دوست های دوران دانشگاهم ارتباطی نداشتم به غیر از فرشته که بهترین دوستم بود . می خواستم یه زندگی نو رو شروع کنم . می خواستم بشم مریم دوران دبیرستان ، مریمی که هیچ پسری واسش مهم نبود . می دونستم تو هم دوستم داری ، اینو چندین بار با حرف هات بهم فهمونده بودی اما بعد از قضیه ی مجتبی به رفتار هیچ پسری اعتماد نداشتم واسه همین از تو هم دوری می کردم ، سعی می کردم هر جا هستی نباشم ، تا اینکه اون روز اومدی کارخونه . نمی دونم چرا اما وقتی گفتم که همیشه منو می خواستی باورم شد ، یه جورایی نیاز داشتم به حس مهم بودن و دوست داشته شدن ، وقتی می دیدم هر کدوم از دوستانم یکی رو دارن که دوستشون داره دلم می خواست منم یکی رو داشته باشم .

یادته وقتی ازت پرسیدم واسه چی به خانواده ام نگفتم چی جوابمو دادی ؟

پوزخند زد و گفت : چون نمی خواستم خانواده هامون یا روابط خانوادگیمون رو تصمیمت تاثیر بذاره

با یادآوری اون روز لبخند رو لبام نشست : اون جا به خودم گفتم چقدر این پسر منطقیه ، آشنا هم که بودی ، منم بالاخره یه روز باید ازدواج می کردم ...

پرید وسط حرفم : واسه خودت گفتم کی بهتر از عرفان واسه فراموش کردن اون پسره نه ؟ گفتم کی احمق تر از عرفان

پتو رو از روی تخت برداشت ، وقتی از کنارم رد میشد سرشو از روی تاسف تکون داد . نباید میذاشتم اشتباه فکر کنه . دستش رو کشیدم که برگشت : به خدا وقتی باهم ازدواج کردیم هیچ مجتبابی تو زندگیم نبود عرفان ، فقط خودت بودی ، به فاطمه ی زهرا قسم راست میگم

عرفان دستش رو که تو دستم فشار میدادم کشید بیرون و برد لای موهاش : هیچ وقت قسم نخور ، من چیزی رو که قرار باشه باور کنم بدون قسم هم باور می کنم زل زده بودم تو چشمات و منتظر بقیه ی حرفش بودم . بهم نگاه کرد و گفت : چی شد که دوباره تو زندگیت پیداش شد ؟ چند وقته ؟

چند ماه پیش رفته بودم خونه ی مامان اینا ، وقتی بیرون اومدم دیدمش ، با یه دسته گل رو به روی خونه وایساده بود ، اولش تعجب کردم ، اما بعدش مطمئن شدم که خودشه ، اومد جلو . احوالپرسی کرد ، ازش حال عطیه رو پرسیدم وقتی گفت جدا شدن یه لحظه باورم نشد . اونا هنوز ۲ سال نبود که نامزد کرده بودن خواستم دلیلش رو بپرسم اما با خودم فکر کردم بهتره دلیل اینکه اینجاس رو بپرسم . دستم رو آوردم بالا که مقنعه ام رو درست کنم که نگاهش روی حلقه ام ثابت موند . پرسیدم با من کاری داشته که اینجاس . فقط گفت : فکر کنم دیر اومدم . سوار ماشینش شد و رفت . اون وقت بود که فهمیدم اشتباه نمی کردم . اما به خدا عرفان همون یه روز بود ... همون یه روز .

بازم پوزخند زد : همون یه روز و روزی که آوردنت بیمارستان و چند روز دیگه ... نه ؟

باورم نمیشد این عرفانه ، همیشه خیلی فهمیده تر از اینا بود : خودت گفتم قسم نخورم باور می کنی ، فرودگاه رو هم رفتم چون عطیه ازم خواست ، وگرنه نمی رفتم . مجتبی یکی بود تو گذشته ی من ، واسم تموم شده ، همون روز که حلقه رو دست عطیه دیدم واسم تموم شد ، حتی اگه تو هم توی زندگیم نبودی قرار نبود بهش جواب مثبت بدم .

هیچی نگفت و از اتاق رفت بیرون . نفس راحت کشیدم ، دیگه تموم شد ، دیگه چیزی نیست که نگفته باشم . فقط می تونستم امیدوار باشم منو ببخشه ، یعنی می تونست ؟ اگه من جای اون بودم می بخشیدمش ؟

دو روز از اون شب لعنتی می گذشت مثلا تولدم بود ، از صبح چند بار شقایق و سحر و فرشته و مهتاب زنگ زده بودن اما به هیچ کدومشون جواب ندادم ، اصلا حوصله ی حرف زدن باهاشون رو نداشتم . وقتی عرفان مثل یه غریبه باهام برخورد می کرد واسه منی که به محبت هاش عادت کرده بودم خیلی سخت بود . اگه من جای عرفان بودم مطمئنا همچین برخوردی باهاش نمی کردم . هنوز نیومده بود خونه ، دیر کرده

بود اما می دونستم دیرتر میاد خونه که من خواب باشم ، یه جورایی دلم خواست لج ببرم . می دونستم عاشق رنگ قهوه ایه . خودش همیشه می گفت رنگ قهوه ایه چشمام رو بیشتر دوست داره . رفتم سراغ کمد لباس هام ، تاپ سنگدوزی شده ی قهوه ایم رو برداشتم و با دامن کوتاه قهوه ایم پوشیدمش . یه نگاه تو آینه به خودم انداختم میشد گفت خوب شده بودم ، جلوی میز توالت نشستم و یه نگاه به وسایلم کردم ، هیچ وقت از آرایش کردن خوشم نمیومد ، اما امشب فرق داشت . همین که رژم رو کشیدم صدای در رو شنیدم ، چراغا خاموش بود اونم به خیال اینکه خوابم اومد پتو رو برداره و بره همین که اومد تو چراغ رو روشن کردم نور چشماش رو زد و سرش رو برگردوند ، خنده اش گرفته بود اما سعی کرد کنترلش کنه ، پتو رو برداشت و بدون هیچ حرفی رفت بیرون . دلم شکست ، جوری که صداش رو فهمیدم ، حداقل دلم می خواست یه تبریک خشک و خالی بهم می گفت . انقدر که دلم خوش باشه روابطمون قراره عادی بشه .

چراغ رو خاموش کردم و رو تخت دراز کشیدم ، سعی کردم اشک هام نریزه اما ریخت ، تو دلم مجتبی رو لعنت کردم ، یه بار خودش دلم رو شکست ، یه بارم باعث شد یکی دیگه دلم رو بشکنه . اگه ... اگه ... اگه ... ذهنم شده بود پر از یه مشت شرط واهی ...دیگه دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم

صبح با صدای موبایلم بلند شدم ، بازم به خودم فحش دادم که چرا خاموشش نکردم ، شقایق بود ، از دیروز چندین بار زنگ زده بود . جواب دادم .  
با داد گفت : احمق کثافت چرا جواب نمیدی ؟

دلم واسه دیپونه بازی هاش تنگ شده بود با صدای خواب آلود جوابشو دادم : حوصله نداشتم ، داغونم شقی  
شقایق با بی خیالی همیشگی خودش گفت : به جهنم بلند شو بیا اینجا ببینم ، سحرم اومده

با تعجب گفتم : سحر ؟؟؟ اومده تهران ؟

گفت : آره ، به فرشته هم زنگ بزن بگو بیاد دور هم باشیم .  
توی جام نشستم و ملحفه رو با پاهام پس زدم : تو رو خدا بی خیال شو ، واقعا نمی تونم

ادای منو درآورد : واقعا نمی تونم ... بیخود ، تا نیم ساعت دیگه منتظر تونم . خداحافظ اصلا نداشت جوابشو بدم ، یه نگاه به ساعت کردم . بازم نماز صبحم قضا شده بود ، از وقتی باهام حرف نمیزد یه روزم نماز صبحمو نخونده بودم ، همیشه خودش صدام میزد .

به فرشته زنگ زدم ، قرار شد بیاد دنبالم با هم بریم . صورتم رو شستم ، تاپم رو عوض نکردم و یه مانتو روش پوشیدم شلوار جین مشکیم رو هم پوشیدم ، روسری ساتن قهوه ایم رو هم سر کردم و چادرم رو برداشتم و منتظر فرشته شدم ، همین که



صدای زنگ اومد چادرم رو انداختم رو سرم و زدم بیرون . ماشین ۲۰۶ سفید فرشته رو دیدم ، سوار شدم .

فرشته بدون معطلی راه افتاد . انگار اونم فهمیده بود حالم خوش نیست : خوبی ؟ چرا دیروز هرچی زنگ زدم جواب ندادی ؟ اصلا راستی دیروزت مبارک به حرفش خندیدم : با عرفان بحثم شده  
چپ چپ بهم نگاه کرد : نکنه در مورد مجتبی چیزی بهش گفتی ؟  
نمی خواستم روزمون رو خراب کنم : بی خیال بابا ، از این دعوها پیش میاد ، یوشیتا خوبه ؟

فرشته دنده رو عوض کرد : آره اونم بدک نیست ، اتفاقا ما هم دیشب دعوامون شد با تعجب نگاه کردم : شما دیگه واسه چی ؟  
لبخند زد : من و اون دیگه چی داریم سرش دعوا کنیم ؟ داشتیم فوتبال می دیدیم بحثمون شد

زدم تو پیشونیم : شما دو تا دیوانه این به خدا اینبار بلند خندید : کمی تا قسمتی  
از ماشین پیاده شدیم و زنگ طبقه ی دوم رو فشار دادم ، وارد حیاط که شدیم شهنام رو دیدم که داشت بند کفشش رو می بست ، تا چشمش به ما افتاد از جاش بلند شد و سریع سلام کرد و رفت بیرون .  
شقایق دم در منتظرمون بود .

فرشته : دختر واجب بود کله سحری بیایم اینجا ؟  
چشمای شقایق برق میزد ، می دونستم یه چیزی شده .  
شقایق : آره کلی خبرای باحال دارم ، سحر هم بالاست  
با شقایق از پله ها رفتیم بالا . شقایق در رو باز کرد و رفتیم تو ، سحر روی مبل نشست بود و با کنترل ور می رفت . چادرم رو برداشتم و کنار سحر نشستم .  
شقایق رفت تو آشپزخونه که واسمون چایی بیاره . فرشته رو به سحر گفت : تو نمی دونی چی می خواد بگه ؟

سحر ریز خندید : نصفشو می دونم اما نصفشو هم نمی دونم  
فرشته دستاشو بهم مالید : خب سریع نصفشو بگو ببینم چیه  
سحر پشت چشم نازک کرد و با کلی عشوه گفت : دارم مامان میشم  
اصلا باورم نمیشد ، من و فرشته جیغ کشیدیم و بغلش کردیم ، انگار غم های خودم یادم رفته بود . شقایق سریع از آشپزخونه پرید بیرون و گفت : گندت بززن سحر که انقدر دهن لقی

سحر واسش زبون درآورد و گفت : من دارم مامان میشم اون وقت تو می خواستی خبرش رو بدی ؟

شقایق سرش رو تکون داد : نیگا ، خرس گنده داره مامان میشه واسه من زبون در میاره

همه خندیدیم . کنجکاو بودم خبر دیگه چیه که شقایق می خواد بگه : شقی نمی خوامی  
 بگی اون یکی خبرت چیه ؟  
 شقایق سینی رو گذاشت رو میز و کنار فرشته نشست . لباشو جمع کرد : نه ... دو تا  
 خبر رو که با هم نمیدن  
 فرشته دستاشو کوبید بهم : فهمیدم ، نیما بالاخره خواستگاری کرد ازت  
 شقایق چپ چپ به فرشته نگاه کرد : تو از کجا فهمیدی ؟  
 فرشته خودشو گرفت : کم چیزی نیستم که  
 به شقایق نگاه کردم و با خوشحالی گفتم : تو چی جواب دادی ؟  
 شقایق خیلی راحت گفت : گفتم نه  
 من و فرشته و سحر با چشمای گرد شده بهش نگاه می کردیم .  
 سحر به بازوی شقایق مشت زد : تو چه غلطی کردی ؟  
 شقایق شونه هاشو بالا انداخت : گفتم نه ، انقدر عجیبه ؟  
 اصلا نمی فهمیدمش : چرا گفتی نه ؟ باز چیزی شده ؟  
 شقایق : خیلی فکر کردم ، من واقعا نمی تونم با نیما زندگی کنم  
 فرشته : فکر شهنام رو کردی ؟ چی می خوامی بهش بگی ؟  
 شقایق اخم هاش رفت تو هم : واسه همین گفتم شما بیاین اینجا  
 سحر : تو اول بگو واسه چی نمی تونی با نیما زندگی کنی  
 شقایق چایی رو برداشت : هر دختری رو که می بینه و باهاش حرف میزنه پیش  
 خودم فکر می کنم حتما قبلا دوستش بوده ، این آخریا که رسما داشتیم دیوونه می شدم  
 حق داشت همچین فکری بکنه ، شاید منم اگه جای اون بودم همچین فکری می کردم .  
 خم شد جلو و سرش رو بین دستاش گرفت : کاش از همون اولش به حرفت گوش  
 کرده بودم مریم ، کاش هیچ وقت وابسته اش نمی شدم

فرشته دستاش رو دور کمر شقایق حلقه کرد : مطمئنی نظرت عوض نمیشه ؟  
 شقایق با صدایی گرفته گفت : مطمئنم ، تصمیم رو گرفتم ، سامان پسر خوبی  
 شك داشتم : سامان همون پسرداییت نیست ؟  
 شقایق آروم گفت : چرا خودش  
 سحر زیر لب گفت : اما هنوز مسئله ی شهنام رفع نشده  
 از حرفی که می زدم خودم هم مطمئن نبودم اما شقایق بهش نیاز داشت : شهنام منطقه  
 حرف شقایقو می فهمه  
 شقایق انگار فهمید واسه چی اینطوری گفتم فقط با سر سعی کرد تایید کنه . یهو از  
 جاش پرید و دستاش رو محکم کوبید بهم : بی خیال بلند شد بترکونیم ، تا چند وقت  
 دیگه منم میرم سر خونه زندگیم اون وقت حسرت این مجردی رو می خورما ، شما  
 که نمی خواین رو دلم بمونه ؟

همیشه عاشق بی خیالیش بودم ، دوست داشتم می تونستم مثل اون باشم اما سخت بود ، یعنی چی میشد ؟ با فکر کردن دوباره به عرفان سرم تیر کشید شاید باید با بچه ها در موردش حرف میزدم اما نه نمی خواستم ناراحتشون کنم . آب دهنم رو قورت دادم ، عادت همیشگی بود .

سحر خندید و بهم نگاه کرد : باز چی می خوای بگی که این شکلی شدی ؟

لبخند تلخی زدم و گفتم : چیزی نیست بی خیال

شقایق اخم کرد : ندانستیما مریم خانم ، سریع بگو ببینم چی شده

نفسمو بیرون دادم : با عرفان دعوا شد

سحر دستشو کشید به پیشونیش : راستشو بگو در مورد مجتبی چیزی بهش گفتمی ؟؟؟

جالب بود که همه می تونستن حدس بزنن قضیه چیه : چیزی نه ، همه چیو بهش گفتم

شقایق داد زد : احمق مریم ، احمق

با حرص بهش نگاه کردم : من احمق نیستم

شقایق خم شد جلو : هستی ، اگه نبودى در مورد احساساتت به یه پسر دیگه با

شوهرت حرف نمیزدی

شونه هام رو دادم بالا و چایی رو برداشتم : من دلیل ناراحتیش رو نمی فهمم

همه شون داشتن خیره بهم نگاه می کردن .

سحر خندید : مریم تو واقعا خری یا خودتو زدی به خری ؟؟؟

شقایق عصبی از جاش بلند شد : ولش کن ، الان واست صد تا دلیل میاره که دیوونه

نیست

این بار حرفشون رو قبول داشتم ، من نباید همه چیزو به عرفان می گفتم ، حداقل الان

نبايد می گفتم .

فرشته زل زد تو چشمام ، یه چیزی تو چشماش بود : حالا عکس العملش چی بود ؟

تکیه مو دادم به مبل : چند روزیه اصلا باهام حرف نمی زنه

اینبار به جای آب دهنم ، بغضم رو قورت دادم ، وقتی یاد دیشب می افتادم گریه ام می

گرفت . هیچ اعتنایی بهم نکرد نامرد . تقصیر اون نبود ، تقصیر من بود ، نه تقصیر

منم نبود ، تقصیر یه نامرد دیگه بود که دیر تصمیم گرفت ، خیلی دیر ...

خیلی سعی کردم اشک هام نریزه اما قطره قطره داشت می ریخت ، سحر دستش رو

گذاشت روی شونه امو و گفت : باید بهش زمان بدی

فرشته هم حرفشو تایید کرد : اون فقط یه خورده زمان می خواد تا اتفاق هایی که افتاده

و چیزایی که شنیده رو هضم کنه ، فقط همین

با دستم اشک هام رو پاک کردم و به شقایق که عرض حال رو طی می کرد نگاه کردم

: چقدر ؟ چقدر باید بهش زمان بدم ؟ یعنی به نظرتون درست میشه ؟

شقایق زیر لب یه چیزایی گفت که نفهمیدم ، فرشته نگاهشو از شقایق گرفت و گفت :

عرفان پسر خوبیه ، خیلی هم دوستت داره ، مطمئن باشه بالاخره همه چی میشه مثل

اولش

امیدوار بودم همین طوری بشه که فرشته میگه ، از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی ، یاد روز خواستگاری مهتاب افتادم ، اون روز هر چی مامان گفت اتاقت رو تمیز کن قبول نکردم و هر دفعه یه جوری دست به سرش کردم ، وقتی شهنام اشتباهی در اتاق منو باز کرد می خواستم از خجالت آب بشم ، اون بنده خدا هم فکر کنم هنگ کرده بود از دیدن اتاق من . سرم رو تکون دادم ، شاید فکر می کردم اینطوری افکارم از سرم میاد بیرون . صورتم رو شستم و اومدم بیرون ، با اومدن من پچ پچ هاشون تموم شد ، مطمئن بودم دارن در مورد من حرف میزنن اما الان دیگه برام مهم نبود چی میگن .

فکر کنم تمام سعی خودشون رو کردن که اون روز به من خوش بگذره اما نگذشت . نمی تونستم بی خیال بشینم و باهاشون بگم و بخندم ، فرق من و شقایق همین بود . از ماشین پیاده شدم و از فرشته تشکر کردم ، اونم واسم یه بوق زد و رفت . لباس هام رو درآوردم و یه دوش گرفتم ، هنوز برنگشته بود ، هرچند خیلی هم فرق نداشت . دیگه نمی تونستم بی تفاوتی هاش رو تحمل کنم ، عذاب بود ، حداقل کاش نبود ، صدای زنگ تلفن میومد ، حوصله ی جواب دادن نداشتم .

مهتاب : سلام مریم نیستی ??? می خواستم یه احوالی بپرسم ازت ... کسری هم دلش واسه خالش تنگ شده ، راستی مامان زنگ زد ، هنوز مدینه بودن ، هشت روز دیگه فکر کنم میان به عرفان سلام برسون ، خدافظ

خودشه ، باید می رفتم چند روزی خونه ی خودمون ، یا همه چی تموم میشد یا دوباره از نو شروع . یه نگاه به ساعت انداختم هنوز شش بود ، تا ساعت هشت و نیم وقت داشتم ، هرچند این روزا دیرتر هم میومد . هرچی می خواستم اونجا بود ، فقط چند دست لباس برداشتم . اولش نمی خواستم چیزی بنویسم برایش اما بعدش پشیمون شدم ، مطمئنا اونطوری همه رو خبردار می کرد . یه یادداشت واسش نوشتم و چسبوندم به در یخچال : این روزا حس می کنم خونه تحمل من و تو رو باهم نداره ، میرم خونه ی مامان اینا

یه بار دیگه به ساعت نگاه کردم ، هفت و چهل دقیقه بود ، در رو قفل کردم و اومدم بیرون ، خیلی امیدوار بودم که بازم برگردم تو این خونه ، خیلی ...

هفت روز بود که تو خونه ی خودمون بودم و هیچ خبری از عرفان نبود ، نمی دونستم با اومدن مامان اینا از مکه چی کار باید بکنم ، سخت بود بهشون بگم که زندگیم از هم پاشیده ، هنوز هیچ کس نمی دونست ، مهتاب هم حدسایی زده بود اما من یه جوری پیچونده بودمش خوبیش این بود که نمی دونست من چند روزه این جام ، هرچند اونم فکر نمی کرد مشکل انقدر حاد باشه ، با مهتاب داشتیم خونه رو تمیز می کردیم ، مهتاب کسری رو پیش شهاب گذاشته بود تا انیت نکنه ، تازه وارد چهار سالگی شده بود و فوق العاده شیطون بود ، بیشتر شبیه مهتاب بود تا شهاب .

خودم رو روی مبل انداختم : مهتاب به خدا بسه دیگه ، خسته شدم

از توی آشپزخونه صدا زد : تو که کاری نکردی تنبل خانوم ، همشو من بدبخت کردم ، اون روزا هم همین طور بود ، همش از زیر کار در میرفتی صدای زنگ در که اومد از جام بلند شدم : بیا این درو باز کن شوهر جوننت اومد داد زد : خوب باز کن در رو دیگه ، می بینی که دستم بنده دکمه ی آیفون رو زدم و رفتم تو اتاق تا چادر سرم کنم . توی اتاق بودم که صدای کسری رو شنیدم : مامان ، خاله کجاس؟؟؟ چادرم رو انداختم رو سرم و از اتاق زدم بیرون : سلام خاله جون دست های کوچولوش رو زد به کمرش و گفت : خاله بدو بیا شام بخوریم تا مامانم همشو نخورده

مهتاب با دهن پر گفت : ورپریده من همشو می خورم ؟ شهاب از توی آشپزخونه اومد بیرون و رو به من گفت : بعدم به بچه میگه با دهن پر حرف نزن خندیدم و بهش سلام کردم . سر میز شام نشسته بودیم که یه دفعه شهاب گفت : راستی عرفان نیاد ؟

نمی دونم چرا غذا پرید تو گلوم ، مهتاب سریع یه لیوان آب ریخت و داد بهم . یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : فکر نکنم امشب بیاد اما خوب فردا رو میاد دیگه بعد از اینکه میز رو با مهتاب جمع کردیم ، رفتم سمت اتاق خودم چادرم رو آویزون کردم و روی تختم دراز کشیدم ، مثل همیشه چون خسته بودم خوابم نمی برد ، صدای مهتاب و شهاب که توی پذیرایی بودن میومد . صدای زنگ در اومد ، یه لحظه حس کردم یه چیزی ته قلبم ریخت ، مهتاب در اتاق رو باز کرد اما فکر کرد من خوابم .

خودش بود ، صدای خودش بود . واضح میشنیدم که چی می گفتن . شهاب : گل و شیرینی واسه چی آوردی ؟ خدا خدا می کردم که چیزی نگه که لو برم . عرفان : خوب واسه مادرزن و پدرزن عزیزمه دیگه صدای شهاب بود : باجناق خودشیرین یه روز زودتر آوردی ، خرج انداختی رو دست خودت

لبخند زدم ، یعنی این گل و شیرینی برای من بود ؟  
: مریم کجاست حالا ؟

صدای مهتاب بود : می خواستی کجا باشه توی اتاق خودش خوابیده دیگه : ببین چقدر خسته اش کردی که انقدر زود رفته خوابیده مهتاب بود که با حالت اعتراض می گفت : خودتم می دونی چه زن تنبلی گیرت اومده خندیدم ، رابطه ی مهتاب و عرفان خیلی صمیمی بود ، از بچگی با هم صمیمی بودن .

حس کردم صدای پا میاد ، یک وری خوابیدم و چشمام رو محکم روی هم فشار دادم ، صدای در اتاق رو شنیدم . خودش بود ، مطمئن بودم خودش ، کنار تختم نشست ، سرش رو لای موهام که بازشون گذاشته بودم فرو برد ، حس خوبی بهم میداد ، نمی خواستم برگردم و این حسو تمومش کنم ، آروم سرشو کشید بیرون .

: بیداری مریم نه ؟

چیزی نگفتم ، حس حرف زدن نداشتم هرچند بعد از این همه وقت بدجوری بی تابش بودم . منو گردوند سمت خودش ، همچنان چشمام رو بسته بودم ، اما قلبم داشت تندتر میزد .

: اوادم برگردیم خونه

نمی دونم چرا ، اما دلم نمی خواست چشم هام رو باز کنم . خودش دستشو کشید رو چشمام و گفت : خوب اینا رو باز کن دیگه ، الان مثلا یعنی چی که چشمامو بستنی ؟

از لحنش یه لبخند اومد گوشه ی لبم ، عین پسریچه ها حرف میزد . از لبخند من اون بلند خندید : واقعا چرا باز نمی کنی چشمامو ؟

خندیدم و از جام بلند شدم ، روی تخت نشستم . کنارم نشست و زل زد تو چشمام : ببخش خیلی زودتر از اینا باید میومدم

چیزی نگفتم که ادامه داد : جات فوق العاده تو خونه خالی بود

از جیب پیرهنش یه جعبه بیرون آورد ، یه گردنبند بود ، اسم خودم و خودش دو طرفش بود .

با یه لبخند نگاهش کردم : ممنون

خودش به گردنم بستش ، خواستم بلند بشم که خودم رو توی آینه ببینم که بازو هامو گرفت و نداشت : خودم آینه ات میشم ، عالی شدی ، مثل همیشه ، راستی این کادوی تولدته ها

بازم خندیدم و زل زدم تو چشماش ، خوشبختی رو با تمام وجودم حس کردم .

پایان

شهریور ۱۳۹۱